آرشیو موسسه اطلاعات

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۰۸۰ - چهارشنبه ۳۰ بهمن تا
چهارشنبه ۱۷ اسفند ۱۳۸۱
بها ۱۵۰۰ ریال

گزارش: اسنادی از یک ادعا

سفر انسان به "ماه" دروغ بود

گزارش:

امواجی که روح انسان را مسخ می کنند

گزارش:

آمریکا، انبار چیزهایی شبیه "دین"

http://www.ETTELAAT.COM
HOME EDITION
ETTELAAT HAFTEGI

طراحی را لمس ؛ صدا را احساس کنید

با نسل جدید دستگاههای صوتی و تصویری **ال جی**

NEXO

KR-5660 DA
3600 P.M.P.O

LG DVD Receiver

LG

A Better Life with Digita

KR-6500DV	Silver
2800W	

KR-3700MV	Silver
KR-3710MV	Blue
KR-3730MV	Black
1200W	

KR-5700MV	Silver
KR-5710MV	Blue
KR-5720MV	Pearl
1800W	

KR-8700MV	Silver
KR-8710MV	Blue
3000W	

■ لطفا محصولات ال جی را فقط با ضمانت نامه فارسی خریداری نمایید

ال جی با بیش از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش در سراسر ایران

اهواز: ۴۳۳۲۲۶۵، ارومیه: ۲۲۳۷۷۰۰ - ۲۲۲۴۵۷۱، شیراز: ۸۲۰۳۳۵۵ - ۸۳۰۵۲۸۶

همدان: ۸۲۶۵۸۲۹، آمل: ۲۲۲۱۹۰۷، کرمانشاه: ۴۳۵۷۳۱۶ - ۴۳۵۶۳۷۵، دزفول: ۲۲۲۷۲۹۶

خدمات پس از فروش تهران

دفتر مرکزی: ۸۷۶۷۲۹۸ - ۸۷۳۵۳۲۷

Customer Information Center

LG

آرشیو موسسه اطلاعات

عید غدیرخم

در روز هجدهم ذیحجه سال دهم هجری قمری، رسول گرامی اسلام حضرت محمد(ص) هنگام مراجعت از آخرین سفر حج خود به امر خداوند حضرت علی(ع) را به عنوان جانشین خود به مردم معرفی کرد.

این اقدام پیامبر اکرم(ص) در مکانی به نام «غدیر خم» واقع در سر راه مکه به مدینه انجام شد.

ایشان پس از آنکه بر مکانی مرتفع قرار گرفت، خطبه‌ای را قرائت کرد و دست علی(ع) را بالا برد و به مردم فرمود: «**من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه و عادمن عاداه**». هر که من مولای او هستم، علی هم مولای اوست. خداوندا هر که او را دوست دارد، دوست بدار و هر که را که با او دشمنی کند، دشمن بدار.

پیغمبر اسلام(ص) همچنین در مورد قرآن و اهلبیت خود به مردم سفارش کرد و فرمود: «این دو هیچگاه از هم جدا نمی‌شوند تا بر سر حوض کوثر در قیامت بر من وارد شوند.»

پس از ابلاغ این فرمان خداوند به مردم، آیه سوم از سوره مائده بر پیامبر اکرم(ص) نازل شد و به ایشان بشارت داد: «**الیوم یئس الذین کفروا من دینکم فلاتخشوهم واخشون، الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دینا.**»

«امروز کافران از دین شما ناامید شدند، پس از آنها نترسید و از من بترسید. امروز دین شما را کامل کردم و نعمتم را بر شما تمام کردم و دین اسلام را برای شما پسندیدم.»

به همین دلیل این روز بزرگ که واقعه‌ای بزرگ و مهم در تاریخ اسلام است، عید خوانده و گرامی داشته می‌شود. عید سعید «غدیر» بر شما خوانندگان عزیز و گرامی مبارک باد.

سالروز ولادت حضرت امام هادی(ع)

در نیمه ذی‌حجه سال ۲۱۲ هجری قمری دهمین امام شیعیان، حضرت علی‌بن محمد متولد شدند. لقب آن حضرت «نقی» و «هادی» و کنیه‌اش ابوالحسن ثالث می‌باشد. پدر گرامی ایشان «امام جواد(ع)» و مادر گرانقدرشان «سمانه» معروف به «سید» می‌باشد.

امام هادی در سال ۲۲۰ هجری قمری بعد از شهادت پدر گرامی‌اش بر مسند امامت نشستند که در این هنگام هشت ساله بودند. مدت امامت آن حضرت ۳۳ سال و عمر شریفش ۴۱ سال و چند ماه بود و در سال ۲۵۴ به شهادت رسیدند. مدت زندگی امام هادی(ع) با حکومت هفت خلیفه عباسی همراه بود. پیش از امامت با «مأمون» و «معتصم» برادر مأمون و در سالهای امامت با ادامه حکومت «معتصم» و نیز با «واثق» پسر معتصم و «متوکل» برادر واثق و «منتصر» پسر متوکل، «مستعین» پسرعموی منتصر و «معتز» پسر دیگر متوکل معاصر بود و در زمان معتز به شهادت رسید. بعضی از بزرگان نوشته‌اند که امام هادی بیست سال در زندان و تحت نظر بودند.

سالروز میلاد باسعادت حضرت امام هادی(ع) را به شما خوانندگان گرامی تبریک و تهنیت عرض می‌نماییم.

سالروز عملیات خیبر

عملیات «خیبر» در جریان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، در سوم اسفندماه سال ۱۳۶۲ توسط رزمندگان دلاور ایران آغاز شد. در جریان این عملیات که در منطقه هورالهویزه آغاز شد، نیروهای ایرانی از آبها و باتلاقهای منطقه عبور کردند و جزایر نفت‌خیز «مجنون» در نزدیکی شهر بصره را تصرف کردند.

پیچیدگی تاکتیک‌های نظامی به‌کار رفته در عملیات آبی - خاکی خیبر، اعجاب کارشناسان نظامی جهان را برانگیخت. این عملیات ثابت کرد نیروهای مسلمان ایرانی علیرغم کمکهای کشورهای غربی به رژیم صدام، از برتری چشمگیری نسبت به ارتش متجاوز عراق برخوردارند.

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یاد و یادواره ۳
یادداشت هفته ۴
یک هفته چند نگاه ۶
تفسیر سیاسی «خداحافظ یوگسلاوی» ۸
سه‌گانه ۱۰
مشاور خانواده ۱۲
آمریکا: انبار چیزهایی شبیه دین ۱۸
خواندنیهای تاریخی ۲۲
دنیای رنگین ۲۳
بازتاب ۲۴
صدای سبز بسیج ۲۵
گزارش رنگی «آیا سفر به ماه واقعی بود؟» ۲۶

داستان زندگی

«شنیدم که چون «قوی» زیبا بمیرد» ۲۸
گزارش از زندانها «اسباب‌بازی خطرناک» ۳۰
خاطرات کلانتر «حسادت یعنی جنایت» ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
پاورقی «سوغات ابلیس» ۳۶
پاورقی خارجی «بانوی مرموز» ۳۸
داستانهای آلفرد هیچکاک «قتل ناشیانه» ۴۰
جنگ طنز ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
دستپخت عدسی ۵۰
جنگ هنر ۵۱
اطلاعات مفتکی ۵۷
تماشاگه راز ۵۸
یک هفته حادثه ۶۰
ترازو ۶۱
ورزشی ۶۲
روانکاوی نقاشی کودکان ۶۶
نقاشی‌های شما ۶۷

ooo

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی

ناظر چاپ: هوشنگ بختیاری
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی
کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۰۴ - ۲۲۲۶۲۲۶
نمابر (فاکس): ۲۲۷۹۸۱۳
آدرس ما بر روی شبکه جهانی اینترنت:
http: // www . ETTELAAT . com > Home edition
تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷۰
چاپ: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۰۸۰ - چهارشنبه ۳۰ بهمن ۱۳۸۱
۱۷ ذیحجه ۱۴۲۳ ۱۹ فوریه ۲۰۰۳
بها: ۱۵۰۰ ریال

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است

روی جلد از: سیامک میرزایی

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

سرنا را از سر گشادش نزنیم!

چند هفته‌ای است که یک سریال تلویزیونی به نام «نیستان» از شبکه سوم سیما پخش می‌شود. درباره این فیلم و اثرات آن می‌توان ساعتها نشست و بحث کرد. نوع روابطی که در این سریال نشان داده می‌شود و نیز تعامل بین آدمها، روابط اجتماعی، مناسبات خانوادگی و مسائلی از این دست، همه و همه جای بحث و بررسی فراوان دارد. ازجمله در آخرین قسمت آن که یک‌شنبه شب پخش شد، شاهد بودیم که آقای دکتر، قهرمان داستان که نقش آن را هنرمند خوب کشور آقای «غریبیان» بازی می‌کند، قراری با یک نمایشگاه‌دار اتومبیل می‌گذارد و مثلاً ماشینی برای دخترش می‌خرد و سپس دخترش برای معامله اتومبیل به بنگاه می‌رود و با پسر بنگاه‌دار چک و چانه می‌زند و اتومبیل را به نام خود قولنامه می‌کند. در نمایی دیگر از این سریال پسر یکی دیگر از قهرمانان قصه که پدرش اعتیاد او را کتمان می‌کرد، پای به یک مجلس شبانه می‌گذارد و پدر بعد از فهمیدن اعتیاد پسرش پشت در اتاق او سکته می‌کند و...

قرار نیست تمام قصه را تعریف کنم، فقط برای تقریب ذهنی، یکی - دو شاهد آورده‌ام تا آنهایی که سریال را دیده‌اند، یادشان بیاید که درباره چه صحبت می‌کنم. نکته‌ای که جالب توجه است اینکه آقای دکتر در تمامی موارد علت اصلی انحراف جوانان را خانواده‌ها و بخصوص پدر می‌داند که چون وقتی برای فرزندش ندارد لذا بستر انحراف و گمراهی او را فراهم می‌آورد. تمام حرف و سخن من بر سر همین نتیجه‌گیری است.

هیچ‌کس منکر نقش غیرقابل انکار خانواده در تربیت فرزندان نیست، هیچ کس هم نمی‌گوید فرزند یا نوجوان و جوان نیازی به محبت، تفریح و سرگرمی ندارد، اما آقایان محترم، برنامه‌سازان عزیز، متولیان امور فرهنگی جامعه، صورت مسأله را نه غلط طرح کنید و نه به اشتباه حل. آنچه که شما با این روش و سیاق پی می‌افکنید جز توجیه بزهکاری نیست و با این روش قدرمسلم به جامعه خیانت می‌کنید. نه‌تنها سریال نیستان، بلکه در بسیاری از سریالها و گفتگوها و مناظره‌های تلویزیونی نیز به نوعی فرافکنی خطرناک صورت می‌گیرد. فقط می‌خواهم این سؤال را از آقایان محترم بپرسم که آقایان عزیز، تمام گناهان به‌عهده پدر و مادرهای فلک‌زده نیست، بخصوص پدران مظلوم این جامعه چه گناهی کرده‌اند که هم باید رنج تأمین معاش را به‌عهده بگیرند و هم شماتت شوند و هم با مشاهده ناهنجاریهای درون خانواده بشکنند.

یک سؤال بسیار ساده که برای آن جواب قانع‌کننده می‌خواهم. فرض کنیم پدری سه فرزند دارد، همه هم در سنین نوجوانی یا جوانی هستند. قاعدتاً پدر باید وقت کافی برای همه آنان بگذارد. اگر بتواند و چنین کاری نکند، قطعاً مستوجب ملامت است و در مورد انحراف فرزندانش به‌تنهایی مسوول. اما وقتی مناسبات اقتصادی جامعه را به‌گونه‌ای مهندسی می‌کنیم که اکثریت قریب به اتفاق افراد جامعه قادر نیستند با تصدی یک شغل به حداقلی از معاش برای تأمین خانواده دست پیدا کنند و پدر خانواده به‌ناگزیر مجبور است از بامداد تا شام فقط برای تأمین همان معاش و نیز برآوردن حداقلی از سطح زندگی و توقعات خانواده که متأسفانه به عناوین مختلف و توسط همین رسانه ملی به‌شدت بالا رفته است، تلاش کند، چه باید کرد؟

اگر صرفاً به همان هفت ساعت کار معمول بسنده کند و به افراد خانواده‌اش بگوید در خانه‌ای کوچکتر زندگی کنید تا اجاره کمتری بپردازیم، لباسهای ارزانتری بخریم، تفریح نرویم، حتی به یک سینما و پارک هم نرویم، مریض نشویم و... ولی به جای آن من با شما هستم و با هم بیرون می‌رویم، می‌گردیم، حرف می‌زنیم و صحبت می‌کنیم. قاعدتاً در این صورت خانواده باید تلویزیونش را خاموش کند چون با ملاحظه انواع و اقسام اشرافیتی که همین رسانه تبلیغ می‌کند او با وجود داشتن پدر و با وجودی که پدرش را چند ساعتی در کنار دارد، احساس تحقیر می‌کند. دیگر دیدن آن پدر نزد اعضای آن خانواده فضیلتی برای آن نوجوان و جوانی که الگویش را از همین رسانه می‌گیرد به حساب نمی‌آید. این پارادوکس را چه کسی باید حل کند؟ نمی‌توان تمام کوتاهی‌هایی را که مربوط به حوزه اقتصاد، اشتغال، فرهنگ و... دولتمردان و متولیان است به یکباره متوجه خانواده کرد و بخصوص پدران جامعه را به مرز خودکشی یا احساس تحقیر، یا فرار و یا خشونت یا دزدی و سوءاستفاده و کسب حرام و یا عصیان و انزوا کشاند. به جای آن چرا تلویزیون برنامه‌هایی نمی‌سازد تا سطح توقعات این نسل را با واقعیت‌های موجود در مناسبات اقتصادی و اجتماعی جامعه هماهنگ کند؟

چرا به جای آنکه همه گناهان را به گردن والدین و یا پدران بگذاریم، به جوان نمی‌گوییم که کار و زحمت آنها را که برای تأمین معاش خانواده است ببیند و ارج نهد و برای این تلاش ارزش قائل شود و به خودش اجازه ندهد تا بیش از این بار بر دوش او نهد. چرا به او قدرشناسی و حرف‌شنوی از والدین و حرمت‌گزاری به تلاش صادقانه آنان برای تأمین رفاه خانواده را نمی‌آموزیم؟

آقایان محترم، سرنا را از سر گشادش ننوازید، بالاخره یک روز صدای ناهنجارش شما را هم خواهد آزرد. این حق را نداریم که مجوز انحراف، خلاف، اعتیاد، بزهکاری و فساد برای نسل جوان صادر کنیم به بهانه اینکه پدر خانواده به ناگزیر مجبور است تا دیروقت شب کار کند و فرصت چندانی برای خانواده‌اش نمی‌گذارد. شما لطفاً مناسبات غلط اداری، اقتصادی و فرهنگی جامعه را اصلاح کنید و توپ را به زمین پدر و مادرها نیندازید. زندگی همین‌طوری هم

نامه های بدون واسطه

انبوه دردهای بی درمان

مدتهاست که فکر می‌کنم برای شما نامه بنویسم شاید بتوانم به نتیجه‌ای برسم شاید هنوز هم انسانهایی پیدا شوند که به فریاد بی‌کسان برسند و دلهایی را شاد و عاقبتی را به خیر کنند. زنی هستم ۴۳ ساله خانه‌دار دارای سه فرزند که دو تن از آنان از همسر دومم می‌باشند که درحال حاضر از ایشان متارکه کرده‌ام. در دوران زندگی چندین ساله‌ام متأسفانه شوهرم دار و ندارم را با ترفندهای مختلف از من گرفت و به علت اعتیادی که داشت هر روز مرا جهت گرفتن قرض به سراغ خانواده‌ام (خواهر و برادر) می‌فرستاد و منهم به‌خاطر دو فرزندی که از ایشان داشتم، ناچار همیشه سعی می‌کردم در زندگی زیردست باشم تا مبادا زندگیم از هم پاشیده و باعث بدبختی فرزندانم بشود، اما متأسفانه هیچ امکان سازش نبود و ایشان هم اکثراً چنان دچار جنون می‌شد که به صغیر و کبیر رحم نمی‌کرد.

از چهار سال پیش پسر بزرگم را که آن زمان ۱۴ ساله بود و در اوج نوجوانی از منزل بیرون کرد که او تقریباً دو سال در پارکها و زیر درختان شب را به صبح می‌رسانید، ولیکن با ایمان و اعتقادی که به خداوند داشت از راه راست منحرف نشد و فقط به علت نداشتن جا و مکان مناسب و حامی از تحصیل عقب ماند. خانواده‌ای که بتوانند یاریم کنند ندارم و خواهر و برادرم هم به علت ۳/۵ میلیون تومان بدهی که برای شوهرم از آنان گرفتم و نتوانستم بپردازم دیگر هیچ‌گونه حمایتی از من و فرزندانم نمی‌کنند. کارهای چشمی که انجام داده‌ام و ضربات شدیدی که از همسرم به سرم وارد می‌شد باعث آسیب دیدگی شدید بینایی‌ام شده و ضمناً هیچ جایی جهت اسکان ثابت نداریم و تقریباً دربه‌در خانه‌های دوستان می‌باشیم. قانون نیز هیچ‌گونه کمکی به ما نکرد. دراین مدت به هر دری زدم ازقبیل کمیته امداد و بهزیستی متأسفانه موفق نشدم وامی جهت پیش‌پرداخت اجاره‌خانه به دست بیاورم. حال آخرین امیدم پس از خدا به قسمت نامه‌های بیواسطه مجله شما بوده تا شاید افراد خیری باشند که استطاعت کمک کردن به ما را داشته باشند تا شاید بتوانم فرزندانم را از این وضع بحرانی و آشفته نجات دهم.

م.ن. تهران

کارخانه که بسته می‌شود!

از بهترین کارها کسب روزی حلال است.

حضرت محمد(ص)

تقریباً مدتها بود که در فکر تهیه گزارشی از کارخانجات تولید تخته سه‌لایی و روکش شهید رجایی مستقر در میانه‌رود ساری که مدتی است تعطیل شده، بودم تا در یکی از روزهای وسط هفته اول دی ماه با هماهنگی یکی از کارگران بیکار شده به محوطه کارخانه قدم گذاشتیم. ولی آنجا را سوت و کور و بدون هیاهوی روزهای تولید یافتم. کارخانه‌ای که چون نگینی درخشان در میان چند کارخانه قدیمی میانه‌رود می‌درخشید و حتی میلیونها دلار ارز در سال وارد

سخت و دشوار است. دیگر لازم نیست شما بر زخمهای بسیاری از مردم نمک بپاشید و به جای کمک به آنها مشکلاتشان را دوچندان کنید تا فردا هر دختر و پسری به خودش حق بدهد به بهانه اینکه پدرم دیر به خانه می‌آید، هر کاری دلش خواست بکند و همه گناهان را نیز به گردن والدینش بیندازد.

هر پدری دوست دارد با خانواده‌اش باشد، مگر آنکه بیماری ثروت، پول، قدرت، شهرت یا شهوت داشته باشد. اکثریتی از این مردم چیز زیادی از زندگی نمی‌خواهند، نه دنبال عیاشی‌اند و نه زیاده‌طلبی می‌کنند، آنها می‌خواهند همین سطح زندگی را که در جامعه به شدت تبلیغ و ترویج شده و می‌شود برای خانواده فراهم کنند که آن را هم نمی‌توانند. همه آنهایی که می‌خواهند شرافتمندانه زندگی کنند مجبورند تا پاسی از شب کار کنند و بی‌آنکه بخواهند ساعاتی را از خانواده دورند. بسیاری از آنها چاره‌ای ندارند و نیز گناهی هم نمی‌خواهند وقتشان را به بطالت بگذرانند و یا وقتشان را از خانواده و از فرزندانشان دریغ نمایند، اما چه کنند که بسیاری از نابسامانیهای اقتصادی، فرهنگی و رسانه‌ای جامعه مستقیماً بر دوش آنها سنگینی می‌کنند. با برنامه‌سازیهایی از این دست، برای انحراف و فساد یک مقصر بی‌گناه پیدا نکنید و خود را خلاص. این خدمت به مردم نیست!

کوته سخن اینکه هدف اصلی این مقاله نقد یک فیلم یا سریال نیست که جای آن در بخش دیگری است و اگر بخواهیم سریالی را نقد کنیم قطعاً با ذکر مصادیق و با نگاهی به کلیت قصه و فیلم این کار را می‌کنیم اصلاً این نوشته را نقد یک فیلم تلقی نکنید، روی صحبت بنده با تمامی متولیان رسانه‌ها، مسوولین بخش فرهنگی و اصحاب قدرت است و آنچه که به عنوان مصداق در ابتدای مقال گفته آمد، صرفاً ذکر یک نمونه و بهانه‌ای برای طرح یک بحث ضروری است که البته وجوه مختلف و متعددی دارد که به بررسی‌های جامعه‌شناسانه کامل‌تری نیازمند است.

که اگر خدا بخواهد می‌ماند برای بعد. ■

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما دوستان ارجمند خواننده و با تبریک فراوان فرارسیدن عید سعید غدیر خم، عید ولایت امامت مولا و مقتدایمان علی(ع) خدمت همه شما محبان اهل بیت عصمت و طهارت و پیروان صدیق مکتب وفا و عشق.

ooo

● **بیرجند. خیابان رجایی**

شما که این همه از ما گلایه کرده‌اید با وجودی که آدرس و نشانی خود را هم در نامه قید کرده‌اید، یادتان رفته نام خودتان را ذکر کنید. جواب نامه شما می‌ماند برای نامه بعدی.

● **علی حضوری. گنبد**

نامه شما را به بخش بسیج فرستادم تا مورد استفاده قرار گیرد.

● **حسن چراغیان. گوشه بردسکن**

موضوعی را که در نامه خود با خطی زیبا مطرح کرده بودید با مزاج صفحه ترازو بیشتر همخوانی داشت، لذا به آن بخش فرستاده شد.

● **سیدعلی نوری. آستارا**

بهتر است تمام مسائل و مشکلات شهری و کمبودهای اقلیمی و محلی در صفحه ترازو مطرح شده و قسمت نامه‌های بیواسطه به مباحث عمومی‌تری اختصاص یابد.

● **عزت‌الله رضایی. شازند**

نامه دردمندانه شما را در مورد اجحاف کارفرمایان نسبت به کارگران و کارمندان خواندم اما باور کنید نامه‌ای با این تفصیل قابل چاپ نیست. خواهش می‌کنم بطور خلاصه حداکثر در یک صفحه موضوع را بیان کنید تا بتوانیم نامه شما را در بخش نامه‌های بیواسطه به چاپ برسانیم. خواهش دیگر من این است که با فاصله سطر بیشتری نامه بنویسید تا قابل مطالعه و ویراستاری باشد. متشکرم.

● **محسن ذوالفقاری. ساوه**

در پاسخ به گلایه شما از عدم توجه به نامه‌هایتان من فقط شما را به شماره‌های چاپ شده مجله ارجاع می‌دهم که در آن هر هفته و یا هر یک هفته درمیان یا به نامه شما پاسخ داده شده، یا مطلبی از شما در بخش نامه‌های بیواسطه درج شده است. فهرستی هم که برای بنده در هشت مورد ارسال کرده بودید، شامل همین موارد است. شما هم به ما حق بدهید که با توجه به کثرت نامه‌های بخش سردبیری که جداً بعضی وقتها باعث شرمساری بنده می‌شود قادر به چاپ همه نامه‌های خوانندگان نیستیم. از لطف شما سپاسگزارم و آرزو دارم که همچنان به همکاری فعال خود با نشریه ادامه دهید.

● **حمید. م. سوادکوه**

از ابراز محبت صمیمانه شما نسبت به مجله و بنده بسیار سپاسگزارم. اما از چند سطر نامه شما خوشم نیامد که نوشته بودید از زندگی ناامیدم، چرا فکر می‌کنید ناامیدی درمان درد شماست؟ باور کنید امکانات زندگی نسبت به گذشته بهتر شده است اما احساس فرد هم بشدت افزایش پیدا کرده و به همین خاطر خیلی‌ها گمان می‌کنند واقعاً فقیرند درحالی که پدرانمان درجات بسیار بالاتری از فقر را تجربه کرده‌اند اما هیچگاه احساس فقر و ناامیدی نداشتند. شاید یکی از دلایل آن تلویزیون باشد.

● **محمدرضا شاهد. سورک**

همین که شروع کار خبرنگاری کردید امیدوارکننده است. اقدام شما برای تهیه گزارش هم اقدام قابل توجهی است سعی کنید با استقامت و ممارست به خبرنگار خوبی تبدیل شوید. برای تشویق شما گزارشی را که از یک کارخانه تعطیل شده تهیه کرده بودید در شماره‌های بعد به چاپ می‌رسانیم.

● **جعفر بابایی. آستارا**

مطلب شما به صفحه ترازو ارجاع داده شد. از همکاریتان با مجله سپاسگزاریم.

■

مملکت می‌کرد و چندین بار از مقامات مملکتی لوح سپاس و تقدیر دریافت کرده بود، تعطیل شده است. این کارخانه تولیدی تقریباً از سال ۷۹ با حدود تقریبی ۳۰۰ کارگر و کارمند تعطیل گردیده و تمام خانواده‌هایی را که چشم امید زندگی مختصرشان به درآمد کارخانه بود در غم فرو برد و در این میان وضعیت اقتصادی بسیاری از کارگران واقعاً اسفبار است.

طبق گفته بعضی از کارگران با توجه به اینکه بارها مسوولین قول راه‌اندازی را داده و چند بار هم دست به دست گشت ولی متأسفانه کارخانه همچنان ساکت و خاموش در جای خود نشسته و چشم امید ۳۰۰ کارگر و کارمند به همت مسوولین است تا شاید روزی شکوه گذشته بازیابد.

محمدرضا شاهد

خودکارهای تریاکی!

خودکارهایی اخیراً به بازار آمده که با تریاک آغشته هستند. گناه دانش‌آموزان خردسال که تازه خودکار به دست گرفته‌اند چیست که باید معتاد بشوند؟ گناه جوانان چیست؟ چه دستان پنهانی در کار است که جوانان ایران را به خاک و خون بکشند؟ چرا بعضی‌ها با زندگی جوانان بازی می‌کنند؟

شما ای مسوولین عزیز، بیایید جوانان را دریابید که شدیداً به شما و کمک شما احتیاج داریم و دستهای پنهان را از ریشه قطع کنید و ببینید چه دسیسه‌های این انقلاب و این جوانان را تهدید می‌کند زیرا یک روز حرف از ماهواره می‌زنند یک روز حرف از خودکارهای تریاکی می‌زنند و از راههای گوناگون و شیوه‌های مختلف برای رسیدن به اهداف خود از سخت‌ترین و پرپیچ‌ترین راه ممکن برای از بین بردن جوانان و آرمانهای آنان تلاش می‌کنند.

عبدالله الفتی. اسلام‌آباد غرب

چند کلمه حرف نرم

۱. در چهار دیواری دنیا، عشق ابدی است، غم رفتنی و خاطره ماندنی است و زندگی یعنی همین.

۲. صبر کارفرمای قدرشناسی است که هرچه بیشتر برای او کار کنید دستمزد بیشتری می‌گیرید.

۳. عفو مایه عزت است، عفو کنید تا خدا شما را عزت بخشد. ادب خرجی ندارد، اما همه چیز را خریداری می‌کند.

۴. بعضی از پدر و مادرها همه چیزشان را صرف فرزندانشان می‌کنند به جز وقتشان را.

۵. هر کس سه جوانی دارد؛ جوانی تن، جوانی فکر، جوانی دل. اما متأسفانه این سه جوانی هرگز با هم در یک جا جمع نمی‌شود.

۶. خوبی همه چیز را مغلوب می‌کند اما خود هرگز مغلوب نمی‌شود.

۷. کسی که اندرز ارزان را رد می‌کند طولی نمی‌کشد که پشیمانی را با قیمت گزاف خریداری می‌کند.

۸. تجربه بهترین درس زندگی است. افسوس که باید برای آن بهای گزافی پرداخت.

۹. در آیینه نگاه کن اگر صورت زیبایی داری کاری مناسب سیمایت انجام ده و اگر قیافه‌ات نامتناسب است زشتی کردار را به زشتی صورتت اضافه مکن.

■

یک هفته، چندنگاه

محمد سروش

یک چالش قضایی!

هرچند سالگرد انقلاب اسلامی و مراسم دهه فجر به میزان زیادی در کاهش تنشهای موجود در فضای سیاسی جامعه مؤثر بود و به نوعی رکود خبری در محدوده اخبار جنجالی را موجب گردید. اما نزدیکی زمان انتخابات شوراها به دلیل شکل‌گیری بستر رقابت‌آمیزی از دیدگاه نامزدهای طیفهای فکری و اجرایی مختلف، موجبات گرم شدن فضای سیاسی کشور را فراهم آورد و در مقطعی که سوژه‌های خبری جدی کم شده بود، مطبوعات و رسانه‌ها را برای پوشش دادن به اخبار پرمخاطب یاری رساند.

گذشته از این، جدی شدن تحولات سیاسی در سطح بین‌المللی و منطقه‌ای و طرح مباحث مختلف با محوریت موضوع تنش میان آمریکا و عراق در تحت‌الشعاع قرار دادن برخی رخدادهای داخلی مؤثر بود و به نحوی یک رکود سیاسی را باعث گردید. با همه این مسائل، طرح برخی بحثهای جدلی و در سطح دستگاه قضایی و میان مقامات قوه قضاییه و به دنبال آن واکنش حقوقدانان و برخی قضات نسبت به آن، چالشی را از حیث نظری در این قوه ایجاد کرد که از بسیاری جهات اهمیت خاص دارد.

در هفته‌های گذشته انتشار اظهارات حجت‌الاسلام **محمدصادق آل‌اسحق** در مقام دادستان دادسرای انتظامی قضات، درخصوص استناد قضات به قانون اقدامات تأمینی و تربیتی جهت توقیف نشریات و روزنامه‌ها، از آن درجه اهمیت برخوردار بود که شکلی از مجادلات نظری را در سطح اصحاب قضا و اهل فن در این خصوص ایجاد کند.

حجت‌الاسلام آل‌اسحق در گفتگویی با خبرگزاری دانشجویان ایران به صراحت اظهار عقیده کرد که «استناد قضات در بستن روزنامه‌ها و نشریات به قانون اقدامات تأمینی یک تخلف انتظامی محسوب می‌شود.» دادستان دادسرای انتظامی قضات در توضیح و توجیه عقیده خود گفت:

«مطبوعات در هر نظامی و خصوصاً در نظام جمهوری اسلامی جایگاه خاصی دارند و از اهمیت ویژه‌ای برخوردار هستند. به همین جهت پرونده انتشار روزنامه به وسیله هیأت نظارت بر مطبوعات که نماینده هر سه قوه در آن عضویت دارند، صادر می‌شود، روزنامه‌نگاری از شغل‌های بسیار شریف است و قانون اقدامات تأمینی که مربوط به تبهکاران و اراذل و اوباش است، قابل انطباق با فعالیت مطبوعاتی و روزنامه‌نگاران نیست. لذا بستن روزنامه‌ها به استناد قانون مزبور کاملاً مخالف با مقررات و از تخلفات آشکار است.»

قانون اقدامات تأمینی و تربیتی که اینک استناد به آن برای توقیف نشریات مورد اشکال دادستان دادسرای انتظامی قضات واقع شده از قوانین قدیمی و مصوب سال ۱۳۳۹ می‌باشد و مواد ۱۲ و ۱۳ آن طی سالهای اخیر مستند قانونی برای توقیف دهها نشریه اعم از روزنامه، هفته‌نامه، ماهنامه و فصلنامه واقع شده است. قضات توقیف‌کننده نشریات در بیشتر موارد با استناد به مواد قانونی مورد اشاره به نوعی مطبوعات و نشریات را در ردیف ادوات ارتکاب جرم قرار داده و برای جلوگیری از تداوم جرم یا تکرار آن، وسیله انجام آن را توقیف می‌کنند.

استدلال مطرح شده درباره مطبوعات هنگام توقیف، ظاهراً این است که پس از احراز وقوع جرم یا اقامه ادعای مجرمیت برای یک نشریه توسط قاضی مربوطه، وی می‌تواند وسیله ارتکاب آن جرم را مطابق مواد ۱۲ و ۱۳ قانون اقدامات تأمینی و تربیتی از دسترس مجرم دور کند و زمینه انجام فعل مجرمانه را از بین ببرد. لذا درخصوص جرایم مطبوعاتی، چون نشریه وسیله انجام آن جرم می‌باشد، پس قاضی از این اختیار قانونی برخوردار است که وسیله ارتکاب جرم را که نشریه‌ای خاص می‌باشد به محاق توقیف بفرستند تا زمینه وقوع عمل مجرمانه را زایل گرداند.

استناد به قانون اقدامات تأمینی و تربیتی طی چند سال اخیر برای توقیف نشریات بارها با انتقادهای حقوقی وردیه‌های مستدل حقوقدانان و اهل نظر مواجه شده و بسیاری از کارشناسان ضمن نپذیرفتن این‌گونه استدلال و استناد قانونی به‌طور کلی مطبوعات را فاقد قابلیت کافی برای اینکه به عنوان وسیله ارتکاب جرم تلقی شود، توقیف می‌کردند؛ اما اینکه یک صاحب منصب قضایی چنین بحثی را مطرح کند، از اهمیت ویژه برخوردار است و شاید همین موضوع سبب شد که هم رئیس کل دادگستری تهران و هم رئیس شعبه ۱۴۱۰ دادگاه عمومی تهران که بسیاری پرونده‌های مطبوعاتی در آن شعبه رسیدگی می‌شود و بسیاری توقیف‌ها توسط آن انجام شده نسبت به سخنان دادستان دادسرای انتظامی قضات واکنش نشان دادند.

حجت‌الاسلام علیزاده رئیس کل دادگستری تهران، حجت‌الاسلام آل‌اسحق را به یک مناظره علمی و حقوقی دعوت کرد و سخنان دادستان دادسرای انتظامی قضات را «عیدی خوبی به کسانی که انقلاب اسلامی را قبول نداشته و در جهت براندازی نظام و حذف ولایت فقیه نقشه کشیده و سعی و تلاش وافری بر آن دارند» توصیف نمود. در نامه‌ای که حجت‌الاسلام علیزاده به آل‌اسحق نوشته، همچنین آمده است: «معمولاً رسم بر این بوده و این‌چنین است که دادستان انتظامی قضات وارد این‌گونه بحث‌ها که از یک‌طرف جنبه علمی و حقوقی دارد و از طرف دیگر مخصوصاً در شرایط فعلی جنبه فوق‌العاده سیاسی در منظر عامه و مطبوعات داخلی و خارجی دارد، نشود.»

در نامه مذکور همچنین نوشته شده: «آیا بهتر نبود اگر شما و طرفدارانتان در این موضوع نظر خاصی داشتید، بنده و همکارانم را دعوت کرده و مطالب را می‌فرمودید؟ آیا بهتر نبود که نظر خود را مستدلاً و به صورت محرمانه برای ما می‌فرستادید تا ضمن استفاده از نظرات علمی و حقوقی، لااقل نظر قانونی دادسرای انتظامی را می‌دانستیم؟» گذشته از این واکنش و دعوت به مناظره قاضی **سعید مرتضوی** رئیس شعبه ۱۴۱۰ دادگاه عمومی تهران هم برای مناظره با دادستان دادسرای انتظامی قضات درباره وجاهت قانونی استناد به قانون اقدامات تأمینی در برخورد با مطبوعات اعلام آمادگی کرد. پاسخ حجت‌الاسلام آل‌اسحق به قاضی مرتضوی این بود که نیازی نیست دادستان با قاضی مناظره کند، اما درعین حال هر کسی می‌تواند در این زمینه پاسخ خود را از طریق ایسنا (خبرگزاری دانشجویان ایران) که اولین بار اظهارات دادستان دادسرای انتظامی قضات را پوشش داد، مطرح کند. در این باره گرچه ایسنا اعلام آمادگی کرد که بحثهای حول این موضوع را پوشش دهد، اما موضوع مناظره گویا به دلیل عدم پذیرش یکی از طرفین منتفی گردید.

به دنبال انتشار نامه حجت‌الاسلام علیزاده، دادستان دادسرا در پاسخ اعلام کرد: «بنده به عنوان دادستان انتظامی قسم یاد می‌کنم که به هیچ حزب و گروهی وابستگی ندارم و با هیچ حزب و گروهی در تماس نیستم و هر کس از نظریات من سوءاستفاده کند، جای تأسف است.»

وی در دفاع از اظهارات پیشین خود در مورد توقیف نشریات یادآور شده است:

«قانون اقدامات تأمینی که مصوب ۱۳۳۹ است دو بحث دارد، اول اینکه آیا این قانون هنوز به اعتبار و قوت خود باقی است یا خیر؟ که اکثر حقوقدانان معتقدند این قانون منسوخ شده است. بر فرض اینکه این قانون منسوخ هم نشده باشد، قانون اقدامات تأمینی درباره افرادی که جزو مجرمین خطرناک هستند، استناد دارد... مجرمین خطرناک را هم قانون این‌گونه تعریف کرده است که «مجرمین خطرناک کسانی هستند که سوابق و خصوصیات روحی و اخلاقی آنان و کیفیت ارتکاب و جرم ارتکابی، آنان را در مظان ارتکاب جرم در آینده قرار دهد، اعم از اینکه قانوناً مسوول باشند یا غیرمسوول...» و چنانچه ملاحظه می‌شود... مطبوعات می‌توانند با عملکرد صحیح و قانونی خود جلوی فساد را بگیرند، بالاخص مفاسدی که در دستگاههای اداری است و چون روزنامه‌نگاری ویژگی خاصی دارد و با روالی خاص به آن پروانه داده می‌شود، بنابراین، ما قانون مطبوعات

دادستان انتظامی قضات: استناد قضات در بستن روزنامه، به قانون اقدامات تأمینی، یک تخلف انتظامی محسوب می‌شود!

را که قانون خاصی است، در مورد آن داریم، یعنی جرایم مطبوعاتی در حضور هیأت منصفه باید رسیدگی شود.»

حجت‌الاسلام آل‌اسحق با یادآوری این نکته که قانون اقدامات تأمینی و تربیتی با جرایم مطبوعاتی قابل انطباق نیست و اینکه «اگر روزنامه‌هایی مرتکب تخلف و جرمی شوند، دادگاهها وظیفه دارند به آنها رسیدگی کنند»، مجدداً تأکید کرده است: «سالهای گذشته برخی از قضات در توقیف روزنامه‌ها به مواد ۱۲ و ۱۳ قانون اقدامات تأمینی استناد کرده‌اند که از نظر من این تصمیمات قضایی تخلف بود و در یک مورد نیز کیفرخواست برای یکی از قضات صادر شد.»

در این میان معاون دادگستری تهران در روزهای پس از انتشار نظرات حجت‌الاسلام آل‌اسحق در مصاحبه‌ای به تفصیل به دفاع از استناد قضات به قانون اقدامات تأمینی و تربیتی پرداخت و یادآور شد: «نظر جناب دادستان خصوصاً آن قسمت که اعلام داشتند استناد به مواد فوق‌الذکر در توقیف مطبوعات تخلف انتظامی محسوب می‌شود، مورد سوءاستفاده بعضی افراد و جریانات واقع گردید.»

علی‌اصغر تشکری به شرح تاریخی شکل‌گیری و تصویب قانون اقدامات تأمینی در نظامهای کیفری جهان پرداخته و درخصوص قانون سال ۱۳۳۹ ایران ابرازنظر کرده است:

«با اقتباس از نتایج حقوق جزا در مکاتب کیفری و با استفاده از قانون جزای سوئیس، طرحی در ۲۱ ماده تحت عنوان قانون اقدامات تأمینی در تاریخ ۳۹/۲/۱۲ تهیه و مورد تصویب مجلسین وقت قرار گرفت. پس از پیروزی انقلاب اسلامی مراجع ذی‌ربط نیز در راستای انطباق قوانین و مقررات و حقوق جزای موضوعه با احکام اسلامی و با استفاده از دستاوردهای حقوق تطبیقی، مفهوم و اشکال مختلف اقدامات تأمینی را به عنوان واکنش اجتماعی و حمایتی پیشگیرانه در مقابل حجم بلااشکال تشخیص و در کنار سایر مجازاتها پذیرفتند و در ماده «یک» قانون مجازات اسلامی سال ۷۰ و اصل ۱۵۶ قانون اساسی آن را حفظ و ابقا نمودند.»

معاون دادگستری تهران با ارائه توضیحاتی مفصل، توجیه حقوقی خود را در این زمینه که محتوای مواد مختلف قانون اقدامات تأمینی به‌گونه‌ای است که می‌تواند مطبوعات را نیز دربر گیرد، اظهار داشته است: «با دقت نظر در کلیه مواد این قانون، روشن می‌گردد که قانون اقدامات تأمینی به منظور حصول اطمینان در تأمین امنیت اجتماع، تأمینات مختلف برای کلیه افراد و مؤسسات و گروههایی که به نحوی از انحا امکان اخلال در تأمین امنیت برای آنها متصور است، پیش‌بینی نموده و هیچ مؤسسه‌ای از جمله مطبوعات از این عمومیت مستثنی نگردیده است.»

در نتیجه‌گیری نهایی علی‌اصغر تشکری نیز آمده که: «بنابه آنچه مذکور افتاد و همچنین با توجه به نظر شورای نگهبان و استدلالات فوق‌الذکر، استناد محاکم مطبوعاتی مجتمع قضایی کارکنان دولت در توقیف مطبوعات به استناد مواد ۱۲ و ۱۳ قانون اقدامات تأمینی هیچ‌گونه ایراد حقوقی و قضایی نداشته و کماکان رؤسای محاکم مطبوعاتی عنداللزوم استناد به آن را بلامانع تشخیص و هیچ‌گونه تغییری نیز در شیوه عمل محاکم در استناد به مواد فوق‌الذکر و کاربرد آن به عمل نیامده است.»

واکنشها به سخنان دادستان دادسرای انتظامی قضات در خارج از مجموعه قوه قضاییه، غالباً در میان حقوقدانان بود و از آنجا که بسیاری از حقوقدانان طی چند سال اخیر به نحوه استناد قانونی ارائه شده در توقیف نشریات اشکالاتی وارد کرده بودند، عمدتاً با نظر حجت‌الاسلام آل‌اسحق موافقت نشان دادند. در این میان دکتر بهمن کشاورز رئیس کانون وکلا اظهارنظر کرد که: «اظهارات دادستان دادسرای انتظامی قضات درباره غیرقابل انطباق بودن توقیف مطبوعات با قانون اقدامات تأمینی می‌تواند فتح بابی برای اصلاح این موارد باشد.»

وی در پاسخ به این پرسش که اظهارات دادستان دادسرای انتظامی قضات تا چه میزان می‌تواند مانع از استناد قضات به قانون اقدامات تأمینی برای توقیف مطبوعات شود، گفته است: «مکان و زمان تصحیح این اشتباه دادگاه تجدیدنظر است.» ضمن آنکه «مرجع انتظامی به عنوان قاضی دیگری که متوجه اشتباه در حکم می‌شود، مراتب را به مرجع صالح اعلام می‌کند تا حسب مورد نسبت به نقض حکم و صدور رأی مقتضی اقدام شود.»

بحث و جدل پیرامون اینکه آیا توقیف نشریات به استناد قانون اقدامات تأمینی و تربیتی تا چه اندازه از نظر حقوقی مستدل می‌باشد، در سطح نظری میان کارشناسان همچنان ادامه دارد و گویا این چالش مادام که روند توقیف مطبوعات با آن نوع استنادها ادامه دارد، این مجادلات حقوقی نیز تداوم خواهد داشت.

■

تیتر یک

×رهبر انقلاب صبح امروز در پایان درس خارج فقه: ملت ایران روز ۲۲ بهمن به اهانت بوش پاسخ خواهد داد

(کیهان ۸۱/۱۱/۲۰)

×رهبر معظم انقلاب در پیامی به کنگره عظیم حج: اسلام، دین آزادی، عدالت و حق‌جویی است

(ایران ۸۱/۱۱/۲۱)

×پیام بوش برای صدام: بازی تمام شد

(ایران ۸۱/۱۱/۱۹)

×عضو فراکسیون دوم خرداد مجلس: سازمان مجاهدین و مشارکتی‌ها را قبول ندارم

(ابرار ۸۱/۱۱/۱۹)

×با اشاره به بحرانهای جدید پیش‌رو، شمخانی: توان دفاعی کشور را به حداکثر می‌رسانیم

(جوان ۸۱/۱۱/۱۹)

×گروههای وابسته به جناح محافظه‌کار، لیست انتخاباتی ارائه نمی‌دهند؛ انتخابات شوراها و بی‌تفاوتی دو جناح!

(مردم‌سالاری ۸۱/۱۱/۱۹)

×کارشناسان می‌گویند: فوریه ماه نفت برای آمریکا ماه شوم برای صدام، قدم به قدم تا جنگ

(اخبار امروز ۸۱/۱۱/۲۰)

×سازمان مجاهدین انقلاب اسلامی موافق تبلیغ علیه هاشمی رفسنجانی نبود، سلامتی: با کارگزاران اهداف مشترکی داریم

(همبستگی ۸۱/۱۱/۲۰)

×در آستانه سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی، ایران استفاده صلح‌آمیز از فناوری هسته‌ای را آغاز کرد

(توسعه ۸۱/۱۱/۲۱)

×بهزاد نبوی: با استعفای خاتمی انتخابات مجلس و ریاست جمهوری، همزمان برگزار می‌شود

(ابرار ۸۱/۱۱/۲۱)

×توسط رئیس جمهوری اعلام شد: دستیابی ایران به دانش پیشرفته اتمی

(اعتماد ۸۱/۱۱/۲۱)

×رایزنی گروههای سیاسی برای ارائه لیست انتخابات شوراها

(آفتاب ۸۱/۱۱/۲۱)

×تایمز لندن گزارش داد: لندن می‌کوشد ایران را از محور شرارت آمریکا درآورد

(آسیا ۸۱/۱۱/۲۱)

خداحافظ یوگسلاوی

حسن فتحی

کشوری که در دهه پایانی قرن بیستم صحنه خونین‌ترین و وحشیانه‌ترین درگیریها در شرق اروپا بود و هنوز هم رئیس جمهورش به عنوان جنایتکار جنگی در پشت میله‌های زندان در لاهه قرار دارد، به یکباره از بین رفت و نام یوگسلاوی از نقشه سیاسی جهان حذف شد.

برای صربهایی که حاضر نبودند یک وجب از این سرزمین جدا و مستقل شود و در جهت تحقق خواسته خود جنایات بسیاری را در کوزوو، بوسنی، کروواسی و دیگر جمهوریهای این کشور انجام دادند، از بین رفتن یوگسلاوی فاجعه‌ای بزرگ می‌باشد درحالی که **میلوسوویچ** رئیس جمهوری که به عنوان جنایتکار جنگی محاکمه می‌شود، معتقد بود هرجا صرب است، متعلق به صربستان و یوگسلاوی است.

هیچ کس تصور نمی‌کرد که میراث مارشال تیتو به این ترتیب طی یک دهه پس از مرگش فرو بپاشد و از بین برود، درحالی که برای شکل‌گیری آن، چه تلاشهایی که صورت نگرفت و چه حماسه‌هایی که آفریده نشد!

ماجرای یوگسلاوی و قبل از آن امپراتوری شوروی این واقعیت را آشکار ساخت که اگرچه می‌توان ملتها را به زور سرنیزه در کنار هم وادار به زندگی کرد، ولی هرگاه آنها فرصتی به دست بیاورند، سر به طغیان برداشته، در راه استقلال و آزادی قدم برخواهند داشت؛ زیرا همان بلایی که سالها پیش بر سر امپراتوری عثمانی آمده بود، بر سر شوروی و یوگسلاوی هم آمده و ملتهایی که این دو کشور را تشکیل داده بودند، در راه استقلال قدم برداشتند و ارتباط خود را با مرکز قطع کردند.

اگرچه در شوروی به زور سرنیزه و فشار روسها سعی شد برای چندین سال این فروپاشی به عقب بیفتد، و یا در یوگسلاوی صربها با جنایاتی که مرتکب شدند، درصدد حفظ یکپارچگی و تمامیت ارضی این کشور برآمدند، اما خواسته مردم بر زور و فشارها فائق آمده و نهایتاً سبب جدایی آنها شد.

جمهوری فدراتیو یوگسلاوی با ۲۵۵/۸۰۴ کیلومترمربع در جنوب قاره اروپا قرار داشت و حدود ۲۵ میلیون نفر جمعیت داشت. مردم آن سفیدپوست بودند و ۴۲ درصد صرب، ۲۳ درصد کروات، ۹ درصد اسلوونیایی، ۸ درصد بوسنیایی، ۶ درصد مقدونیه‌ای، ۶ درصد آلبانی‌تبار، ۳ درصد مجار، ۲ درصد مونتنگرویی و ۱ درصد ترک بودند. از نظر مذهبی نیز ۴۲ درصد مسیحی ارتدوکس، ۳۲ درصد مسیحی کاتولیک، ۱۲ درصد مسیحی پروتستان و ۱۲ درصد مسلمان بودند. مرکز آن شهر بلگراد بود و دارای حکومت کمونیستی بود.

یوگسلاوی براساس آخرین تقسیمات کشوری به شش جمهوری و دو استان خودمختار تقسیم شده بود که شامل جمهوریهای زیر می‌شد:

۱.بوسنی و هرزگوین .سارایوو
۲.اسلوونی .لوبلیانا
۳.صربستان .بلگراد
۴.کرواسی .زاگرب
۵.مقدونیه .اسکوپیه
۶.مونتنگرو .پودگوریتسا

استانهای خودمختار نیز شامل کوزوو به مرکزیت «پرتیشیا» و ویوودینا به مرکزیت «نووی‌ساد» می‌شدند.

در سال ۱۲۱۷ میلادی کشور مستقل صربستان تشکیل شد، اما به‌تدریج کشورهای همسایه از جمله امپراتوری عثمانی آن را بلعیدند. طی سالهایی که این سرزمین تحت سلطه عثمانیها قرار داشت، بارها مردم برای کسب استقلال قیام کردند تا اینکه در سال ۱۸۲۹ عثمانیها خودمختاری صربستان را پذیرفتند. در سال ۱۸۶۷ آخرین گروه از قوای عثمانی خاک صربستان را ترک کرد و در سال ۱۸۹۹ **آلکساندر اوبرنوویچ شاه** صربستان شد.

> با تشکیل اتحادیه صربستان و مونته نگرو کشوری به نام یوگسلاوی از بین رفت

با قتل ولیعهد اتریش در سارایوو در سال ۱۹۱۴ به دست یک صرب ناسیونالیست، جنگ جهانی اول آغاز شد که به فروپاشی امپراتوریهای عثمانی و اتریش - مجارستان انجامید که هریک از آنها بخشهایی از یوگسلاوی بعدی را در اشغال داشتند.

در سال ۱۹۱۸ مملکت صربها، کرواتها و اسلوونیاییها به پادشاهی پتر اول پادشاه صربستان تشکیل شد و درسال ۱۹۲۹ پس از شورشهای تجزیه‌طلبانه در کرواسی، آلکساندر پادشاه این سرزمین به سرکوب مخالفان پرداخت و نام کشور را رسماً به یوگسلاوی تغییر داد.

در جنگ جهانی دوم این کشور موقتاً به فاشیست‌ها پیوست و درنهایت کمونیست‌ها به رهبری **مارشال تیتو** در آن پیروز شدند و در سال ۱۹۴۵ با الغای حکومت سلطنتی، جمهوری خلق یوگسلاوی تحت رهبری تیتو به وجود آمد.

طی سالهایی که تیتو قدرت را در دست داشت، سعی می‌کرد جلوی تندروی صربها را سد کند و آرامش نسبی را بر این کشور حاکم سازد؛ ولی در سال ۱۹۸۰ مارشال تیتو که کشورش را به یک کشور غیرمتعهد و غیروابسته به آمریکا و شوروی تبدیل کرده بود، در ۸۷ سالگی درگذشت. پس از وی یک شورای ریاست جمهوری به وجود آمد که شامل نمایندگان جمهوریها می‌شد و قرار بود هریک از آنها برای مدت یک سال رئیس این شورا و درحقیقت رئیس جمهور یوگسلاوی باشد؛ اما سیاست افراطی صربها و فشارهایی که به دیگر ملیت‌ها وارد آوردند، سبب تشدید اختلافات و درنهایت جدایی آنها از یوگسلاوی گردید، به‌طوری که در پایان قرن بیستم یوگسلاوی تجزیه شد و صرفاً شامل صربستان، مونتنگرو، کوزوو و ویوودینا گردید، اما همین مجموعه کوچک نیز نتوانست به بقای خو ادامه دهد؛ زیرا آلبانی‌تبارها در کوزوو داعیه استقلال داشتند و در مونتنگرو نیز مردم حاضر به تبعیت از صربها نبودند.

سقوط **میلوسوویچ** و روی کار آمدن **کوشتونیتسا** راه را برای تغییر و تحولات دمکراتیک در این سرزمین هموار ساخت و به یکه‌تازی صربها خاتمه داد.

با جدا شدن جمهوریهای مقدونیه، بوسنی، اسلوونی و کرواسی که با جنگ و خونریزی همراه بود، یوگسلاوی محدود و منحصر به صربستان، مونتنگرو، ویوودینا و کوزوو شد، اما در همان زمان آلبانی‌تبارهای کوزوو که سالها علیه سلطه صربها مبارزه کرده بودند، سر از فرمان بلگراد پیچیدند و درصدد کسب استقلال برآمدند. روشی که کوزوو درپیش گرفت نیز با مقابله سخت صربها و میلوسوویچ همراه بود که نهایتاً ناتو و نیروهای خارجی دخالت کردند و آرامش را در این سرزمین برقرار ساختند.

> مونته نگرو سالها خواستار جدایی از فدراسیون یوگسلاوی بود

در سالهایی که میلوسوویچ قدرت را در دست داشت، به دلیل فشارهایی که صربها وارد می‌آوردند، در مونتنگرو نیز زمزمه‌های مخالفت آغاز شد. اگرچه عوامل میلوسوویچ و صربهای افراطی مانع شکل‌گیری اعتراضات می‌شدند، اما با کنار رفتن او و وزیدن نسیم آزادی و دمکراسی در این کشور، مونتنگرو هم شرایط خود را مطرح ساخت. صربها برای اینکه مانع تجزیه شوند، درنهایت به تصویب قانون اساسی جدید تن دادند که در آن خبری و اثری از یوگسلاوی نبود، بلکه اتحادیه صربستان و مونتنگرو عملاً جای کشوری به نام یوگسلاوی را گرفت.

به همین دلیل تغییراتی در قانون اساسی یوگسلاوی داده شد که به تصویب مجالس صربستان و مونتنگرو رسید و پس از آن تنها مرجعی که به تصویب و تایید نهایی قانون اساسی جدید رای داد، پارلمان یوگسلاوی بود که با این کار کشوری به نام یوگسلاوی برای همیشه از نقشه سیاسی جهان حذف شد و جای خود را به «اتحادیه صربستان و مونتنگرو» داد.

نمایندگان مجلس یوگسلاوی پس از ماهها بحث و بررسی، با تصویب توافق‌نامه صربستان و مونتنگرو تمامی موانع قانونی و حقوقی برای تشکیل نظام سیاسی جدید به جای یوگسلاوی را از میان برداشتند.

طبق توافقهایی که به دست آمده بود، سیاست دفاعی و خارجی این کشور فدرال مشترک بوده، ولی آنها در مورد مسائل دیگر کاملاً مستقل عمل می‌کنند.

مقامات این دو کشور که مایل به تجزیه نبودند، در سایه تلاشهای اتحادیه اروپا در مارس ۲۰۰۲ درخصوص نظام جدید سیاسی به توافق رسیدند، ولی از آن زمان تاکنون طرفین درباره اموری نظیر

رئیس جمهوری این اتحادیه ریاست شورای وزیران را بر عهده خواهد داشت

Slovenia
Ljublijana
Zagreb
Croatia
Sarajevo
Belgrade
Yugoslavia
Bosnia & Herzegovina
Skopje
Macedonja

چگونگی انتخاب نمایندگان پارلمان مشترک، نحوه تقسیم داراییهای یوگسلاوی و نیز اداره نظام اقتصادی اختلاف داشتند.

در همین حال سفیر هلند در شورای اروپا اعلام کرد: «همکاری کامل با دادگاه لاهه تنها راه عضویت یوگسلاوی در این شورا می‌باشد.» وی افزود: «دستگیری و تحویل رانکوملادیچ فرمانده پیشین ارتش صربسکا به دادگاه کلید عضویت یوگسلاوی در شورای اروپاست.»

ملادیچ فرمانده پیشین ارتش صربسکا به اتهام ارتکاب جنایات جنگی در بوسنی ازسوی دادگاه لاهه تحت تعقیب قرار دارد و مقامات لاهه مدعی هستند که وی در صربستان مخفی شده است.

مقامات دادگاه لاهه همچنین مدعی هستند وی از سوی طرفداران متعصب خود و نیز نفراتی از ارتش یوگسلاوی حمایت و پشتیبانی می‌شود.

این درحالی است که مقامات بلگراد همواره از محل اختفای این متهم جنایات جنگی ابراز بی‌اطلاعی کرده و بر همکاری با دادگاه لاهه تاکید کرده‌اند.

سفیر هلند خاطرنشان کرد: «بلگراد تاکنون مدارک لازم برای محاکمه اسلوبودان میلوسوویچ رئیس جمهوری پیشین را دراختیار دادگاه لاهه قرار نداده و این مساله روند محاکمه وی را با دشواریهایی مواجه کرده است.»

پارلمان یوگسلاوی درنهایت پس از حدود یک سال بحث و گفت‌وگو قانون اساسی نظام مشترک بین دو کشور را تصویب کرد. با اعلام تشکیل اتحادیه صربستان و مونتنگرو، **ویسلاو کوشتونیتسا** به عنوان آخرین رئیس جمهوری یوگسلاوی سمت خود را از دست داد.

براساس پیش‌بینی‌های به عمل آمده حداکثر پس از گذشت ۱۵ روز از تشکیل اتحادیه صربستان و مونتنگرو، پارلمان نظام مشترک شکل می‌گیرد. این مجلس، رئیس جمهوری و هیات وزیران نظام مشترک را تعیین خواهد کرد. طبق قانون اساسی جدید شورای وزیران نظام مشترک پنج عضو دارد که از سوی نمایندگان مجلس انتخاب می‌شوند. همچنین کمتر از شش ماه فرصت دارند قوانین اساسی خاص این جمهوریها را نیز مطابق با تحولات تغییر دهند.

ضمناً به فعالیت ۳۰ نهاد مربوط به نظام فدرالی یوگسلاوی خاتمه داده می‌شود و این نهادها با توجه به نوع کاربرد و نقشی که داشته‌اند، در مراکز دولتی صربستان و مونتنگرو ادغام می‌شوند.

نظام مشترک سیاسی صربستان و مونتنگرو منطبق بر هیچ‌یک از الگوهای شناخته شده سیاسی همانند فدراسیون و کنفدراسیون نیست و این ابتکار سیاسی فقط به منظور جلوگیری از گسترش داعیه استقلال‌طلبی در منطقه صورت گرفته است. زیرا جمهوری مونتنگرو خصوصاً پس از بحران کوزوو همواره بر استقلال کامل از یوگسلاوی اصرار می‌ورزید، درحالی که مقامات صربستان از این امر هراسان بودند که در صورت تجزیه مونتنگرو، بخشهای دیگری از این سرزمین از آن جدا شود.

در این نظام، مسوولیت وزارتخانه‌های خارجه و دفاع به‌طور چرخشی دراختیار دو کشور قرار خواهد گرفت. اگرچه به حیات یوگسلاوی خاتمه داده شد، ولی این امیدواری وجود دارد که این کشور درقالب نظام جدید به فعالیت خود ادامه دهد.

■

شما و جهان سیاست

همایون پارسایی
آمریکا نماد تروریسم است.

○ آنچه در این شماره مورد بررسی قرار می‌گیرد، درحقیقت مواضع این‌جانب است که از سوی آقای همایون پارسایی مورد انتقاد قرار گرفته است. ایشان در نامه‌ای ضمن انتقاد از نوشته‌های بنده درباره تروریسم، **بن‌لادن، افغانستان و طالبان** اعلام کرده‌اند که آمریکا نماد تروریسم است و بن‌لادن و طالبان ساخته دست آمریکا. در پایان نیز افزوده‌اند: «این قلم به‌دستان ساده‌لوح یا خوش‌خیالی، همه چیز را زیبا می‌بینند...»

البته بنده درصدد پاسخگویی به این خواننده محترم نبوده و هیچ علاقه‌ای هم به دفاع از خود ندارم، زیرا دیدگاههای خود را در قالب مقالات و تحلیل‌ها عرضه می‌کنم. در این میان برخی از خوانندگان نظیر دوستی که خود را همایون پارسایی معرفی کرده‌اند، ممکن است نظر مثبتی نسبت به این نوشته‌ها نداشته باشند.

در جامعه دو دسته افراد زندگی می‌کنند:

یک دسته، کسانی هستند که همه چیز را سیاه یا سفید می‌بینند و هرچه آمریکایی است، بد می‌دانند و هرچه مخالف آمریکاست، خوب و مثبت تلقی می‌کنند. آنها هر کسی را که مخالف آمریکا باشد، مبارز و انقلابی می‌دانند و کسانی را که خواستار برخورد منطقی و اصولی با آمریکا هستند، خوش‌خیال و وابسته و امثالهم می‌نامند.

اگر قرار باشد با طناب این افراد به چاه برویم و تابع نظریات آنها باشیم، باید یا مرزها را به روی جهانیان ببندیم و یا اینکه با دنیا به ستیز برخیزیم. زیرا آمریکا اگر دشمنانی دارد که از سوی این افراد دوست تلقی می‌شوند، دوستان بسیاری نیز دارد که به‌مراتب بیشتر از دشمنان و مخالفانش هستند.

دسته دوم، افرادی هستند که نگاهشان به جهان، منطقه و تحولات، منصفانه و واقع‌بینانه است. این افراد خواستار رشد و اعتلای کشورند و براین امر تاکید می‌ورزند که منافع ملی و تمامیت ارضی را باید مورد توجه قرار بدهیم؛ زیرا دوران شعار دادن و دشمن‌تراشی به پایان رسیده است. زمانی که ما جهانیان را به گفت‌وگو فرامی‌خوانیم، به چه دلیل خودمان از گفت‌وگو و تبادل‌نظر گریزانیم و سعی می‌کنیم در مقابل جهانیان، موضعگیری کنیم و آنها را به چالش فرابخوانیم؟ این واقعیت را باید بپذیریم تا زمانی که مردم را به خودی و غیرخودی تقسیم می‌کنیم و مانع اجرای قانون اساسی می‌شویم، نباید انتظار داشته باشیم که جهانیان به ندای ما لبیک بگویند و به سوی ما بیایند و درحقیقت با ما همراه و هم‌جهت شوند.

همان افغانستان که جناب‌عالی به آن اشاره کرده‌اید، به‌رغم مبارزات چندین ساله مجاهدات و سختی‌هایی که مردم کشیدند، اختلافات گروهی کار را به جایی رسانید که اگر **آمریکا و انگلیس** نبودند، هنوز هم کشور در چنگال طالبان و القاعده اسیر بود و مردم این سرزمین در آوارگی و غربت به سر می‌بردند. این وضعیت را در مورد عراق نیز شاهدیم. اگر جبهه متحد شمال و مردم عراق و افغانستان توان داشتند، صدام را از سر راه برمی‌داشتند، ولی آنها بارها اعلام کرده‌اند که دارای چنین توانی نیستند. پس چه کسی باید آنها را از سلطه این عناصر جبار و مستبد آزاد سازد؟

بیایید، صادق باشیم و از شعار دادن بپرهیزیم و به این واقعیت توجه کنیم که جواب نسلهای آینده را چه خواهیم داد؟ زیرا به صرف مرگ بر کسی گفتن و یا درود بر کسی فرستادن نمی‌شود در جهان امروزی راه به جایی برد.

■

سه گانه

کیان فولادی

صدام اعلام کرده است در برابر تحویل جسد هر سرباز آمریکایی، پنج هزار دلار جایزه به تحویل‌دهنده اهدا خواهد شد!

بوش بدون جنگ نخواهد ماند

صدام حسین در روزهایی که هیچ کس نمی‌داند تا چند روز دیگر بر صندلی حکومت عراق نشسته است، در یک سایت اینترنتی به مردم عراق اعلام کرده، در جنگ عراق و آمریکا به مردم جایزه خواهد داد. در این سایت از قول وی چنین آمده است که در ازای تحویل هر اسیر خارجی (آمریکایی یا غیرآمریکایی) ده هزار دلار تعلق خواهد گرفت و در برابر تحویل جسد هر سرباز آمریکایی، پنج هزار دلار جایزه به تحویل‌دهنده اهدا خواهد شد! البته در این باره که در کوران این جنگ احتمالی، چگونه رژیم عراق خواهد توانست مرکزی با این بودجه فراوان تأسیس و هدایت کند که در زیر آتش تجهیزات نظامی آمریکا بتواند با آسودگی به کار تحویل اجساد سربازان یا اسرای خارجی و اعطای جوایز پنج و ده هزار دلاری بپردازد، چیزی نگفته است!

گزارش دوم بازرسان تسلیحاتی سازمان ملل، هفته گذشته در شورای امنیت خوانده شد و برخلاف آنچه آمریکا انتظار داشت، بازرسان این سازمان، بنابر آنچه تاکنون یافته‌اند، خطر عراق را کمتر از چیزی که آمریکا ادعا داشت ارزیابی کردند. آمریکا اما اعلام کرده که برای حمله به عراق، نیازی به قطعنامه مجدد سازمان ملل ندارد و تا دو هفته دیگر نظر نهایی خود را برای جنگ علیه عراق اعلام خواهد کرد. مردم جهان هم که هیچ خاطره خوشی از جنگ ندارند، هر روز در چهار گوشه جهان برعلیه جنگ آمریکا علیه عراق، دورهم گرد می‌آیند و شعار می‌دهند و به این ترتیب، بسیاری هنوز معتقدند که با تلاش سازمان ملل و مخالفت افکار عمومی از این جنگ جلوگیری خواهد شد. اما اتفاقاتی که درون آمریکا درحال وقوع است چنین نشان می‌دهد که این جنگ با چند روز تأخیر، آغاز خواهد شد و ایران به عنوان مهمترین همسایه عراق باید از هم‌اکنون در اندیشه اثرات ناخوشایند این جنگ در آنسوی مرزهای خود باشد.

«الگور» نامزد ریاست جمهوری آمریکا که تنها با اختلاف چند رای از جرج بوش عقب افتاد، تا هفته پیش، همچنان برای انتخاباتی که تا دو سال دیگر برای تعیین رئیس جمهور آمریکا برگزار خواهد شد، نامزد حزب رقیب جرج بوش بود. اما هفته گذشته از نامزدی انصراف داد و به این ترتیب این روزها، جرج بوش برای انتخاب شدن در دور آینده رقیبی در برابر خویش نمی‌بیند. این اتفاق هرچند در ظاهر چندان مورد توجه قرار نگرفت، اما خبر از اتفاقاتی می‌داد که در آینده روی خواهد داد و سیاستمداران کارکشته آمریکایی تا حدودی از آن باخبرند.

الگور می‌دانست که اگر بوش موفق شود جنگ با عراق را آغاز کند (جنگی که از هم‌اکنون می‌توان طرف پیروز آنرا حدس زد) خواهد توانست از محبوبیت فراوانی در جامعه آمریکا برخوردار شود. ضمن اینکه دولت بوش در بودجه سال آینده، قصد اعطای یک تخفیف مالیاتی ۹۰۰ میلیارد دلاری به مردم را دارد که در صورت اجرای آن مردم آمریکا که نسبت به ارقام مالیات بسیار حساس هستند، باز هم احساس علاقه بیشتری به بوش خواهند کرد و این به معنای پیروزی قطعی وی در انتخابات آینده و هشت سال زمامداری در آمریکاست، چیزی که هیچ سیاستمدار آمریکایی از آن به‌سادگی نخواهد گذشت.

اما نکته اینجاست که اعطای این تخفیف بزرگ و کسب محبوبیت جنگی، همه بستگی به آغاز جنگ و پیروزی در آن دارد، تا پس از پایان آن و باز شدن لوله‌های نفت عراق، بهای نفت (طبق پیش‌بینی کارشناسان) به حدود ۱۰ دلار در هر بشکه کاهش یابد و سود سرشاری از این محل نصیب آمریکا گردد. ضمن آنکه با هزینه بسیار سنگینی که دولت بوش تا امروز صرف اعزام نیروهای نظامی آمریکا به خاورمیانه کرده است، بازگشتن این نیروها بدون داخل شدن در جنگ، ضربه بزرگی از نظر سیاسی به دولت بوش وارد خواهد کرد. علاوه بر آنکه هزینه‌های اقتصادی این اعزام نیرو نیز بر روی دستان فرماندهان اقتصادی این کشور خواهد ماند.

به این ترتیب، دولت بوش و هیأت حاکمه آمریکا در یک دوراهی قرار گرفته‌اند که در یک سوی آن آغاز جنگ، پیروزی بر عراق و به دنبال آن پیروزی قطعی در انتخابات آینده ریاست جمهوری است و در سوی دیگر آن صرف‌نظر کردن از جنگ و پذیرفتن شکست سیاسی در انتخابات آینده.

هر عقلی می‌پذیرد که بوش و هیأت حاکم آمریکا راه نخست را برمی‌گزینند و تجربه تاریخ نشان داده با نفوذ غیرقابل انکاری که این کشور در سازمان ملل دارد، مخالفت‌های برخی اعضای این سازمان هم راه را برای آمریکا نخواهد بست. پس متاسفانه باید منتظر جنگ بود و از هم‌اکنون به فکر کنار ماندن از تبعات ناخوشایند آن.

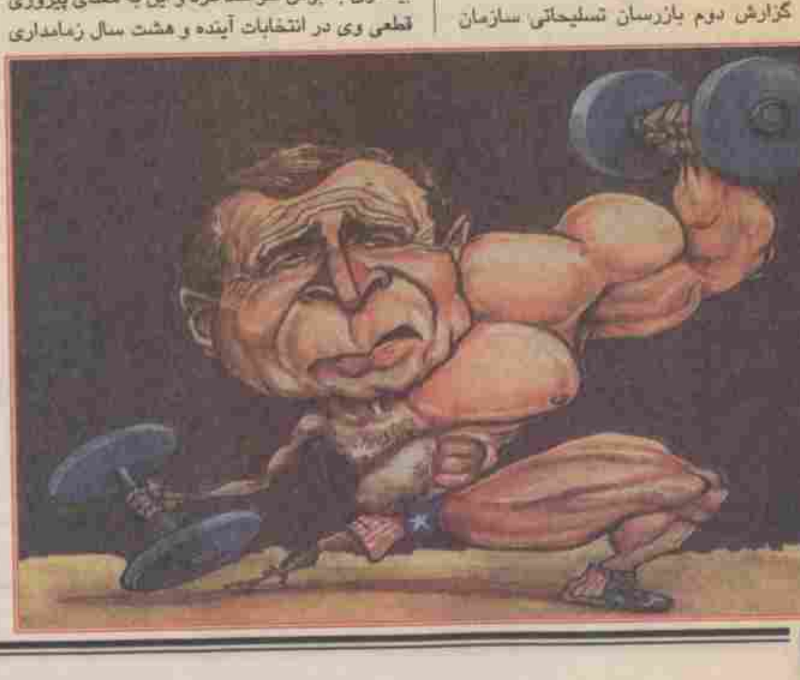

اعلامیه‌های چهارشنبه سوری

این روزها در برخی کوچه و خیابانهای پایتخت، اعلامیه‌هایی روی زمین افتاده که مضمونش اینست: «به خاطر هم‌زمانی شب چهارشنبه‌سوری با ایام ماه محرم، امسال مراسم چهارشنبه‌سوری را دو هفته زودتر و در محل‌هایی ویژه در اطراف شهر برگزار کنیم.»

زیر این اعلامیه‌ها را البته هیچ کس امضا نکرده و بر بالای آن نیز نام هیچ ارگان یا سازمان دولتی و غیردولتی نیز دیده نمی‌شود، اما تعداد قابل توجه این اعلامیه‌ها به‌ویژه در مناطق شمالی شهر نشان می‌دهد که عده‌ای هنگامی که احساس کرده‌اند، متولیان فرهنگی کشور آنچنان گرفتارند که فرصت نمی‌کنند برای مشکلات فرهنگی جامعه راه‌حلی پیدا کنند، خود دست به کار شده‌اند و در نظامی که ۲۵ سال پیش با پخش کردن اعلامیه به پیروزی رسید، باز هم اعلامیه پخش می‌کنند.

از سوی دیگر امسال هم مانند سالهای اخیر، چهاردهم فوریه به نام روز سنت‌والنتین! در ایران با مراسمی ویژه همراه شد که اگر در سالهای قبل تنها در یکی، دو شهر بزرگ ایران و درمیان اقشاری خاص جریان داشت، امسال حتی در کوچکترین شهرها و درمیان نوجوانان ده پانزده ساله هم رواج یافت، و با الگوبرداری از آنچه در اروپا و آمریکا در این روز رایج است، هدایایی میان آنهاکه به هم علاقه‌مندند رد و بدل شد!

جالبتر از خود این اتفاقات، نحوه برخورد ما با این اتفاقات بود که باز نشان دادیم تنها یک روش را

زیر این اعلامیه ها را البته هیچ کس امضا نکرده و بر بالای آن نیز نام هیچ ارگان یا سازمان دولتی و غیر دولتی دیده نمی شود

می‌شناسیم. نیروی انتظامی در این روز چند فروشگاه که به فروش هدایای متناسب با این روز می‌پرداختند را تعطیل کرد و در اعلامیه دیگری اینطور گفت که با کسانی که در روزهای پایانی سال با مواد محترقه و آتش‌زا، آرامش جامعه را برهم زنند، به شدت برخورد خواهد کرد. به این ترتیب با آنکه این اتفاقات هر سال روی می‌دهد، بجز نیروی انتظامی که برحسب وظیفه برای حفظ نظم و قانون‌شکنی در این امور مداخله می‌کند، هیچ نهاد فرهنگی نسبت به یافتن راه‌حلی برای این اتفاقات، واکنش نشان نمی‌دهد. هرچند امسال از این جهت فرقی هرچند کوچک اما قابل توجه با سالهای گذشته داشت. اینکه سرانجام یک مقام مسوول، سکوت را شکست و درباره روز سنت والنتین، زبان به سخن گشود.

حجت‌الاسلام زم، سرپرست سازمان فرهنگی و هنری شهرداری تهران، در گفتگویی چنین گفت که با توجه به استقبال مردم از این روز، خوبست روزی با عنوان «روز مهر»، در تقویم ایرانی هم گنجانده شود که به جای پیروی از الگوی غربی، از سنن ایرانی و بومی الهام گرفته شد. هرچند این واکنش هم تنها به همین چند کلمه ختم شد. اما سرانجام یک مقام مسوول در حوزه فرهنگ پذیرفت که به جای فرار از مشکل و فرو بردن سر به زیر برف، باید آنرا دید و چاره‌ای اندیشید.

امسال گذشت و آقایان تا سال آینده مهلت دارند که روز مهر را تعیین کنند و برای مراسم چهارشنبه‌سوری نیز طرحی نو دراندازند، هرچند این فرصت در سال گذشته و سالهای پیش از آن نیز وجود داشت. پس تعجب نکنید اگر سال آینده هم روز چهاردهم فوریه در ایران گرامی داشته شد، برای چهارشنبه‌سوری اعلامیه پخش شد و در این صفحه همان چیزهایی نوشته شد که امسال!

دو حرف غذایی

اول - «نخستین نشان استاندارد به تولیدکننده جوجه یک روزه و تخم مرغ بسته‌بندی شده اهدا شد.»

مدتهاست که مؤسسه استاندارد و تحقیقات صنعتی با سرعت فزاینده‌ای درصدد افزایش کنترل خود بر کارخانجات تولیدی و اعطای نشان استاندارد به آنهاست، حرکتی که به هر روی هم به سود مصرف‌کنندگان کالا خواهد بود و هم تولیدکنندگان، اما در این میان اعطای نشان استاندارد به واحد تولیدکننده جوجه یکروزه به نظر ابتکار جالبی است، هرچند باید پرسید آیا می‌توان به هر کالایی چه جاندار و چه بی‌جان نشان استاندارد داد؟ در خبر اهدای نشان استاندارد به جوجه یکروزه مشخص نشده بود که آیا این نشان بر ساختمان کارخانه نصب خواهد شد یا روی جوجه و تخم مرغ؟ اما آنچه مسلم است اینکه، تولد جوجه‌هایی که روی پرهایشان نشان استاندارد دارند و یا تخم مرغهایی که با نشان استاندارد بر روی پوسته تولید می‌شوند، بسیار جالب و دیدنی خواهد بود. اما نکته اینجاست که مرغهایی که از مرغداریها به سمت کشتارگاهها اعزام می‌شوند، حتی اگر با تلاش فراوان واحد تولیدکننده، مهر استاندارد هم داشته باشند، با سیستم حمل و نقلی که فعلاً مورد استفاده است، با قرار گرفتن فشرده در سبدهایی تنگ، براثر فضای نامطلوب و کاهش هوا خفه می‌شوند و در برخی کشتارگاهها به جای تفکیک و معدوم کردن آنها، به همراه دیگر مرغهای زنده، سر بریده و روانه بازار می‌شوند تا تمام تلاش مؤسسه استاندارد و واحدهای تولیدکننده که سعی در تولید یک محصول استاندارد داشته‌اند به یغما رود! به این ترتیب اگر مؤسسه استاندارد و تحقیقات صنعتی در فکر نتیجه بخش بودن فعالیت‌های خویش است باید فکری هم به حال این بخش ماجرا کند و به کمک سازمان دامپزشکی که به ظاهر مسوول حفظ سلامت و عدم آلودگی گوشتهای عرضه شده در بازار است کند!

دوم - معاون وزیر جهادسازندگی در مراسم پایانی دومین جشنواره شیر اعلام کرد: «آمارها نشان از افزایش میزان مصرف نوشابه در مقایسه با شیر دارد.»

از سوی دیگر دبیر انجمن صنفی تولیدکنندگان آبمیوه نیز چند روز قبل اعلام کرد که مزیتهای آبمیوه بر همگان روشن است ولی تبلیغات بسیار نوشابه‌های مختلف را جایگزین آبمیوه کرده است، وی همچنین خواسته است تا دولت، امکاناتی فراهم آورد تا آبمیوه نیز مانند طرح توزیع شیر در مدارس به جای نوشابه عرضه شود.

اینکه چرا همه، ناگهان به فکر اهمیت تقویت بچه‌ها و سلامتی جامعه افتاده‌اند قدری مشکوک است و اینطور که پیداست دو صنعت شیر و آبمیوه دست به دست هم داده‌اند تا نوشابه را از میدان به‌در کنند! و اگر کار به همین ترتیب پیش رود صنایع نوشابه‌سازی نیز طی هفته‌های آینده با ارائه ادله قانع‌کننده خواستار اختصاص سهمیه رایگان توزیع نوشابه در مدارس خواهند شد!

اما حقیقت اینست که صنعت نوشابه‌سازی ایران، به هرحال توانسته است با تلاش فراوان و تبلیغات چشمگیر، نه‌تنها در بازار داخلی که در بازارهای خارجی نیز موفق شود، و البته این موفقیت را تا حد زیادی مدیون مدیرانی است که ارتباطی به دولت ندارد و از سوی بخش خصوصی عهده‌دار اداره این صنعت شده‌اند. اما صنعت شیر که سالهاست با دخالت فراوان دولت، آنهم به بهانه حمایت از مصرف‌کننده و توزیع عادلانه، اداره می‌شود، هنوز نتوانسته راهی برای خروج از مشکلات بیابد، چراکه با دودستگی که در نوع شیرهای موجود در بازار ایجاد شده، بخش اول که از یارانه‌های دولتی بهره می‌برد، آنقدر محدود است که مصرف‌کنندگان، نخوردنش را به ایستادن در صفهای طولانی برای گرفتن یک بسته شیر، ترجیح می‌دهند و یا در بخش دوم که بدون یارانه عرضه می‌شود، چنان قیمت‌های عجیبی وجود دارد که باز مصرف‌کنندگان نخوردنش را به پرداخت این مبالغ سنگین ترجیح داده‌اند. و البته تا دولت در ایران، حتی متولی شیر هم باشد، وضع بهتر از این نخواهد بود و کارخانجات نوشابه‌سازی می‌توانند خوشحال باشند که باز هم بر مقدار فروششان افزوده خواهد شد.

اینکه چرا همه، ناگهان به فکر اهمیت تقویت بچه ها و سلامتی جامعه افتاده اند قدری مشکوک است

مشاوره تحصیلی:
یک‌شنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۵
مشاوره خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ تا ۱۲
مشاوره حضوری:
با تعیین وقت قبلی
گروه کارشناسان:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
سهیلا خاضعی (کارشناس روان شناسی)
بهمن بهروزی (روان پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روان شناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰

پرسش ویژه، پاسخ ویژه

پرسش ویژه

درمان اضطراب و افسردگی مادرم چیست؟

آنچه می‌نویسم درباره مادرم است. او ۶۸ سال دارد و تا چهار سال پیش حالت عادی داشت و سرحال و قبراق بود؛ اما از وقتی که فشارهایی بر خانواده تحمیل شد، ظاهراً باعث اضطراب و نگرانی او شد. پس از مراجعه به روان‌پزشک، داروی ضداضطراب تجویز شد که متاسفانه حال ایشان بهبود نیافت، حتی پیشنهاد شوک نیز داده شد که پزشک آن را موقتی تصور کرد و ما هم صرف‌نظر کردیم.

اکنون چهار سال گذشته است و هیچ‌گونه نشانه‌های بهبودی در مادرم دیده نمی‌شود و به خاطر کوچکترین مساله‌ای، اظهار دلشوره و دلواپسی می‌کند. با مشکل خواب بد روبروست و به نظافت هم اهمیت نمی‌دهد و ما جداً نگران حالش هستیم. دو سال هم از داروی گیاهی استفاده کردیم؛ اما متاسفانه کارساز نشد. او دیگر به نزد پزشک نمی‌رود و دائم روی تختخواب افتاده و هیچ حرکتی انجام نمی‌دهد. او حرفها و کلمات را تکرار می‌کند و اعصاب اطرافیان را فرسایش می‌دهد. البته او مادر ماست و ما به همین خاطر دندان روی جگر می‌گذاریم و تحمل می‌کنیم. خواهشمندم اگر امکان دارد به ما کمک کنید که چگونه از این بن‌بست خلاص شویم.

ر. الف از تهران

پاسخ ویژه:

مهربانی، احترام، احساس ارزشمندی

مادر شما اکنون با یک وضعیت مخصوص مواجه است که با یکدیگر تداخل کرده است. اولاً وضعیت اضطراب و افسردگی است که حتماً ایشان باید به درمان ادامه دهد و دیگر بحران دوران کهنسالی است که به عنوان یکی از بحرانهای طبیعی در طول زندگی انسان، مانند بحران بلوغ و بحران میانسالی دارای افسردگیهای خاص خودش می‌باشد. یکی از شاخصه‌های آن این است که شخص در این دوران احساس کودکی می‌کند و علائم کودکانه از خود بروز می‌دهد، حتی حساسیت‌ها و قهر و آشتی کردنها نیز بسیار کودکانه و سطحی است. این بحران اکنون در شهرهای بزرگ در سنین ۶۵ تا ۷۰ روی می‌دهد. حتی دوری جستن از نظافت و حمام نرفتن هم می‌تواند از علائم این دوران باشد. البته باید به‌خاطر داشت که مدت این نوع بحران حداکثر دو تا چهار سال است. یکی دیگر از شاخصه‌های این دوران این است که یک مشکل رفتاری است و هیچ دارو و درمانی ندارد و درواقع باید شخص را تحمل کرد. حال تداخل این دوران با بیماریی که مادر شما داشته باعث شده که نوعی سردرگمی در وضعیت دارو و درمانش ایجاد شود.

عکس تزئینی است

اما اینکه با افسردگی و اضطرابش چه باید کرد، ابتدا من اذعان می‌کنم که خانواده و شما با وضعیت مشکلی روبرو هستید؛ اما می‌توانید این شرایط را برای خود و برای او ساده‌تر کنید. برای من نوشته بودید که براثر یک فشار اقتصادی و مالی که او در زندگی داشته، خود را در این وضعیت مشاهده کرده است. بنابراین به نظر می‌رسد که او نوعی نگرانی با خود دارد و برای کاهش این نگرانی باید ارتباط بیشتری با او برقرار کرد.

من از لابلای سطور نامه متوجه شده‌ام که شما و افراد خانواده فقط او را تحمل می‌کنید و این را درواقع تنها وظیفه خود قلمداد کرده‌اید. اگر چنین باشد، باید به شما هشدار بدهم که نتیجه‌ای نمی‌گیرید. فقط اینکه او علائم اضطراب و افسردگی نشان دهد و شما و یا افراد خانواده اعمال و رفتارش را تحمل کنید و هیچ واکنشی نشان ندهید، چاره کار نیست. بیشتر نگرانی او نیز همین است. او احساس می‌کند که سنی از او گذشته و طبیعتاً نوعی واهمه از مرگ و تنهایی را در ذهن می‌پروراند و اگر اطرافیان نسبت به او بی‌توجه باشند، این اضطراب افزایش می‌یابد. پس باید با نهایت گرمی و عاطفه در کنارش نشست، با او حرف زد، چای نوشید، از اینجا و آنجا گفت و... البته این را می‌دانم که باگرفتاریهای کنونی در زندگی و مشغله نمی‌توان فقط از یک نفر انتظار داشت که این وظیفه سنگین را به دوش بگیرد، اما اگر تمامی افراد خانواده با یکدیگر بنشینند و برنامه‌ریزی کنند و به نوبت هرکدام این وظیفه را به‌عهده بگیرند، آنگاه فقط چند ساعت در هفته به هر نفر می‌رسد و بس.

باید حتی‌الامکان رفتاری که بیماری را القا کنند، عوض شده و به‌جای آن رفتار عادی صورت گیرد. نباید مرتب به او امر و نهی کرد که این کار یا آن کار را انجام دهد، یا خود را بشوید و... بلکه همه اینها باید به‌صورت جزئی ازمکالمه و خیلی معمولی گفته شود. اگر بتوانید مکان اقامت او را بین افراد خانواده تقسیم کنید، بهتر است؛ یعنی اگر هر فرزندی به مدت یک هفته او را نزد خود نگهدارد، چند نکته مثبت را به‌بار خواهد آورد: یکی اینکه او دچار سررفتگی حوصله و یکنواختی نخواهد شد که خود یکی از تشدیدکنندگان افسردگی است و دیگر اینکه در او نوعی احساس خواسته شدن و اهمیت یافتن ایجاد می‌کند که این هم خود کاهش‌دهنده افسردگی است و نکته مثبت دیگر هم این است که از فشار بیش از حد روی یکی از فرزندان جلوگیری می‌شود و تشریک مساعی می‌شود و ضمناً افراد خانواده را به یکدیگر نزدیک می‌کند.

ببینید منهم متوجه شده‌ام که شما نگران حال مادر هستید، اما نگرانی کافی نیست و کار هم با رفتن نزد پزشک و تجویز چند قرص تمام نمی‌شود و دیگر اینکه نمی‌توانید بنشینید و از زمین و زمان شکایت کنید که چرا مادرمان خوب نمی‌شود؟

منظورم این است که خودتان و سایر کسانی که دلسوزش هستند، باید مستقیماً درگیر شوند. فقط غرولند کردن که: **«چرا او به حمام نمی‌رود» و یا «حرفهایش را تکرار می‌کند؟»** دردی را دوا نمی‌کند، بلکه به‌جای انتقاد از او، باید در کنارش قرار گرفت. فراموش نکنید که او یک زن ۶۸ ساله است. او در ذهنش خود را تمام شده احساس می‌کند و شماها هم با رفتار خود، در اصلاح این تفکر در او کمک نمی‌کنید! اینها را به این دلیل تا این حد رک و پوست‌کنده برایتان شرح داده‌ام که توقعات و انتظارات خود را پایین بیاورید و بعد هم متوجه شوید که هرقدر خود مستقیماً درگیر شوید و با او ارتباط نزدیک برقرار کنید، بهتر است. این امر باید مانند یک عادت در شما جا بیفتد، و احساس زور و اجبار در ذهنتان وجود نداشته باشد. برای نبرد با اضطراب، نگرانی، تنهایی و افسردگی باید با سلاحی که دقیقاً نقطه مقابل آن است، به جنگ و نبرد رفت و آن، آرامش، احساس، عاطفه و ارتباط است. این ابزار اگر غالب شوند، آنگاه دلشوره و نگرانی از در دیگر بیرون می‌رود. البته استفاده از داروها نیز به علت کهولت سن می‌تواند مؤثر باشد. پیاده‌روی در پارک و فضای آزاد به شکل مختصر آن هم توام با حرف زدن و اختلاط در هنگام راه رفتن کاملاً مؤثر است. برگزاری جشن‌ها و شادیها در برابر او که نوه‌ها و یا بچه‌ها در آن حضور داشته باشند و هر کدام در برابر چشمان او به شادی بپردازند و طبیعتاً به سمت او بروند و به او ابراز محبت کنند، بسیار مؤثر واقع می‌شود و آخر سر اینکه قبول دارم کار کمی دشوار است؛ اما با تامل و تحمل و ذهنیت مثبت و مهمتر از همه همکاری و تشریک مساعی کاملاً امکان‌پذیر است و با توجه به علاقه و هوشیاری که در شما مشاهده می‌کنم، مطمئن هستم که به هدف خود دست خواهید یافت.

موفق و پیروز باشید.

✓ دکتر بهمن بهروزی

مشاور حقوقی

وکیل پایه یک
دادگستری :
سعید مجیدی‌نژاد
دوشنبه‌ها از ساعت
۱۴/۳۰ تا ۱۶/۳۰
شماره تماس :
۲۹۹۹۳۴۳۵

* خلاصه سؤال:

مردی سی ساله هستم. در مورخ ۸۰/۱۱/۲۰ همسری اختیار نمودم. قبل از شروع عملی زندگی مشترک، اختلافات لاینحلی در روابط من و همسرم پدیدار گشته و متوجه شدم که به هیچ عنوان نمی‌توانم با او زندگی کنم به این جهت با توجه به عدم روابط زناشویی و دوشیزه بودن همسرم تقاضای طلاق نمودم. دادگاه خانواده همدان نیز پس از رسیدگی مبادرت به صدور گواهی عدم امکان سازش نموده و نوع طلاق را نیز بائن اعلام کرده و دادگاه تجدیدنظر استان همدان نیز رای دادگاه خانواده را عیناً تایید نموده است. اینک پس از تایید رای در دادگاه تجدیدنظر همسرم حاضر به مراجعه به دفتر خانه طلاق جهت ثبت طلاق و دریافت نیمی از مهریه‌اش نمی‌باشد و از طرفی اصل سند ازدواج را نیز ارائه نمی‌نماید.

◁ آقای الف. سلیمانی از همدان

✓ خلاصه جواب:

مطابق قانون مدت اعتبار گواهی عدم امکان سازش مصوب ۱۳۷۶ در صورتی که زوجه جهت ثبت طلاق به دفترخانه طلاق مراجعه ننماید، زوج با در دست داشتن اصل دو فقره دادنامه دادگاه بدوی و دادگاه تجدیدنظر به انضمام اصل شناسنامه و اصل سند نکاحیه و یا اصل رونوشت سند نکاحیه به دفترخانه طلاق مراجعه می‌نماید. این مراجعه لزوماً می‌بایست قبل از انقضاء مهلت سه ماهه مدت اعتبار گواهی عدم امکان سازش که شروع آن از تاریخ ابلاغ رای دادگاه تجدیدنظر آغاز می‌شود باشد. پس از مراجعه زوج به دفترخانه و تسلیم مدارک مذکور دفترخانه به زوجه اعلام می‌دارد که جهت اجرای صیغه طلاق به دفترخانه مراجعه نماید. این اعلام از طریق ارسال اخطاریه و دعوتنامه کتبی ممکن می‌باشد. در صورت عدم مراجعه زوجه، دفترخانه طلاق برای مرتبه دوم به زوجه اخطار می‌نماید که حداکثر ظرف یکماه جهت اجرای صیغه طلاق به دفترخانه مراجعه نماید. در صورت عدم مراجعه زوجه در مهلت یکماه مقرر شده در اخطاریه دفترخانه زوج با حضور در دفترخانه و تودیع مهریه مورد لحوق گواهی عدم امکان سازش نزد سردفتر مبادرت به جاری نمودن صیغه طلاق نموده و سردفتر طلاق را ثبت و به زوجه اعلام می‌دارد که جهت دریافت مهریه خویش به دفترخانه مراجعه نماید و همچنین سردفتر طلاق مراتب ثبت طلاق را نیز طی اخطاریه مذکور به زوجه اعلام می‌دارد.

مشاوره تلفنی

راه و رسم زندگی

✍ سهیلا خاضعی

☎ زنی ۴۸ ساله هستم و دارای دو فرزند که هر دو ازدواج کرده‌اند. پسر دومم که با میل و رغبت و بنابه خواسته خودش دختری را انتخاب و اقدام به ازدواج کرد، مدتی است از وضعیت زندگی‌اش بسیار نگرانم، گرچه او شب و روز برای رفاه خانواده‌اش زحمت می‌کشد و به زندگی‌اش بسیار علاقه‌مند است، ولی به نظرم خیلی سلطه‌جو و مغرور است و راه و رسم زندگی را نمی‌داند. چند وقتی است به همسرش بدبین و بی‌اعتماد شده و با دلایل عجیب و غریب و باورنکردنی تهمت‌های ناروا می‌زند. وقتی هم من از روی انسانیت جانب همسرش را می‌گیرم، به شدت عصبانی می‌شود و ارتباطمان تا مدتی قطع می‌گردد.

☑ پسرتان چه توجیهی برای رفتارش دارد؟

☎ عروسم از ابتدا چندان راضی به این ازدواج نبود، ولی پس از مدتی او و خانواده‌اش موافقت کردند، اما چند ماه بعد از عقد درپی اختلافات کوچکی که بین او و پسرم رخ داد، خانواده‌اش موضوع جدایی را مطرح کردند و خواستگاران قبلی دخترشان را به رخ پسرم کشیدند و گفتند که دخترشان قبلاً مدتی نامزد داشته است. این موضوع ضربه روحی شدیدی برای پسرم بود؛ چون از آن بی‌اطلاع بود و پیش از آن ارزش و اعتبار خاصی برای همسرش قائل بود، ولی یکباره به او بدبین شد و بنای بدرفتاری را گذاشت.

☑ به نظر می‌رسد چون از ابتدا این خواسته دوجانبه نبود، زمینه‌ای برای عدم اعتماد در پسرتان ایجاد شده که با رفتار خانواده عروستان این حالت در او تشدید شده است و البته با توجه به ازدواج آنها همگی باید در حفظ این کانون بکوشند و از هر نوع حرف و حدیث و یادآوری گذشته و سرزنش خودداری کنند و شما نیز بهتر است هرچند دلسوزانه تذکراتی می‌دهید، از تکرار مداوم آنها خودداری کنید.

☎ من می‌ترسم که زندگیشان از هم بپاشد، چون می‌بینم همسرش با تمام خوبیها و فضایل اخلاقی که دارد، احساس آزردگی و دلزدگی می‌کند. این بدبینی‌ها تاثیر زیادی روی روابط آنها گذاشته است.

☑ نگرانی شما کاملاً به‌جاست. به عروستان توصیه کنید در حال حاضر روحیه‌اش را حفظ کند و با خوش خلقی و صمیمیت بکوشد اعتماد همسرش را جلب نماید و اگر نتوانست به او اطمینان خاطر بدهد و رفتار پسرتان همچنان مداومت پیدا کرد و یا شدیدتر شد، در آن صورت بهتر است برای مشاوره به روان‌شناس مراجعه کنند.

از اینکه شما هم به عنوان مادرشوهر دلسوز پیشقدم در حل مشکل عروس و فرزندتان شده‌اید بسیار خوشحالیم و کارتان قابل قدردانی است.

مشاوره تحصیلی

دو نکته مهم برای داوطلبان کنکور

✍ زهرا طرقیان

◁ سومین سالی است که در کنکور شرکت می‌کنم؛ اما نتیجه دلخواه را نمی‌گیرم. حالا طوری شده که نمی‌توانم کتابها را باز کنم و بخوانم؛ گرچه از ابتدا نیز همین‌طور بودم.

از اول مهرماه با برنامه‌ریزیی که به کمک دوستم کردم با شوق و شعف خاصی درسها را مطالعه می‌کردم، اما پس از یکی، دو هفته آن شور و شوق را از دست دادم و پس از صحبت با دوستم توانستم تا حدود یک ماه مطالعه دروس را به سختی ادامه بدهم و حالا اصلاً کشش ندارم مطلبی را به ذهنم بسپارم. نمی‌دانم چگونه باید این همه مطالب را بخوانم! خیلی نگران و دلواپس آینده هستم و از شکست مجدد بسیار می‌ترسم و...

● ابتدا لازم است هدف از رفتن به دانشگاه و ادامه تحصیل را برای خودتان به دقت روشن کنید و از خودتان بپرسید که در آینده می‌خواهید در چه رشته‌ای درس بخوانید و به چه شغلی علاقه‌مندید و برای خود و جامعه‌تان دوست دارید چه کاری بکنید. مسلماً پس از روشن شدن اهداف و مقاصدی که برای آینده دارید، انگیزه و کشش نسبتاً پایداری پیدا خواهید کرد. البته اینکه شما و یا دانش‌آموزان گاهی احساس دلزدگی می‌کنند و شور و شوق اولیه را در لحظاتی از دست می‌دهند، تا اندازه‌ای طبیعی است که احتیاج به استراحت و تجدیدقوا پیدا می‌کنند و پس از گذشت چند روز مجدداً شوق اولیه را پیدا خواهند کرد.

◁ همین‌طور است. من به تقلید از این و آن فقط می‌خواهم وارد دانشگاه بشوم و به مقصد و هدف خاصی فکر نکرده‌ام!

● بنابراین همان‌طور که ذکر شد، هدف و مسیرتان را روشن کنید که خود از این ابهام درآمدن و هدف‌دار شدن سبب پیدایش انگیزه لازم برای پیشرفت‌تان می‌شود و آنگاه مرحله مهم دیگر برنامه‌ریزی درست و مناسب مطالعاتی است که درک دقیق مطالب درسی و به‌خاطر سپردن آنها و مرور به‌موقع و تمرینات تستی و استراحت کافی در آن لزوماً باید منظور شود.

◁ این روزها رفتار مادر و پدر و خانواده‌ام نیز خیلی دلخورم کرده. آنها به‌گونه‌ای مرا تحت فشار و سرزنش و ملامت قرار داده‌اند که وقتی به سراغ درس می‌روم دچار تخیلات می‌شوم و در افکارم دائماً با آنها می‌جنگم...

● آنها مسلماً از روی خیرخواهی و دلسوزی هشدارهایی را به شما می‌دهند. اما من به پدر و مادر و خانواده محترمتان و سایر خانواده‌ها توصیه می‌کنم که با لحنی دوستانه و قانع‌کننده با جوانان صحبت کنند و از سرزنش و ملامت که هیچ تاثیر مثبتی ندارد، جداً بپرهیزند.

به شما هم توصیه می‌کنم که خودتان را از درگیری و اشتغالات ذهنی برهانید و دلخوریها و احیاناً سرزنشهای آنها را به حساب دلسوزی و خیرخواهی‌شان بگذارید و بگذرید که حقیقتاً نیز همین‌طور است. قطعاً شما در شرایطی می‌توانید از برنامه‌ریزی درسی نتیجه مثبتی بگیرید که از آرامش فکری و ذهنی و آمادگی ذهنی و روانی خوبی برخوردار باشید.

منطقه‌ای فقیر و نیاز مبرم به پزشک و تأسیسات بهداشتی و بیشتر از آن نیاز به امید و زندگی

برگردان: دکتر بهمن بهروزی
از: لین روسلینی

پزشکی بالبخند هزارواتی

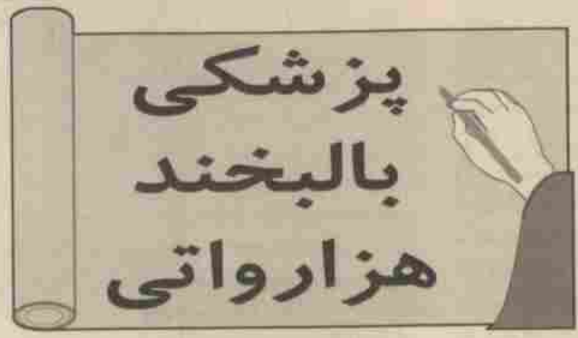

بچه مرا نجات دهید

رجینا بنجامین، زنی جوان درنهایت اضطراب و نگرانی که به تد می‌رسید حتی زمان برای تعویض لباس خانه خود را نداشت. د برابرش یافت. زن جوان سیاهپوست که از طرز سخن گفتنش مشخص بود که دانش و سوا چندانی ندارد، نگاهی ناباورانه ب رجینا انداخت و گفت: «شنیده‌ام ک پزشک هستید!» و بعد بدون اینکه منتظر پاسخی از رجینا باشد، ادامه داد: «برای خاطر خدا می‌توانی این بچه مرا معاینه کنی؟» سپس با دو دست خود دختر کوچکش را مانند هدیه‌ای گرانبها جلوتر گرفت تا رجینا نگاهی به او بیندازد. رجینا خود به‌جای لباس سفید پزشکان، لباس کار بر تن داشت که خاک اره ریز تمام آن را پوشانده بود. او با یکی از دوستانش مشغول ساختن میز و صندلی برای مکان تازه خود بود. کلبه‌ای متروک و قدیمی در فقیرنشین‌ترین منطقه آلاباما که غالباً نیز سیاهپوست هستند.

رجینا ابتدا نگاهی به دستها و بازوان خود انداخت. چگونه می‌توانست با این وضعیت کثیف و غیربهداشتی بیماری را معاینه کند؟ زن جوان که رجینا را مردد دیده بود، چشمهایش از وحشت گرد شده و گفت: «تا اولین درمانگاهی که دارای بخش اورژانس در حومه شهر موبیل حدود ۵۰ کیلومتر راه است و من نه اتومبیل دارم و نه پولی که بتوانم با تاکسی دخترم را به آنجا برسانم. او از هوش رفته است و اگر او را هرچه زودتر به پزشک نرسانم، از دستم می‌رود...»

رجینا نگاهی دیگر به زن جوان و کودکش انداخت و بدون لحظه‌ای درنگ گفت: «خیلی خوب بگذار بروم دستهایم را بشویم و گوشی خودم را هم بیاورم، همین‌جا باش و تکان نخور.»

و این بود که رجینا بنجامین در اولین شب خدمت خود در منطقه‌ای فقیر، کثیف و سیاه‌نشین به نام «لاباتر» واقع در آلاباما. آخرین پزشکی که در این منطقه خدمت می‌کرد، چهار سال پیش بازنشسته شده بود و پس از آن دیگر هیچ پزشکی حاضر به خدمت در این نقطه دورافتاده نشد. اما رجینا انسانی متفاوت بود. با اینکه دوستانش انتخاب او را برای خدمت نوعی دیوانگی و جنون می‌دانستند، اما رجینا تصمیم خود را گرفته بود و در آن شب پاییزی سال ۱۹۹۰، او درحالی که می‌کوشید کلبه متروکه‌ای را که به عنوان درمانگاه و محل خدمت تحویلش داده بودند آماده کند و تنها یک دوست که او را تا منطقه همراهی کرده بود، در این مورد کمکش می‌کرد، نخستین بیمار را نزدش آورده بودند.

نگاه ملتمسانه زن جوان و چهره آرام کودکی که در بغل او بود و چشمان بسته‌اش نشان می‌داد که حال و روز خوشی ندارد. این همه دلش را به درد آورده و با اینکه اصلاً آمادگی نداشت. اما به‌خود نهیب زد که: «این همان خدمتی است که برای انجام آن به این منطقه دورافتاده از جهان قدم گذاشته‌ای.»

رجینا چند کلمه‌ای به دوستش گفت و بعد به سرعت دستهایش را شست، روپوش سفیدش را بر تن کرد و گوشی پزشکی‌اش را بر گردن آویخته و به سرعت به سوی مادر و دختر بازگشت. او با وحشت متوجه شد که دختر کوچک حتی نفس هم نمی‌کشد و وقتی مادر کودک در پاسخ سؤال رجینا مبنی بر اینکه چه اتفاقی افتاده است، گفت که دخترش مشغول خوردن غذا بود که ناگهان بر زمین غلتید. رجینا متوجه قضایا شد. به‌طور قطع بخشی از غذا به داخل «نای» دخترک پریده و نفس او را بند آورده بود. با چستی و چالاکی تمام دخترک را از دست مادرش گرفت و با دو دستش ساقهای پای دختر را گرفت و او را معلق کرد، درحالی که سرش به طرف زمین بود. چند تکان سریع داد و ناگهان دهان کوچک دخترک باز شد و یک تکه کوچک از دهانش بیرون پرید و چند متری آنطرفتر پرتاب شد و صدای سرفه‌های دخترک شاید خوش‌آهنگ‌ترین صدایی بود که مادرش به عمر خود شنیده بود.

رجینا دخترک را در آغوش گرفت و با او خوش و بشی کرد و سپس آن را تحویل مادرش داد. نگاه مادر که از آن هم قدردانی و رضایت خاطر می‌بارید و هم ناخشنودی و درماندگی از آنکه به قدری فقیر بود که نمی‌توانست جبرانی برای زحمات رجینا به خاطر نجات جان جگرگوشه‌اش داشته باشد. این نگاه برای رجینا دنیایی از حکایت بود؛ حکایت فقر، تنگدستی، بی‌امکاناتی، تبعیض و...

آری رجینا با تمام این حکایات آشنا بود. رجینا با همه این دردها آشنا بود.

پزشک سیاهپوست

رجینا در خانواده‌ای فقیر در منطقه دافنه در آلاباما به عنوان اولین فرزند از شش فرزند پدر و مادرش متولد شده بود. پدرش یک کارگر ساده بود که براثر شرکت در راهپیمایی‌هایی که برضد تبعیض نژادی در زمان **دکتر مارتین لوترکینگ** فقید، انجام داده بود، دارای سوابق کیفری نیز شده بود و پلیس‌های سفیدپوست منطقه هرکدام فقط به دنبال بهانه‌ای بودند تا او را بازداشت کنند و دو، سه روزی بی‌جهت او را در بازداشت نگهداشته و احتمالاً کتکی هم به او بزنند. همه این رفتارها باعث شده بود که پدرش انسانی تلخ و افسرده و همچنین عصبی و پرخاشگر شود. برای او دنیا، مکانی سخت و آزاردهنده بود و همواره بر سر میز شام مختصری که این خانواده هشت نفره برای سیر کردن شکم خود و قوت روزانه به آن دل بسته بودند.

به همه بچه‌هایش نصیحت می‌کرد که مبادا حماقت کنند و در اعتراضهای دسته‌جمعی علیه تبعیض‌نژاد شرکت کنند، چرا که آنها هم با مشکلاتی که خود با آنها مواجه شده بود، درگیر می‌شوند و اجازه هیچ‌گونه پیشرفتی را نخواهند یافت.

رجینا خوب به‌خاطر می‌آورد زمانی را که دوازده سال داشت و کوچکترین برادرش سه ساله بود و فاصله ۹ ساله میان این دو نفر را چهار کودک دیگر از سنین پنج تا یازده سال پر کرده بود. رجینا حتی در آن سن کم از اینکه پدر و مادرش مرتکب چنین بی‌انصافی شده و شش کودک را به یک دنیای آکنده از فقر و محرومیت وارد کرده بودند، عصبانی بود. پدر رجینا که بشدت از مبارزه علیه تبعیض نژادی و از جنایتها سر خورده بود، دیگر هیچ اعتقادی به تحصیل و کسب علم برای فرزندان خود نداشت. او معتقد بود که هر کس به محض آنکه توان آن را به دست آورد، باید کار کند و با کسب درآمد به خانواده‌اش کمک کند. تنها شانسی که رجینا آورده بود، این بود که فقط او و فرزند چهارم خانواده دختر بودند و پدرشان از اینکه چهار فرزند پسر داشت، درواقع راضی بود، چرا که پسرها در خانواده‌های فقیر حتی از زمانهای کودکی به عنوان منبع کسب درآمد شناخته می‌شوند و چارلز چهار پسر داشت و به همین دلیل فشار چندانی به رجینا و خواهرش نیاورد و با بی‌میلی به آنها اجازه تحصیل داد.

آموزش مخفیانه

رجینا از همان آغاز دوران تحصیل به عنوان یک شاگرد ممتاز و باهوش خود را به معلم‌هایش شناساند. او روزها به مدرسه می‌رفت و عصرها در خانه قبل از آنکه پدرش از کار روزانه بازگردد، برادرهایش را گرد خود جمع می‌کرد و به آنها خواندن و نوشتن و حساب یاد می‌داد، به‌طوری که برادرهایش هم توانستند خواندن و نوشتن بیاموزند. همین احساس کمک به دیگران و نوعدوستی بخصوص نسبت به افراد کم‌درآمد نوعی ذهنیت بود که از کودکی در رجینا جای گرفت. رجینا دوران تحصیل را با موفقیت طی کرد و سپس علی‌رغم مخالفت پدرش که ورود به دانشکده پزشکی را گران و هزینه‌بر می‌دانست، با تهیه وام از دانشگاه به مدرسه پزشکی گام نهاد. او در جواب آنها که رجینا را بلندپرواز و مغرور می‌دانستند، همواره می‌گفت که: «می‌خواهم قادر باشم تا در این دنیا تفاوتی ایجاد کنم.» او با افتخار تمام مدرسه پزشکی را نیز به پایان رساند و با کار شبانه‌روزی در بیمارستانها در طی دو سال، توانست تمام وامهایی را که به هنگام تحصیل دریافت کرده بود، بازپس بدهد و پس از خلاصی از وامها بود که به فکر ادامه راه خود افتاد.

خدمت در مناطق محروم

او با مناطق محروم کاملاً آشنا بود؛ چرا که خود

... رجینا بنجامین از دنیای سختی‌ها برپا خاسته بود. از دنیای فقر، تنگدستی، بی‌امکاناتی و از همه مهمتر از دنیای تبعیض به خاطر رنگ پوستش. رجینا می‌خواست تا به همین دنیا بازگردد و دست کمک به سوی محرومان همین دنیا دراز کند، اما...

در یکی از آنها بزرگ شده بود. رجینا خیالش از وضع خانواده‌اش هم اندکی راحت‌تر شد: چرا که پسرها همگی بزرگ شده و کمک دست پدر شده بودند و درآمد خانواده‌اش چندین برابر شده بود. بنابراین رجینا به خود نهیب زد که زمان دنبال کردن اهدافش فرا رسیده و باز هم علی‌رغم مخالفت‌های پدر و مادر و سایر اعضای خانواده و همچنین دوستانش در سال ۱۹۹۰ درحالی که سی سال داشت، عازم لاباتر شد.

لاباتر یکی از محروم‌ترین مناطق بود. امکانات برای افراد در این منطقه در حد صفر بود و فقر و تنگدستی بیداد می‌کرد. او متوجه شده بود که لاباتر طی چهار سال گذشته هیچ پزشکی نداشته است و بهداشت و تندرستی در این منطقه به پایین‌ترین درجه خود رسیده. رجینا با پول خود خانه متروکی را خرید تا در طبقه اول آن درمانگاهش را دایر کند و در طبقه دوم آنجا هم زندگی کند و به این ترتیب همواره نزدیک محل کارش باشد. رجینا همراه خود یکی از دوستان همسن و سالش را که دوره پرستاری را تمام کرده بود و او هم افکاری نظیر وی داشت، به همراه آورده بود تا به عنوان دستیار کمکش کند. ضمن آنکه در طبقه دوم جایی به اندازه کافی برای اقامت هر دوی آنها وجود داشت و مهمتر اینکه هر دو یکدیگر را از تنهایی نجات می‌دادند.

رجینا و دوستش تامارا ابتدا با آماده کردن محل کار، زندگی خود آغاز کردند و همه کارها را نیز به خرج خود انجام دادند تا هیچ فشاری بر مردم منطقه وارد نشود. پس از چند روز مردم منطقه که متوجه شدند یک پزشک و یک پرستار برای کمک به آنها آمده‌اند و از اینکه این دو زن را تنها گذاشته‌اند تا کارهای سخت ساختمانی را به‌تنهایی انجام دهند، شرمگین شدند و گروه گروه به یاری او شتافتند. مردان قوی هیکل به سرعت خانه را آماده کردند و سپس رنگ‌آمیزی آن نیز ظرف دو روز به پایان رسید و آنها آماده خدمت شدند.

شروع کار

تنها پس از آنکه رجینا خدمت را آغاز کرد، متوجه شد که تا چه حد این منطقه با محرومیت مواجه بوده است. او درمیان اهالی به‌ویژه در زنان امراضی را مشاهده کرد که در دانشکده پزشکی به او گفته بودند ۵۰ سال از ریشه‌کنی آنها گذشته است؛ اما رجینا از مالاریا گرفته تا شبه‌وبا و یا امراض عفونی مختلف را در مردم مشاهده کرد. این نشان از ضعف فرهنگی مردم و عدم رسیدگی دولت می‌داد که حتی از اهمیت شستشوی مواد غذایی و میوه و سبزیجات نیز خبر نداشتند. رجینا به سرعت در دل مردم جا باز کرد. او لبخند ویژه‌ای بر لب داشت که از دانشکده پزشکی به او لقب «پزشکی با لبخند هزار واتی» داده بودند؛ چرا که لبخند او بسیار ملیح و گیرا بود و طرف مقابل بخصوص کودکان احساس می‌کردند که یک نیروی هزار واتی به آنها داده شده است. رجینا و تامارا از

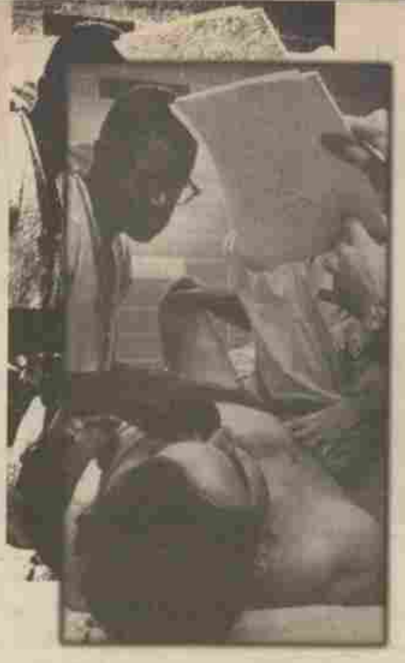

هفت بامداد تا نیمه شب کار می‌کردند و وقتی به رختخواب خود می‌رفتند، از شدت خستگی فقط روی آن سقوط می‌کردند.

رجینا اگرچه تمایلی به دریافت حق ویزیت از مردم منطقه نداشت، اما به جهت هزینه‌های حفظ درمانگاه و اهمیت نگهداری از آن به بهترین شکل ممکن، حتی خود مردم منطقه هم اصرار می‌کردند تا مبلغی برای هر ویزیت پرداخته شود، چرا که آنها نیز نمی‌خواستند این مکان و مرکز مهم را از دست بدهند. بنابراین رجینا مبلغی جزئی از مردم فقیر دریافت می‌کرد که حتی آنهم برای اداره یک درمانگاه پرکار و خرید دارو و تجهیزات کافی نبود. رجینا برای اینکه این مشکل را حل کند، با یکی از شرکتهای بیمه در آلاباما به توافق رسید تا بیمه بهداشت و درمان برای منطقه ایجاد کند و مبلغ جزیی ماهیانه از آنها دریافت کند، اما در مقابل شرکت موظف شد تا هزینه درمان و داروی بیماران را بپذیرد. این یک پیروزی بزرگ برای رجینا و مردم منطقه بود.

زنگهای ازدواج

رجینا با اینکه هرگز به ازدواج به‌طور جدی نیندیشیده بود، اما حالا دیگر به ۳۵ سالگی پا گذاشته بود و دوست و همکارش هم چند ماه پیشتر به دیار خود رفته و ازدواج کرده بود. او قرار گذاشته بود تا در هر ماه، دو هفته را به رجینا کمک کرده و دو هفته دیگر را به شهر خود برود و نزد شوهرش که او هم پزشک بود، باشد؛ اما رجینا نمی‌خواست که هیچ عاملی او را از مردم محروم منطقه دور کند، حتی ازدواج.

در این میان یکی از بیماران رجینا که پلیس راه و ۳۸ ساله بود، به نظر می‌رسید که نگاهی جدی به رجینا داشته باشد. سرانجام زمانی که او رسماً از رجینا تقاضای ازدواج کرد، مردم منطقه همگی به او اصرار می‌کردند که این تقاضا را بپذیرد. سرانجام رجینا با نگرانی یک هفته مرخصی گرفت و با همان پلیس به خانه پدر و مادرش بازگشت تا در حضور پدر و مادر، چهار برادر و تک‌خواهرش با «ال‌جی» ازدواج کند. مراسم ازدواج به‌خوبی و خوشی انجام شد و رجینا و ال‌جی پس از یک هفته به طرف لاماتر به‌راه افتادند، غافل از اینکه چه فاجعه‌ای انتظار آنها را می‌کشد

طوفانی به نام جورجینا

رجینا در طی راه بازگشت، پیش خود فکر می‌کرد که خوشبخت‌ترین زن روی زمین است. او با مرد مورد علاقه‌اش ازدواج کرده بود و به کار و حرفه مورد علاقه‌اش سرگرم بود و به مردم مورد علاقه‌اش خدمت می‌کرد و احساس می‌کرد دیگر بیش از این چیزی را از خدا خواستن ناشکری و گناهی بزرگ خواهد بود، اما او فراموش کرده بود از خدا برای خود و شوهرش دوام تندرستی را بخواهد. درحالی که آنها فقط پنجاه کیلومتر با مقصد فاصله داشتند، یکی از شدیدترین طوفانها و گردبادهایی که در تاریخ آلاباما رخ داده بود، بر سر راهشان سبز شد. نام این طوفان را که در سال ۱۹۹۶ در سواحل آلاباما رخ داده بود، «جورجینا» گذاشته بودند. گردباد شدید اتومبیل ال‌جی را مانند برگ کاغذی به هوا بلند کرد و چندصد متر آن‌طرفتر به زمین کوبید. رجینا به‌شکل معجزه‌آسایی از اتومبیل بیرون افتاد و آسیبی ندید، اما ال‌جی متأسفانه با ضربه شدید مغزی روبرو شد و دردم جان سپرد!

ماتم

این یک فاجعه بود. تمام مردم منطقه نسبت به رجینا شدیداً احساس دلسوزی و همدردی می‌کردند. آنها در شگفت بودند زنی که زندگی خود را چنین وقف مردم محروم کرده بود، چگونه باید در روز پنجم ازدواجش دچار چنین فاجعه‌ای شود و شوهرش را از دست بدهد! رجینا نیز خود متعجب بود و در اینجا بود که حالتها و واکنش‌های پدرش را در کودکی خود به یاد آورد. او احساس می‌کرد که پدرش درست می‌گفت که در این دنیا انسان باید به خودش برسد و فکر خدمت به همنوع و دیگران را فراموش کند، چرا که این دنیا وفادار نیست!

صحبت‌های پدرش را که هر شب سر میز شام تکرار می‌شد، یکی یکی به یاد آورد و ناگهان سرمای عجیبی وجودش را فراگرفت. دل او که همواره برای مردم می‌تپید، مبدل به پولاد شد و به سردی گرایید. او فقط دو، سه ساعتی در درمانگاه بیماران را می‌دید و سپس به اتاقش می‌رفت و غرق در افکارش می‌شد و یا با مصرف یک آرامبخش به خواب می‌رفت. تامارا که به محض اطلاع یافتن از جریان به یاری دوستش شتافته بود، هرچه او را نصیحت می‌کرد کمتر نتیجه می‌گرفت. او به رجینا می‌گفت که بهترین راه برای فراموشی مشکلات و فجایع غرق در کار و خدمت شدن است و از آنجا که مردم شهر آنقدر به او علاقه‌مند هستند، به‌زودی به او کمک می‌کنند تا این غم و غصه را به فراموشی بسپارد؛ اما در پاسخ حرفهای تامارا، رجینا فقط لبخند تلخی می‌زد و با پوزخندی تمسخرآمیز و بی‌تفاوت سرش را روی بالش می‌گذاشت. چند ماهی اوضاع به همین منوال گذشت و اداره درمانگاه بیشتر به دوش تامارا افتاده بود که حتی از شوهر خود خواسته بود تا چند ماهی دوری او را تحمل کند تا رجینا بتواند همچون پیش به‌کار و خدمت بپردازد؛ اما هرچه می‌گذشت، از چنین تغییری خبری نبود و رجینا بیشتر و بیشتر در خود فرو می‌رفت تا اینکه...

بقیه در صفحه ۴۱

یک عمر حسرت

از: راشین مختاری

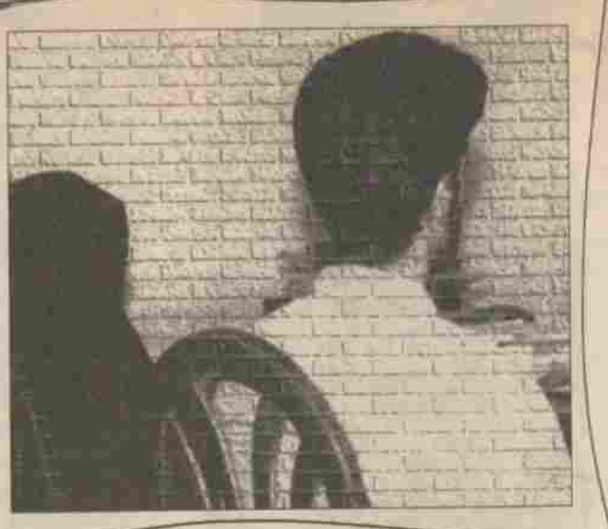

تمام زندگی‌ام به حسرت گذشت. سرنوشت غریبی داشتم. همیشه انتظار می‌کشیدم و حالا هم که اینجا هستم، در حسرت روزهای از دست رفته‌ام. چقدر آسان زن و بچه‌ام را از دست دادم. فریماه تقاضای طلاق کرده. به او گفته بودم که مجبورش به ماندن نمی‌کنم. دلم می‌خواست احساس رهایی بکند. هرچند که او همیشه چون اسیری در خانه‌ام بود. عاشقش بودم. حرف این روزها نیست، حکایت من و فریماه، از همان روزهای بچگی شروع شد. نمی‌دانم اولین بار کی فکر کردم که قلبم برای دختر دردانه دایی احمد می‌تپد. شاید تازه مدرسه می‌رفتم. شاید هم پیشتر... نمی‌دانم.

وقتی دستهای کوچکش در دست مادرش بود و به خانه ما می‌آمدند، آنقدر ذوق‌زده می‌شدم که همه می‌فهمیدند. فریماه دختربچه لاغراندام و رنگ پریده‌ای بود، اما می‌دانستم که صدها نذر و دعا و ثنا پشت سرش بود تا اینکه خداوند او را برای دایی احمد نگه داشت. زن دایی بچه‌هایش را پیش از تولد از دست می‌داد. بالاخره فریماه در هفت ماهگی زنده به دنیا آمد. مادرم زندگی‌اش را ول کرده بود و به خانه دایی رفته بود تا کمک کند و فریماه را از خطر دور نگه دارد.

روزهای **تاسوعا و عاشورا**، لباس سفید تنش می‌کردند و پیشانی‌بند سبز، صورتش را معصوم‌تر می‌کرد. هرچه بزرگتر می‌شدم، عشق و علاقه‌ام را مخفی‌تر می‌کردم. پسری کم‌رو و شرمگین بودم. آقاجونم دوست نداشت من احساسهایم را بی‌هیچ دغدغه‌ای نشان بدهم. نه ترسهایم را، نه عشق را، نه شادی را و نه گریه و غم را...

من پسری آرام و مطیع بودم. تا اینکه به خواست پدر در شانزده سالگی به خارج از کشور رفتم. او دلش می‌خواست که من در جای بهتری درس بخوانم. خواست. خواست او بود و من از فریماه دور شدم تا با سرنوشت دیگری به ایران برگردم.

در تمام آن سالها، خیلی از بستگان برایم نامه می‌نوشتند. از دایی‌ها و خاله‌ها گرفته تا دوستان و همکلاسیهای قدیمی‌ام. اما هیچ نامه‌ای از فریماه نداشتم. گه‌گداری با ترس و هراس و شرم احوالش را از مادر می‌پرسیدم و او بی‌آنکه متوجه آشوب دل فرزندش شود، در کوتاه جمله‌ای جوابم را می‌داد.

هشت سال از فریماه بزرگتر بودم. وقتی از دانشکده فارغ‌التحصیل شدم می‌دانستم که فریماه هنوز دختر نوجوانی است که در پشت نیمکت‌های مدرسه درس می‌خواند و احساس می‌کردم هنوز می‌تواند به من تعلق داشته باشد، اما دخترها چه زود بزرگ می‌شوند! مشغول درس و کار بودم که مادر عکس برایم فرستاد. دایی پیر شده بود. زن دایی در گوشه دیگر عکس ایستاده بود. پدرم روی صندلی نشسته بود و به دوربین خیره شده بود و فریماه کنار دایی قد راست کرده بود. تنم لرزید. دختری با قامتی بلند و لاغر کنار دایی ایستاده بود که دیگر نه نوجوان بود و نه شاگرد مدرسه! صورتش از آن حالت بچگی درآمده بود و همین دلواپسم کرد. دیگر نمی‌توانستم در آنجا بمانم. دل‌تنگی را بهانه کردم و به ایران برگشتم. هر روز که سفرم عقب می‌افتاد، در هراس بودم که مبادا فریماه دل به دیگری داده باشد. وقتی به تهران رسیدم، فقط انتظار نگاه مهربان او را می‌کشیدم. اما او دختر پرشوری بود که حالا به من، به چشم مردی غریبه نگاه می‌کرد. حتی حوصله نکرده بود که به استقبالم بیاید. وقتی دیدمش، در نگاهش هیچ نشانه‌ای از محبت ندیدم. شاید حق با او بود. من در تمام این سالها با رؤیای او زندگی کرده بودم؛ ولی او هیچ خاطره و یا تعلقی به من نداشت. دنبال موقعیت مناسبی می‌گشتم تا بتوانم موضوع ازدواج را پیش بکشم؛ اما همه آنقدر از دیدن من خوشحال بودند که کمتر به این مسائل فکر می‌کردند. اما هر طور که بود، موضوع را با مادرم درمیان گذاشتم. او خوشحال بود که می‌تواند از تنها دختر برادرش خواستگاری کند. اما من نگران بودم که آیا فریماه جواب مثبت می‌دهد یا نه. به هرحال موضوع مطرح شد. فریماه تا مدتی جواب نمی‌داد و من در اضطراب به‌سر می‌بردم. سالها بود که او را ندیده بودم و نمی‌دانستم چه در سرش می‌گذرد. به هرحال بعد از چند جلسه صحبت، جواب مثبت را داد. این نقطه عطفی در زندگی من به حساب می‌آمد. حالا دیگر قرار بود با دختری عروسی کنم که سالها آرزوی ازدواج با او را داشتم. اما فریماه بی‌هیچ پیش‌زمینه‌ای تنها به یک خواستگار جواب مثبت داده بود و در ذهنش هیچ عشقی وجود نداشت.

بعد از مراسم عروسی، زندگی مشترکمان شروع شد. حاضر بودم هر کاری بکنم تا او احساس خوشبختی کند و افسوس که هر کاری می‌کردم، فریماه ناراضی بود.

حق داشت، اما نمی‌توانستم جلوی حساسیت‌هایم را بگیرم. مدام فکر می‌کردم همه مردهای عالم به او خیره شده‌اند. ترس از دست دادن او مثل یک بیماری به جانم افتاد. فکر کردم اگر بچه‌دار شویم، حلقه‌ها محکم‌تر می‌شود و احساس آرامش می‌کنم. اما فریماه زیربار نمی‌رفت و همین موضوع نگرانم می‌کرد. گاهی فکر می‌کردم محبت او به پدر و مادرش بیشتر از من است. وقتی در خانه آنها بود، شاد و خندان به نظر می‌رسید... نمی‌دانم چرا اینقدر نگران بودم، شاید به این خاطر بود که من مرد خوش‌قیافه‌ای نبودم و همیشه از این بابت احساس ضعف می‌کردم.

بالاخره به اصرار من تصمیم به بچه‌دار شدن گرفتیم. دخترم که به دنیا آمد، سرشار از شادی بودم. فریماه از صبح تا شب توی خانه بچه‌داری می‌کرد و من سعی می‌کردم تمام امکانات را در خانه برایش مهیا کنم. بچه دو ساله که شد، اصرار کرد که او را به مهدکودک بگذاریم. مخالفت کردم. نمی‌توانستم قبول کنم که بچه‌ام زیر دست دیگران بزرگ شود. فریماه دنبال چاره‌ای بود تا از خانه بیرون بزند. فکر درس خواندن و دانشگاه رفتن به سرش زد. نخواستم مستقیماً مخالفت کنم، اما ته دلم راضی نبودم.

می‌خواستم تمام وقتش را صرف من و بچه بکند. اما او هرگز در زندگی‌اش شیفته کسی نشده بود. حتی شاید فرزندش را هم کمتر از دیگر مادرها دوست داشت. او شخصیت محکمی داشت. نه مریض شدن بچه نگرانش می‌کرد و نه دیر آمدن من به خانه و همین موضوع آزارم می‌داد. از او هرگز ابراز عشقی نمی‌دیدم.

بعد از مدتی اختلافاتمان بالا گرفت. من بچه دوم می‌خواستم و فریماه نمی‌خواست. من جمع دوستانه سه نفری‌مان را می‌خواستم و او نمی‌خواست. دلم می‌خواست چیزی از من بخواهد و او نمی‌خواست... نه هدیه گران‌قیمت خوشحالش می‌کرد و نه شاخه گل سرخی...

مدام فریاد می‌زد که اسیرش کرده‌ام. می‌گفت در این چهاردیواری نفسش بالا نمی‌آید و من نمی‌دانستم چکار باید بکنم. دست به هر کاری می‌زدم، به بیراهه منتهی می‌شد. خودم هم خسته شده بودم و حتی روزی که گفت، طلاق می‌خواهد، برخلاف تصور دیگران بی‌هیچ اعتراضی پذیرفتم. چون دیگر چاره‌ای نداشتم. هیچ راهی باقی نمانده بود تا من بتوانم او را خوشبخت کنم.

نمی‌دانید چقدر غمگین هستم. انگار در غم وصال فریماه سوخته‌ام. مثل این است که هرگز با او ازدواج نکرده‌ام و هنوز آرزوی داشتن او را دارم...

خواب می‌بینم

دکتر بهمن بهروزی

خواب دریا

دختری ۱۹ ساله هستم که برخی اوقات دریا را در خواب می‌بینم. گاهی دریا پهناور است و من همراه خانواده‌ام، دوستان، اقوام و حتی غریبه‌ها در عرشه کشتی درحال تماشای امواج هستیم که ناگهان موج بزرگی مرا از عرشه پرتاب می‌کند و من تقلا می‌کنم و چندی بعد خود را سالم در ساحل پیدا می‌کنم. گاهی دریا آبی و ملایم است با هوای آفتابی، و من یک روز دل‌انگیز را در دریا سپری می‌کنم و در کنار دریا مشغول قدم زدن هستم و صدای جزرومد برایم آرامش‌بخش است. گاهی هم دری روی دریا باز می‌شود و نوری از آن می‌تابد و مردی غریبه از آن بیرون می‌آید و چندی بعد پس از پرسه زدن در ساحل، دور می‌شود.

اخیراً خوابی دیده‌ام که پس از بیدار شدن، قدری هراسان شدم. در خواب دو دریا را دیدم؛ یکی جلوی رویم و دیگری پشت سرم و من در یک ساحل کم‌عرض که دو دریا را از هم جدا کرده بود، درحال قدم زدن بودم. منظره زیبایی بود.

من به دریای روبروی خود نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم، اما بعد از اینکه از خواب بیدار شدم، از آنچه دیده بودم وحشت کردم. لطفاً این خواب مرا تحلیل کنید.

پرسش دیگرم این است که اگر پیش از خواب به موردی زیاد فکر کنیم و بعد هم همان مورد را در خواب تجربه کنیم، آن خواب باطل است؟

الهام . ص، ۱۹ ساله، مجرد از تهران

O تحلیل: عشق و عاطفه؟

اصولاً خواب دریا و نظایر آن یعنی اقیانوس و دریاچه‌های عظیم به ظرفیت انسان برای عشق و عاطفه وابسته است. در خواب دریا، انتظارها و توقعات آدمی در عالم واقع نیز نقشی اساسی دارد. دیدن دریا در خواب به معنای آن است که شخص احساس می‌کند مدت مدیدی را بدون عشق و حادثه عاطفی سپری کرده است. اما ناگهان چند مورد عاطفی که بسیار دلگرم‌کننده است، برایش اتفاق می‌افتد. در خواب، موقعی که روی یک کشتی، افراد گردهم آمده باشند، به معنای جمع دوستان صمیمی است که انسان باید قدرشان را بیشتر بداند و بشناسد.

اگر زنی جوان و مجرد، خواب قدم زدن در ساحل را تجربه کند، به معنای یک ازدواج خوب و پرعاطفه است که به تدریج برای آن زن رخ می‌دهد. اما دیدن هوای آفتابی و ملایم و یا طوفان در خواب، معمولاً توسط دخترها و زنها به صورت معکوس تجربه می‌شود. دریای صاف و ملایم نمایانگر آمادگی ذهنی برای نوعی بحران و طوفان احتمالی است و باید خود را برای مقابله با آن آماده کرد. این بحران ممکن است یک بحران شخصیتی هم باشد؛ یعنی اینکه از نظر هویت به وادی بحران وارد شوید. اما خروج از بحران را هم در خوابتان تجربه کرده‌اید و آن به صورت وجود دری بوده است که در روی دریا باز و بسته شده است.

خواب دریاهای طوفانی برعکس به نشانه نبرد پیروزمندانه با بحران و رسیدن به آرامش است. درواقع حضور طوفان در خواب به عنوان واقعه‌ای که از آن هیچ‌گونه واهمه‌ای ندارید، جلوه می‌کند.

O خواب دو دریا

و اما راجع به خوابی که تجربه کرده‌اید، باید بگویم که خواب دو دریا، دیگر در جرگه خوابهای مربوط به دریا نمی‌گنجد، بلکه وارد وادی تقابل بین دو پدیده مشابه و همسان می‌گردد. در این‌گونه مواقع خواب دو پدیده برای یک فرد جوان معمولاً به معنای دوراهی و انتخاب است، به‌ویژه آنکه در بین دو پدیده در خواب، به‌صورت فیزیکی قرار گرفته باشید. مانند آنکه در خواب خود، در ساحلی حرکت می‌کنید که بین دو دریا قرار دارد. اکنون دیگر خواب شما را از نظر روند شخصیتی آن مورد بررسی قرار دهیم. خواب دوراهی یا تقابل بین دو پدیده درواقع آنقدرها از نظر انتخاب یک راه با یک پدیده اصلح اهمیت ندارد که صرف انتخاب اهمیت پیدا می‌کند. معنای این نظریه این است که در این‌گونه خواب شما در بخش ناخودآگاه خود می‌دانید که باید به یک انتخاب دست بزنید و از آنجا که هر دو انتخاب مشابه و همسان هستند، بنابراین از نظر نتیجه، هر انتخابی که صورت بگیرد به نفع شماست.

در مورد پرسش شما باید بگویم که پدیده‌ای تحت عنوان بطلان خواب یا خواب باطل نداریم. ممکن است یک خواب علی‌السویه و از نظر روند شخصیتی کم‌ثمر باشد. البته این به معنای باطل بودن نیست، بلکه خواب از یک پدیده واضح سخن می‌گوید، به عبارت دیگر توضیح واضحات می‌دهد. فراموش نکنید که ما همیشه خواب را خودمان تحلیل و دنبال می‌کنیم و نمی‌توانیم یک خواب را کم‌اثر و دیگری را مهم و پرمعنا قلمداد کنیم و این بستگی به ما دارد؛ اما خواب دیدن هیچ‌وقت باطل نیست؛ مثل این است که بگوییم غذا خوردن ممکن است باطل باشد. نه، بلکه ممکن است یک وعده غذایی کم‌اثر و علی‌السویه باشد. اما باطل نیست، چرا که اتفاق افتاده است. زیاد فکر کردن به موردی و خوابش را دیدن یک پدیده ادامه‌دار و دورانی است. یعنی فکر زیاد، خواب در آن مورد را به دنبال دارد و خواب دیدن در موردی، فکر کردن به آن را دربر دارد. ممکن است این دو حتی یکدیگر را تکمیل کنند و امکان دارد که به یکدیگر نتیجه دهند، اما باعث بطلان خواب نمی‌شوند.

دکتر بهروزی

هفته بعد شما

فروردین

این هفته مشغله زیادی دارید که «شر» نیست. در کارتان ریسک نکنید. یکنفر که قدرتمند و ثروتمند می‌باشد، کمکتان خواهد کرد. یک‌شنبه‌ای که می‌آید خیلی پرمشغله خواهید بود.

اردیبهشت

نسبت به آنکه دوستش دارید خیلی عجول هستید، حق با اوست و اگر تعجیل خود را ادامه دهید، اختلاف پیدا می‌کنید. یکی از آشنایانتان ـ احتمالاً فامیل ـ در کارتان سنگ‌اندازی می‌کند و روز سه‌شنبه برایتان دردسر درست می‌کند. یک سفرکاری و پردرآمد پیش رو دارید.

خرداد

این هفته جهت کار و امور مالی خیلی تلاش خواهید کرد که اگر مسیر را درست بروید، فوق‌العاده موفق خواهید شد. افکار جدیدی دارید که کمکتان خواهد کرد. روز دوشنبه یکی از نزدیکانتان شما را به نوعی مدیون خود می‌سازد.

تیر

در امور عاطفی، به اندکی آرامش خواهید رسید. پس در این آرامش نسبت به مسائل احساسی خود، کمی منطقی فکر کنید. یک فرد مسن در اطراف خود دارید که اگر به او رو بزنید کمکتان می‌کند. روز دوشنبه در امور کاری شما مساله‌ای پیش می‌آید که اگر استقامت به‌خرج دهی به موفقیت خواهی رسید.

مرداد

از روز پنج‌شنبه به بعد، به مدت نزدیک به دو هفته دچار یک احساس عاطفی فوق‌العاده خواهید شد. در امور کاری‌تان خیلی تحت تاثیر نظرات دیگران هستید و همین باعث عقب‌ماندگی شما شده است.

شهریور

مراقب وضعیت کاری‌تان باشید، خیلی دشمن دارید، یکنفرشان می‌خواهد حسابی برایتان بزند. روز سه‌شنبه آینده بر سر مساله‌ای ساده خشمگین می‌شوید؛ خود را کنترل کنید!

مهر

به لحاظ عاطفی این هفته بسیاری از انتظاراتتان از سوی مخاطبان برآورده می‌شود و اگر تنها هستید این هفته سرنوشتتان عوض می‌شود. در امور کاری خیلی «دهان‌بین» هستید، با حرف دیگران سرنوشت افراد را تعیین نکنید! مراقب سلامتی خودتان باشید.

آبان

حدود ده روز شانس به شما رو می‌آورد، اما اگر از فرصتها استفاده بهینه نکنید، شانسهای موفقیت را از دست خواهی داد. روز جمعه به لحاظ مالی موقعیتی پیش می‌آید که اگر ریسک کنید، ضرر بزرگی خواهی کرد!

آذر

وضع مالی‌تان در این هفته، بستگی به مشاورتان دارد؛ اگر مشورت خوب بگیرید، صاحب یک موقعیت مالی خواهید شد و اگر مشاورتان مجرب نباشد، لطمه می‌بینید. روز چهارشنبه نسبت به ابزار کاری‌تان با احتیاط عمل کنید تا دچار مشکل و آسیب‌دیدگی نشوید!

دی

در امور کاری‌تان این هفته مشکل کوچکی پیش می‌آید که اگر تدبیر بخرج ندهید، تبدیل به یک گرفتاری دامنه‌دار خواهد شد. اگر قصد گرفتن کمک، یا قرض کردن و یا حتی مشاوره با یک «بزرگتر» دارید، بهتر است این کار را به شب جمعه موکول کنید!

بهمن

در امور کاری‌تان یک پیشنهاد ـ شاید تغییر مسوولیت در همان محل کارتان ـ به شما می‌شود، در موردش خوب دقت و سپس انتخاب کنید! در روز شنبه احتمالا دچار مشکلی می‌شوید که یا کارتان به پزشک می‌کشد و یا به قانون و دادگاه!

اسفند

در امور کاری‌تان یا یک سود زیاد، یا یک تشویق غیرمنتظره نصیب‌تان می‌شود. بطور کلی این هفته شانس به شما رو می‌آورد. اما در بین فامیل و اقوام، به دلیل یک واکنش در ماههای گذشته سخت مورد انتقاد هستید.

آمریکا، انبار چیزهایی شبیه «دین»

◁منبع: واشنگتن پست

◁مترجم: مهدی فرهمند صدیق

با پایان جنگ جهانی دوم، حرکتهای مذهبی کوچکی درمیان مردم آمریکا راه افتاد که به‌تدریج در دهه ۵۰ گسترش پیدا کرد و بعدها مورد توجه بقیه مردم دنیا قرار گرفت. از جمله آنها تأسیس کلیساهایی با عنوان کلیسای روحانی و کلیسای وحدت بود که در دهه‌های بعد پیرامون آنها بحث و جدلهای زیادی راه افتاد.

O دهه ۶۰

به خاطر شوک ناشی از جنگ ویتنام و قتل جان اف کندی در این دهه مردم رو به نوعی تصوف و گوشه‌گیری اجتماعی آوردند. گروههای بنیادگرای مسیحی و مذاهب شرقی‌مسلک سعی بر جذب افراد کردند، که از جمله آنها فرقه‌ای به اسم جوانی بود. به دنبال این اوضاع والدین جوانانی که جذب این فرقه‌ها شده بودند، عده‌ای شرور را به کار گرفتند تا برنامه این فرقه‌ها را به هم بزنند و به این ترتیب مانع ادامه همراهی فرزندانشان با این گروهها بشوند.

O دهه ۷۰

در این دهه حضور و تبلیغ مبلغان مذاهب شرقی بیشتر شد، فرقه وسوسه مسیح نفوذ و گسترش زیادتری در بین جامعه آمریکایی پیدا کرد. مردم به شیوه‌های فکری و روحی جدیدی که تحت عنوان کمک به نفس پدیدار شده بودند، تمایل پیدا کردند.

O دهه ۸۰

در دهه ۸۰ خیلی از فرقه‌های مسیحی بنیادگرا تلاش کردند تا فعالیت‌هایشان بی‌سروصدا باشد، اما باز هم به جذب افراد در سرتاسر جهان ادامه دادند. ضمناً به دنبال رشد افراطی‌گریهای سیاسی در مناطق شهری مردم جذب اندیشه‌های ضدحاکمیت و ضداقتدار گردیدند.

مراجعین در کلیسای روحانی به گناهانشان اعتراف کرده و در همین اثناء حرفهایشان با دروغ‌سنج ارزیابی می‌شود.

O دهه ۹۰

در سال ۱۹۹۵ کتابی تحت عنوان «ناوگان سنگین پاپ» منتشر شد و به این فرقه‌های جدید که اکثراً منسوب به مذهب کاتولیک بوده و با القابی مثل آزادی، وحدت و کانچومنیت‌های جدید ظاهر شدند به شدت حمله کرد.

بررسی سالهای دهه ۵۰

O کلیسای روحانی

سال ۱۹۵۴ دال رون هوباره (نویسنده کتاب قصه علم) کلیسایی تحت عنوان کلیسای روحانی تأسیس کرد که براساس نوعی روان درمانی کمک به نفس پی‌ریزی شده بود. هوباره نام این شیوه را مجادله‌های روحی گذاشت. در کلیسای روحانی افراد در ازاء پرداخت مبلغی مشاوره روحی و معنوی می‌گیرند.

این مشاوره متضمن تفتیش عقیدتی و روحی افراد است. به این شکل که مراجعین در کلیسای روحانی به گناهانشان اعتراف کرده و در همین اثناء حرفهایشان با دروغ‌سنج ارزیابی می‌شود. سال ۱۹۷۰ پلیس اف‌بی‌آی با دراختیار داشتن مدارک زیادی دال بر جرائم ارتکاب یافته از طرف افراد این فرقه، به مراکز آنها یورش برد. این مدارک نشان می‌داد که برخی از اعضاء این گروه مبادرت به تحت نفوذ قرار دادن برخی از مدیران دولتی و نیز افراد ضعیف‌النفس کرده بودند. لیکن مقامات رسمی این فرقه اعلام کردند که قبلاً مجرمین باسابقه را از فرقه‌شان بیرون نموده‌اند.

O کلیسای وحدت

سال ۱۹۵۴ شخصی به اسم روسان موئینگ کلیسای وحدت را بنا گذاشت، و اولین مبلغین خود را سال ۱۹۵۹ روانه آمریکا نمود. مردم آمریکا اسم مریدان و پیروان این فرقه را مشتریهای گوشه خیابانی گذاشته بودند. اعضاء کلیسای وحدت معتقدند مون همان مسیح است. مون اقدام به انتشار روزنامه واشنگتن تایمز کرد، اتفاقاً در همان سال مون به‌خاطر دروغی که در مورد میزان واقعی درآمدش گفته بود (که یک جرم مالیاتی محسوب می‌شود) در دادگاه محکوم شد. ازجمله اقدامات مون این بود که یک ازدواج جمعی بین ۲۰۷۵ زوج آمریکایی در پارک واقع در میدان مادیسون را ترتیب داد.

O خلسه روحی

این فرقه یکی از فرق منشعب از هندویسم است که برای اولین بار در سال ۱۹۵۸ توسط فردی به اسم «ماهاراشی ماهش» به مردم آمریکا معرفی شد. نظرات و آداب این فرقه مورد توجه خیلی از هیپی‌های جدید که گرایشات ضدفرهنگی دارند واقع شد.

در سال ۱۹۷۸ تعداد ۹۱۴ نفر از پیروان جیم جونز به تبعیت از فرمان او اقدام به خوردن سمی مهلک کردند.

ماهاراشی به پیروانش می‌گفت که آنها می‌توانند با انجام خلسه‌های روحی در عصر کنونی که عصر روشنگری است به نور هدایت برسند. مریدانش برای رهایی از فشارها و استرسهای روانی روزانه در دو نوبت کلمه «مانتراس» را زمزمه می‌کنند. از دیگر عقاید این فرقه آن است که اگر فقط یک درصد از مردم شهرهای بزرگ دنیا با هم، این خلسه‌های روحی و معنوی را انجام بدهند، دنیا از شر جرم و فقر و گرسنگی رهایی پیدا می‌کند.

بررسی سالهای دهه ۶۰

O هاراکریشنا

پایه‌گذار این فرقه فردی به اسم «بها کیتودانتا سوامی پرابهوپادا» است که در سال ۱۹۶۵ وارد نیویورک شده و دفاتر این فرقه را در این ایالت و همچنین ایالت کالیفرنیا تأسیس کرد. طی سالهای دهه ۷۰، تعداد زیادی از مراکز این فرقه را در سایر کشورها افتتاح نمود. به‌تدریج اعضاء این گروه بالغ بر یک میلیون نفر شدند. از مهمترین مراکز این فرقه پایگاه آن در ویرجینیای غربی است که اداره مرکزی کاخ مانندی دارد و این پایگاه به‌تدریج تبدیل به یکی از بزرگترین مراکز کریشنا گردید. اعضاء این گروه درحالی که اکثراً موی سرهایشان را از ته تراشیده‌اند در یکی از اماکن عمومی معروف تجمع کرده و ورد «هارکریشنا»، «هاررامآ» و را سر می‌دهند.

بررسی سالهای دهه ۷۰

O فرزندان خدا

این گروه بنیادگرا که اعضاء اولیه آن چند نفر مبلغ مذهبی بودند، اواخر دهه ۶۰ توسط دیوید برگ

پایه‌گذاری شد. آنها در محوطه بیرونی دانشکده‌ها اقدام به جذب افراد تازه‌وارد می‌کردند.

البته راجع به عقاید جنسی آنها بحث و جدلهای زیادی بود. مردم به‌خاطر یکی از کارهای مذموم این فرقه که اسم آن را «جذب افراد با عشقبازی» گذاشته بودند، نسبت به آنها نظر منفی پیدا کرده بودند. اعضاء گروه در این روش از مسائل جنسی برای جذب افراد خارج از فرقه بهره می‌جستند. هرچند اعضاء گروه منکر این روش بودند اما کسانی که این ادعا را داشتند، بر سوءاستفاده جنسی این فرقه از بچه‌ها اصرار می‌ورزیدند.

بررسی سالهای دهه ۸۰

معبد مردم

در سال ۱۹۷۸ تعداد ۹۱۴ نفر از پیروان جیم جونز به تبعیت از فرمان او اقدام به خوردن سم مهلک سیانیداسیدکول کردند. خود جونز هم برای همراهی با آنها اقدام به خودکشی کرد. این خودکشی‌های جمعی در جونزتاون و گویان زنگ خطری بود برای اینکه امکان دارد چنین اطاعت‌های کورکورانه‌ای از رهبران فرقه‌ها (به‌خاطر جاذبه معنوی آنها) ادامه داشته باشد و این مساله باعث لکه‌دار شدن اعتبار آیین‌های مذهبی و فرقه‌ای گردیده است.

بررسی سالهای دهه ۹۰

شاخه مذهبی داویدیانز

حریق دهشتناکی که در سال ۱۹۹۳ در منطقه واکو ایالت تگزاس به‌وقوع پیوست موجب بحث‌های فراوانی پیرامون نحوه عکس‌العمل دولتها در برابر گروههای افراطی شد. فرقه داوید یانز گروه مسیحی منشعب از کلیسای مسیحیان منتظر ظهور حضرت مسیح(ع) بود که تا سال ۱۹۸۱ (آغاز رهبری وارون هاول) رهبران مختلفی داشت. وی نامش را به داوید کورش تغییر داد و حدود ۱۳۰ نفر را در مزرعه آرماگدون دورش جمع کرد.

ازجمله اقدامات «مون» این بود که یک ازدواج جمعی بین ۲۰۷۵ زوج آمریکایی در پارک واقع در میدان مادیسون را ترتیب داد.

کورش خود را تجسم گناه‌آلود مسیح معرفی کرد و از خدعه‌ها و فریبهای دولت نسبت به جامعه حرف می‌زد و به مریدانش چنین عنوان می‌کرد که زنها صرفاً برای کامیابی جنسی و تولیدمثل او آفریده شده‌اند. در سال ۱۹۹۳ مسوولان دولت فدرال پس از محاصره ۵۱ روزه گروه داویدیانز با آتش زدن محل تجمع آنها به این ماجرا خاتمه دادند.

فرمانی از معبد خورشید

تا سال ۱۹۹۴ چندصد نفر در گروهی به این اسم دور هم جمع شدند که تا موقعی که ۵۰ نفر از اعضاء آن به‌اتفاق بنیانگذار گروه به اسم لوک جودت در کانادا و سوئیس خودکشی کردند، در بین مردم ناشناخته بود. بیشتر قتل‌هایی که توسط گروه معبد خورشید انجام شد در سالهای ۱۹۹۵ و ۱۹۹۶ به‌وقوع پیوست.

جودت پزشک متخصص زنان و زایمان بود که اعضاء گروه را متقاعد کرد که کارهایشان را کنار گذاشته و به دنبال تهیه منابع مالی برای گروه بروند. او به صورت هیجانی و پراحساسی در مورد پایان جهان هشدار می‌داد و درحقیقت در مسیر گروههای شبه‌کاتولیک حرکت می‌کرد.

حقیقت برتر آئوم

رهبر این فرقه به اسم سئولوآساهارا و اعضاء بودایی مسلک آن سال ۱۹۹۵ متهم به انتشار گاز کشنده عصبی در یکی از ایستگاههای شلوغ متروی توکیو شدند. دو سال بعد آساهارا که شخصیت هیتلر را ستایش می‌کرد، به یکی از دادگاههای ژاپن احضار گردید، وکلای مدافع او ضمن اعتراف به تقصیر آساهارا در ماه مارس همان سال از وکالت وی استعفا دادند.

در یکی از گزارشهای کنگره آمریکا آمده بود که فرقه حقیقت برتر آئوم به شکل سری و مخفیانه‌ای شبکه ارتباطی خود را در سطح شرکتها و سازمانهای دنیا جهت تهیه اسلحه‌های غیرمتعارف از قبیل سلاحهای شیمیایی و بیولوژیک، گسترش داده است. براساس این گزارش فرقه آئوم ۶۰ هزار عضو در کشور ژاپن و بیش از هزاران نفر عضو در کشور روسیه دارد.

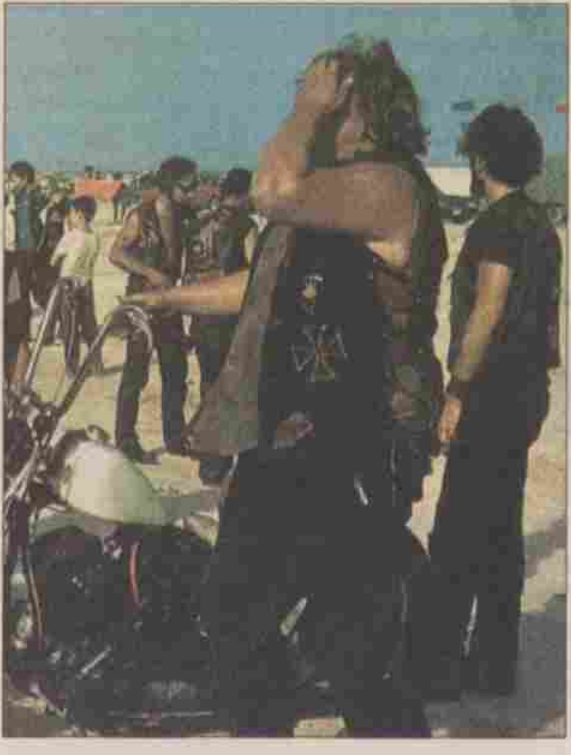

والدین جوانانی که جذب این فرقه‌ها شده بودند، عده‌ای شرور را به کار گرفتند تا برنامه این فرقه‌ها را به هم بزنند و به این ترتیب مانع ادامه همراهی فرزندانشان با این گروهها بشوند.

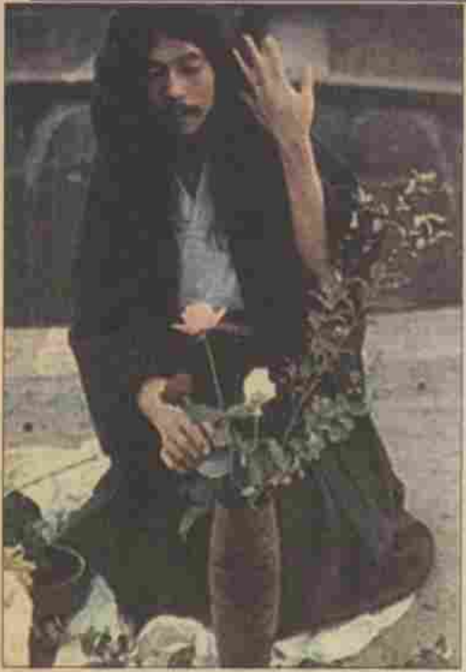

دروازه بهشت

مارشال اپل وایت و ۳۸ نفر اعضاء گروهش در مارس ۱۹۹۷ در ایالت کالیفرنیا مرتکب چند فقره قتل شدند. اپل وایت با نظریاتی که از افسانه‌های علمی، اعتقاد به هزاره‌ها و مسیحیت به هم بافته بود، توانست چند نفری را به خود جذب کند.

گروه دروازه بهشت که اپل‌وایت به راه انداخته بود مسائل جنسی را تقبیح می‌کرد و به همین خاطر تعداد زیادی از اعضاء گروه از جمله خود اپل‌وایت مورد نکوهش قرار گرفتند. این گروه معتقد بودند که یک شئ پرنده ناشناخته به دنبال ستاره دنباله‌دار هالی می‌آید و آنها را به سطح بالاتری از وجود می‌برد. باند اپل‌وایت فرهنگ کشور آمریکا را که در این زمان پر از اعتقادات عجیب و غریب شده بود، نشان می‌داد.

ستیزهای فرقه‌ای

ما راجع به چیزی صحبت می‌کنیم که آمریکایی‌ها اسم آن را فرقه گذاشته‌اند و اروپایی‌ها آن را حزب و مسلک می‌خوانند. هر دوی این کلمات در فرهنگ کشورهای غربی جا افتاده است و این درحالی است که مردم اروپا و آمریکا تحت تاثیر قتل‌ها و کارهای تروریستی این گروههای حاشیه‌ای جامعه واقع شده و از آنها آسیب دیده‌اند.

بقیه در صفحه ۴۱

اگر می‌خواهید انرژی درمانی کنید حتماً
این مطلب را بخوانید!

امواجی که روح انسان را مسخ می‌کند

از: دکتر مرتضی روحانی
تنظیم: سرویس گزارش
تلفن: ۲۲۲۶۲۶۵

دانشمندان متوجه شده‌اند که در کره زمین در دو قطب شمال و جنوب امواجی وجود دارد که بطور اسرارآمیزی در انسان و موجودات اثر می‌گذارد!

انرژی درمانی چیست؟

تاریخچه انرژی‌درمانی و اثر آهن‌ربا در کم کردن دردهای بدن و وجود مغناطیس در دنیا سبب اکتشافات و اختراعات زیادی شده است.

درمان بعضی بیماریها با مغناطیس سابقه بسیار طولانی دارد. می‌گویند اسم مغناطیس که آنرا ما آهن‌ربا می‌نامیم توسط یک چوپان یونانی به نام «ماگنس» کشف شده است. او روزی در کوهستان به هنگام عبور از روی تخته سنگی متوجه شد که چوب دستی او به تخته سنگی جذب می‌شود. از همان موقع نام آهن‌ربا را «مگنت» نامیدند که همان مغناطیس است.

اما در قرن سوم میلادی «جالینوس» حکیم از مغناطیس برای بعضی دردها استفاده می‌کرده است و یک پزشک چینی هم در ۵۰۰ سال قبل خواص آهن‌ربا را در درمان تعدادی از بیماریها کشف کرد درحالی که تاریخچه انرژی‌درمانی به هزاران سال قبل برمی‌گردد و در پژوهشهای زمین‌شناسی ثابت شده که بعضی از قبایل آفریقا در یکصد هزار سال قبل سنگ آهن‌ربا و خاک آن را در درمان بعضی امراض مورد استفاده قرار می‌دادند.

انرژی و کشف قطب‌نما!

همچنین هندیها، چینی‌ها، مصریها و اعراب از مغناطیس به عنوان ضددرد کمک می‌گرفتند و دانشمندان بعدها متوجه شدند که در کره زمین امواجی وجود دارد که در دو قطب شمال و جنوب می‌باشد و به‌طور اسرارآمیزی در انسان و موجودات اثر می‌گذارد و همین موضوع باعث اختراع قطب‌نما شد و تعداد زیادی از دانشمندان چون ارسطو در یونان و ابوعلی سینا در ایران از اثر مغناطیس در درمان بعضی بیماریها اسم برده‌اند و مهمتر از همه (فرانسوا آنتوان مسمر) طبیب اتریشی است که به حق او را باید کاشف مانیه‌تیزم نام برد. مسمر مطالعات خود را در اوین) آغاز کرد و سپس به پاریس رفت و جریان این کشف مهم این بود...

یکصد سال تأخیر!!

در سال ۱۷۷۴ میلادی یکی از مسافران اشرافی خارجی به اتفاق همسرش از شهر (وین) عبور می‌کرد. او به نزد کشیشی که علاوه بر کار خود، در ستاره‌شناسی و ساختن آهن‌ربا نیز مهارتی داشت می‌آید و از او می‌خواهد آهن‌ربایی برای او بسازد که او بتواند با قرار دادن آن روی شکم زنش که به دل دردهای مزمنی گرفتار بود آنرا معالجه نماید. کشیش مذکور بدون توجه به گفته مسافر آنرا ساخته و به او تحویل می‌دهد.

دکتر مسمر که با این کشیش آمد و رفت داشته و دوست بود این موضوع را از او می‌شنود و توجهش به این موضوع جلب می‌گردد. مسمر از دوستش می‌خواهد او را در جریان بهبودی آن زن یا عدم بهبودی او قرار دهد و کشیش بعد از مدتی متوجه می‌شود که دردهای مزمن این خانم خارجی به‌کلی برطرف شده است!

مسمر از کشیش می‌خواهد چند نوع آهن‌ربا برای او بسازد تا در محل دردهای مختلف بدن بیمارانش قرار دهد و با این کار مسمر با حیرت می‌بیند بعضی از بیماران بهبود نسبی یافته‌اند. ولی در قرن هجدهم مطرح کردن چنین مطالبی مشکلاتی به‌وجود می‌آورد و به قول «استفان تسوایک» نویسنده مشهور اتریشی دوره مسمر با قرون وسطی که اغلب مردم خرافاتی بودند و به احضار ارواح، معجزه و جادو اعتقاد داشتند فرق می‌کرد.

به هرحال مسمر برای ثابت کردن نظریه خود به پاریس می‌رود ولی اعضاء آکادمی فرانسه او را شارلاتان و دروغگو می‌پندارند.

او خانه بزرگی را در یکی از خیابانهای مشهور پاریس می‌خرد و به زودی صدها دردمند و بیمار به این محل مراجعه می‌کنند و او با نیرویی که در چشمان خود و انگشتانش دارد دردهای مزمن را شفا می‌بخشد و از این راه ثروت زیادی عاید او می‌گردد و کار به جایی می‌رسد که «ماری آنتوانت» ملکه فرانسه به او پیشنهاد می‌کند که برای او قصری بسازد و سالیانه بیست هزار فرانک مقرری به او بپردازد به شرطی که این علم را به پزشکان فرانسوی یاد دهد، ولی آکادمی فرانسه زیر بار نمی‌رود. این زمان درست موقعی است که انقلاب کبیر فرانسه در شرف شکل گرفتن است و مسمر هرچه سعی می‌کند این نوع درمان را به پزشکان بقبولاند، آنها حاضر به قبول نمی‌شوند، چون نمی‌دانستند که این انرژی فقط در بدن دکتر مسمر وجود دارد نه همه پزشکان! و جالب اینست که خود مسمر هم از آن بی‌اطلاع بود.

مسمر از فرانسه به انگلیس و سپس به آلمان مسافرت می‌کند و بعدها در آلمان فوت می‌کند.

اما مکتب او را هنوز مسمریسم می‌گویند و باید اذعان کرد لجبازی اعضا آکادمی فرانسه باعث شد مطالعه صحیح و تحقیق بر مورد این علم یکصد سال به تأخیر افتد.

در حالی که انرژی درمانی سپس مورد توجه چینی‌ها و ژاپنی‌ها قرار گرفت و طرفدارانی در جهان پیدا کرد ولی اعضاء آکادمی فرانسه همچنان فکر می‌کردند مسمر روح خود را به شیطان فروخته است! تا اینکه با فشار آکادمی و به دستور لویی شانزدهم پادشاه فرانسه «مانته‌تیزم» و «هیپنوتیزم» و ایجاد بحران و تاباندن انرژی با انگشتان به بیمار همه به شارلاتانیسم نسبت داده شد و مسمر از فرانسه اخراج گشت، اما مسمر تنها نبود بلکه آکادمی فرانسه با کشف و اختراع برق «فرانکلین» و کشتی بخار «فولتون» هم مخالفت کرده بود و بعد از مسمر یک دکتر متخصص اعصاب اتریشی به‌نام «زیگموند فروید» درصدد برآمد مطالعات عمیق‌تری در این‌باره انجام دهد. او هیپنوتیزم

اعضای آکادمی فرانسه فکر می کردند «مسمر» روح خود را به شیطان فروخته است! و این لجبازیها باعث شد مطالعه و تحقیق در مورد این علم یکصد سال به تاخیر بیفتد

یا خواب مصنوعی را پشت سر گذاشت و وارد عرصه تجزیه و تحلیل روح «پسیکو آنالیز» شد. البته پس از کشف مسمر در اروپا تعدادی از صوفیان جدید به نام «بلاداتسکی» نیز به وجود آمدند و بیماران روانی را با طریقه مسمر درمان کردند.

اما همانطور که در آن زمان مسمر می‌گفت از بدن او امواجی خارج می‌شد که در دیگری اثر می‌گذاشت و باید اقرار کرد امروزه دستگاههای مدرنی ساخته شده و تکنولوژی دائماً پیش می‌رود و با دستگاههای (M.R.I) و (M.R.A) به‌راحتی می‌توان از جزئی‌ترین قسمت‌های بدن حتی مغز و قلب و قسمت‌های مخفی شده مثل پشت سرخ‌رگ بزرگ آئورت نیز عکس برداشت و پزشک و جراح را آگاه ساخت و این هم از برکت مغناطیس است.

انرژی و سفر به کره ماه!

دانشمندان آمریکایی در سال ۱۹۹۷ در مورد اثر آرام‌بخش مغناطیس در درمان دردهای مزمن مقالاتی منتشر کردند (پژوهشگران دانشکده پزشکی هوستون) و دانشمندان فضایی در زمان (کندی) با توجه به اثر (مگنت) مقدمات و امکان مسافرت به کره ماه را فراهم کردند و روسها هم در سال ۱۹۵۹ با آزمایشهای مکرر فصل نوینی را در تشخیص میدانهای مغناطیسی آغاز کردند.

در سه سال قبل نیز یک پزشک چینی ادعا کرد که شیوه تازه‌ای برای کاهش دردهای بیماران سرطانی کشف کرده است. او که به نام «لینولینگ هوی» است پس از چهار سال مطالعه به این نتیجه رسید که مرکز دردهای سرطانی در نقطه‌ای از مغز است که او توانسته است با استفاده از امواج مغناطیس این نقطه را بی‌حس کند و درد را از بین ببرد. او عقیده داشت که این عمل فقط درد را تسکین می‌دهد و ضمناً ضرری به قسمت‌های دیگر مغز نمی‌رساند.

درحالی که یکی از منافع انرژی درمانی کم کردن حالات افسردگی بخصوص در زنان است و امروزه بعضی پزشکان برای بیماری آنژیوگرافی از درمان مغناطیس استفاده می‌کنند.

طب حاشیه ای

ولی هنوز هم انرژی درمانی مراحل اولیه خود را می‌گذراند و مثل سایر رشته‌ها که آنها را طب حاشیه‌ای نام گذارده‌ایم، چون طب سوزنی، روان‌درمانی، طب گیاهی، آب درمانی، عطردرمانی، مذهب درمانی و از همه مهمتر همیوپاتی و تعدادی دیگر باید هنوز منتظر بررسی‌های بیشتری باشیم.

شارلاتانیسم

در خاتمه چند مورد از شارلاتانیسم و سوء‌استفاده بعضی افراد را در زیر می‌نویسم تا بدانید چطور در طول تاریخ عده‌ای از افراد زرنگ توانسته‌اند جیب بیماران ساده‌لوح را خالی و به‌طور غلط از آنها استفاده نمایند.

در سال ۱۳۳۶ شمسی مردی به نام «هراتی» در تهران ادعا کرد که داروی قاطع سرطان را کشف کرده است. این موضوع جار و جنجالی برانگیخت به‌طوری که هزاران نفر از راههای دور و نزدیک کشور بخصوص بیماران پیشرفته سرطانی به خانه او مراجعه و شربت تهیه شده او را با قیمتی که در آن زمان وجه قابل توجهی بود دریافت کردند، درحالی که بعدها با اعتراض مسوولان وزارت بهداری بساط ایشان برچیده شد و معلوم شد این مرد میانسال نه سواد پزشکی دارد و نه مطالعه علمی و فقط توانسته است با مواد مخدر (چند نوع از تریاک و غیره) شربتهایی تهیه کند که درد بیماران را موقتاً ساکت می‌کند.

در تمام جهان افراد شارلاتان و حقه‌باز که حتی سواد پزشکی ندارند و صلاحیت درمان را نیز دارا نمی‌باشند دست به همین اعمال می‌زنند که یکی از آنها هم در تهران قبل از فوت شدن تحت تعقیب قرار گرفت و دیگری نیز اخیراً مورد اعتراض سازمان نظام پزشکی کشور قرار گرفته است!

ولی در سال ۱۹۷۰ که نگارنده مسافرتی به ایتالیا داشتم در شهر رم با خبر شدم مردی به نام «نیکول» با انرژی درمانی بیمارانی را که مبتلا به رماتیسم و دردهای مفصلی شدید بودند درمان می‌کرد. ولی متاسفانه چون روزهای آخر مسافرتم بود موفق به دیدار نیکول نشدم اما از کارهای عجیب دراویش نقش‌بندی کرمانشاه و کردستان دیدن کرده‌ام و بعضی حرکات جوکی‌های هندی بخصوص در ناحیه «دارجلینگ» درست زیر کوه هیمالیا را منکر نیستم و اعتقاد دارم که امواج و نیروهایی وجود دارند که ما از آن بی‌خبریم، به همین دلیل آدم عاقل هرگز دانشی را که نمی‌فهمد انکار نمی‌کند! و به‌قول یکی از شعرا: تا به آنجا رسید دانش من / که بدانم همی که نادانم!

■

نقش طرح و برنامه‌ریزی در روابط عمومی

از: محمدحسن امینی

در فعالیت‌های روابط عمومی تهیه طرح و برنامه یکی از تکنیک‌هایی است که براثر تحقیق مشخص می‌شود. مثلاً مشکل مؤسسه یا سازمان در کجاست و آنوقت باید تصمیم گرفت برای رفع آن چه باید کرد؟

هرچقدر روابط عمومی رشد و رونق پیدا کند اهمیت و لزوم طرح‌ریزی محسوس‌تر خواهد شد. تهیه و طرح برنامه مدون بدون تحقیق کافی و از روی شتابزدگی خاصه در مواقع اضطراری نتایج نامطلوب و منفی به‌بار خواهد آورد. به عبارتی بزرگترین دشمن طرح‌ریزی عاقلانه و مؤثر نداشتن وقت کافی است و شرکت ندادن مسوول روابط عمومی در تصمیمات مدیران و گردانندگان مؤسسه و سازمان است. به‌طور کلی طرح‌ریزی احتیاج به اقدامات زیر دارد:

۱. نگاهی جستجوگر به گذشته لازم است تا مشخص شود چه عواملی وضع کنونی را ایجاد کرده است.

۲. نگاهی عمیق به اوضاع داخلی به منظور بررسی حقایق و عقاید جمع‌آوری شده با توجه به هدفهای مؤسسه و رسیدگی به اعتبار آنها ضروری است.

۳. نگاهی دقیق به اطراف به منظور مطالعه وضع مؤسسات مشابه و تشخیص تمایلات سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و شناخت مقتضیات زمان لازم است.

۴. نگاهی کنجکاوانه به منظور تعیین هدفهای آینده مؤسسه و هدفهایی که از اجرای برنامه روابط عمومی درنظر است مورد توجه باشد. در این مرحله است که برنامه و طرح‌ریزی براساس مقاصد واقع‌بینانه سازمان شروع می‌شود که شامل الف) تعیین هدفها، ب) شیوه عمل، ج) راه وصول به آنهاست که این هدفها ممکن است به اهداف بلندمدت، میان‌مدت و کوتاه‌مدت تبدیل شوند.

این درحالی است که هدفهایی که خودشان به هدفهای غایی و نهایی سازمان تقسیم می‌شوند در ارتباط مستقیم با هم هستند و باید این نکته را درنظر داشت که هر سازمان و مؤسسه‌ایی نیاز به یک یا چند انگیزه برای تشکیل آن مؤسسه یا سازمان دارند که شامل: انگیزه تحصیل سود، انگیزه کمک به دیگران، انگیزه جلب پشتیبانی مردم و کارکنان از سازمان، انگیزه تولید یک کالای ضروری و مورد درخواست مردم، انگیزه آزادی درهایی از فشارهای خارج و انگیزه تحصیل قدرت و نفوذ در افکار عمومی.

اما درصورتی که هر وقت به یکی از این انگیزه‌ها خلل وارد گردد آنوقت است که روابط عمومی آن سازمان دچار دردسر می‌شود. به‌طور مثال: پایین آمدن میزان فروش و درآمد شرکت که در اینصورت می‌توان گفت که به انگیزه تحصیل سود خلل وارد شده است یا یک سازمان خیریه به تعداد کافی داوطلب به دست نمی‌آورد که برای پیشبرد اهداف سازمان فعالیت نموده و کمکهای مردم را جمع‌آوری کند و در اینصورت باید گفت که سازمان خیریه با مشکل و ناتوانی در جلب به پشتیبانی مردم مواجه است.

ادامه دارد

خواندنیهای تاریخی

دیدار ملکه از حرمسرا

در نوامبر سال ۱۸۸۹ میلادی ویلهلم دوم ـ قیصر آلمان ـ برای دیداری از سلطان عبدالحمید و تقویت بیشتر روابط آلمان و عثمانی به استانبول رفت و با شلیک صدویک تیر قدم به قسطنطنیه گذاشت و از سلطان دیدار رسمی نمود. در آن هنگام عبدالحمید ۴۷ سال داشت؛ ولی به مراتب پیرتر می‌نمود. با این حال پذیرایی باشکوهی از قیصر آلمان به عمل آورد. شام رسمی ۱۲۰ نفری در ظروف طلای جواهرنشان که عبدالعزیز به پاریس سفارش داده بود، صرف شد، اما خود سلطان که همواره از خطر مسمومیت می‌ترسید، به خوردن برنج و نیمرو که در آشپزخانه مخصوصش تهیه شده بود اکتفا کرد. ضمن این مسافرت، وقتی ملکه آلمان از حرمسرا بازدید می‌کرد، در کنار دروازه باب عالی، «سعادت گزالرآغا» به وی معرفی گردید و توضیح دادند که این مرد فربه سیاهپوست، ریش سفید خواجه سرایان قصر به شمار می‌رود و قدرت زیادی دارد. ملکه که اصلاً متوجه موضوع نشده بود، او را خواست و توسط مترجم از او پرسید: آیا پدرتان هم «خواجه» بوده و این سمت را داشته که به شما ارث رسیده است!»

حکایت دو کرور تومان

در سال ۱۲۵۲ قمری دولت انگلستان کوشش فراوانی می‌کرد تا هرات را که آن زمان بخشی از خاک ایران بود، از ایران جدا سازد و لذا محمد علی شاه را با بازی‌های مختلف سیاسی تحت فشار قرار داد. دولت ایران می‌کوشید تا محض اطلاع دول اروپایی از این بازیها و همین طور یافتن هم پیمانی قدرتمند، میرزاحسین خان آجودان باشی را روانه اروپا کند. خلاصه دو سال بعد هیات روانه اروپا شد. میرزا **عبدالفتاح گرمارودی** یکی از اعضای این هیات، واقعه زیر را به رشته تحریر درآورده است.

یک هفته بعد از توقف آجودان باشی در وین، ناگاه یک نفر انگلیسی که فارسی می‌دانست وارد مهمانخانه آنها می‌شود و در مجاورت منزل ایرانیان اتاق می‌گیرد. ابتدا ایرانیان متوجه موضوع نمی‌شوند، اما ماموران دولت اتریش آنها را خبردار می‌سازند. مامور انگلیسی ناچار نزد آجودان باشی می‌رود و خود را از اقوام وزیر امور خارجه انگلستان و از ایران دوستان دو آتشه معرفی می‌کند و در ضمن به آجودان باشی می‌گوید که از راه «ایران دوستی» حاضر است به طور غیررسمی با وزیر امور خارجه مذاکره کند و ایران و انگلیس را آشتی بدهد، مشروط بر این که ایران از هرات چشم بپوشد و سالی دو کرور تومان (هزار تومان) از دولت انگلستان مواجب بگیرد. آجودان باشی از این حرف عصبانی می‌شود و در پاسخ می‌گوید: من یک نظامی هستم و خدعه نمی‌دانم، اگر ماموریتی داری صاف و ساده با من صحبت کن تا به دولت خود ابلاغ کنم و در غیر این صورت از اینجا برو.

به این صورت مامور انگلستان از صحبت بیشتر خودداری و ماموریت را نیمه تمام رها می‌کند.

چرچیل و راننده تاکسی

در هنگامه جنگ دوم جهانی، «چرچیل» ـ نخست‌وزیر نامدار انگلستان ـ برای ایراد سخنرانی در بنگاه سخن‌پراکنی انگلستان سوار یک اتومبیل کرایه شد و به ساختمان «بی‌بی‌سی» رفت و وقتی از تاکسی پیاده شد به راننده گفت:

ـ نیم ساعت صبر کن تا من برگردم

راننده گفت:

ـ ببخشید آقا من می‌خواهم به خانه بروم تا بتوانم نطق چرچیل را گوش کنم.

چرچیل از شنیدن این سخن به قدری خوشحال شد که یک اسکناس ده شلینگی که معادل دو برابر کرایه بود به وی انعام داد. راننده تاکسی تا پول را دید هیجان‌زده شد و گفت:

ـ چرچیل کیه آقا؟ صبر می‌کنم تا شما بیایید!

شاه عباس و قلیان‌های کذایی

یک روز که جمعی از رجال کشور در مجلسی میهمان شاه عباس بودند، او دستور داد تا سر همه قلیان‌ها را با پهن خشک و کوبیده اسب چاق کردند و برای سرداران و رجالی که قلیان می‌کشیدند، به مجلس آوردند. سپس رو به ایشان کرد و گفت:

ـ ببینید این تنباکو چطور است؟ آن را وزیر همدان برای من فرستاده و مدعی است بهترین تنباکوی دنیاست.

همه کشیدند و تعریف کردند و به سلیقه وزیر همدان آفرین گفتند. آنگاه شاه عباس رو به قورچی‌باشی (رئیس قراولان شاهی) کرد و گفت:

ـ خواهش دارم عقیده خودت را آزادانه بگو.

قورچی‌باشی گفت:

ـ به سر مقدس حضرت اعلیحضرت که از هزار گل خوشبوتر است؟

شاه نظری به تحقیر بر او افکند و گفت:

ـ ای مرده‌شوی چیزی را ببرد که نمی‌توانی آن را از پهن تشخیص داد و مرده‌شوی آن دماغی را ببرد که پس از سالها قلیان کشیدن، فرق پهن و تنباکو را نمی‌داند.

خرافات در کشور روسیه در قرن پانزدهم میلادی

در قرن پانزدهم میلادی در زمان ایوان مخوف سراسر کشور روسیه دربند خرافات بود. در همه طبقات جامعه مسیحیت و شرک بهم آمیخته بود. هر رویداد کوچک زندگی معنایی داشت و حادثه‌ای را پیشگویی می‌کرد. مثلاً صدا کردن گوش علامت آن بود که کسی مشغول بدگویی است. اگر انگشتان کسی به خارش می‌افتاد، آن بود که سفری درپیش رو دارد. صدای غاز، آتش‌سوزی را پیشگویی می‌کرد. زنان حامله به خرسهای شعبده‌بازان نان می‌دادند و به صدای خرخر آنها گوش می‌کردند تا ببینند بچه‌شان پسر است یا دختر. اگر کسی آرزوی مرگ دیگری را داشت می‌بایست مشتی خاک را از زیر پای او بردارد و با رمز و راز و اشاره آن را در آتش بریزد. شنبه پیش از هفتمین یک‌شنبه ـ عید پاک ـ مردم در گورستانها به رقص می‌پرداختند. پنج‌شنبه قبل از عید پاک برای احضار ارواح کاه می‌سوزاندند. اما هیچ از این کارها، مانع رفتن مردم به کلیسا و کشیدن علامت صلیب نمی‌شد.

کلیسا به‌طور کلی زن را نماینده اصلی شیطان می‌شمرد. زن هرچه زیباتر بود، شرورتر شمرده می‌شد و برای رفع شر او را در حرمی به نام ترم (Terem) نگه می‌داشتند که از مثانه گاو نر ساخته شده بود. در خانه ثروتمندان پنجره‌های ترم به حیاط اندرونی باز می‌شد و هیچ کس به جز شوهر اجازه نداشت از این زاهد گوشه‌نشین دیدن کند. چنین زنی در ضیافتهای خیلی رسمی همراه گروهی از خدمتکاران در برابر میهمانان شوهرش ظاهر می‌شد. وجودش تنها وقف مراقبت از شوهر، عبادت و تعبیر خواب بود. بین طبقات پایین‌تر، گوشه‌نشینی کمتر رعایت می‌شد. هر آنچه زن فقیر در آزادی به دست می‌آورد، زن ثروتمند در انزوا از دست می‌داد. زن فقیر در خانه از همه سحرخیزتر بود از فرط کار، خسته و وامانده شده بود.

فون هربرشتاین ـ سفیر معاصر امپراتوری روم مقدس ـ می‌نویسد:

وضع زنان رقت‌بار است، چون روسها هیچ زنی را پاکدامن نمی‌دانند، مگر آنکه در خانه محبوس شده و اجازه بیرون رفتن نداشته باشد. هیچ زنی اجازه نداشت حتی با زن همسایه صحبت کند. اما زنان فالگیر به همه جا می‌رفتند.

فرستنده: سهیلا محمدی چاه‌طورسی
دانشجوی دبیری ادبیات ـ شیراز

زندگی رنگین

✓ میرزایی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

برای مکاتبه با این صفحه لازم است نکات زیر را دقیقاً رعایت فرمایید:

در انتخاب اولویت‌های اول تا سوم با دقت عمل نمایید و رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌ها ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در همین موقع (موقع نگارش نامه) اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه و ارسال کنید و تفاوتها را مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است. امیدوارم این صفحه همیشه مورد توجه و پسند شما باشد.

خانم فرناز دقیق عراقی از تهران

رنگهای مورد علاقه ایشان به ترتیب:

۱.زرد،

۲.آبی روشن،

۳.سبز روشن و شعر ایشان این بیت می‌باشد:

مژده‌ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید.

خانم عراقی شما دارای یک ذهن مستعد و قوی در زمینه ریاضی هستید، حتی اگر از آن استفاده لازم را نمی‌برید، حدس من این است که سن شما کمتر از بیست سال می‌باشد و در سنین بالاتر خواهید توانست این استعداد را شکوفا نمایید. به شرطی که دچار مسائل احساسی نشوید و بتوانید از قوای ذهنیتان درست استفاده کنید. در این مورد خانواده شما نقش مهمی خواهند داشت. به هرحال اگر خود را درگیر مسائل بی‌ارزش زندگی نمایید آینده روشن خود را دور از دسترس خواهید نمود.

در کل انسانی راستگو هستید و کمی شیطنت و بازیگوشی در وجود شماست که باعث می‌شود در جمع دوستان کمی چاخان! بگویید. خوب غذا نمی‌خورید، بهتر است بگویم بااشتها و مفید غذا نمی‌خورید. لازم است برای حفظ سلامتی‌تان در این مورد بیشتر دقت فرمایید و از جمله «این غذا را دوست ندارم» کمتر استفاده کنید.

کنجکاوی در مورد همه چیز وجودتان را پر کرده است و می‌خواهید از هرچه دور و برتان هست سر دربیاورید. از سکوت و تنهایی بیزارید و می‌خواهید همیشه در جمع و میان دوستان و آشنایان باشید و در شادی‌ها شرکت کنید. مژده، مژده، مژده این کلمه ای است که با شنیدن آن قلبتان تندتر می‌تپد و هیجان‌زده می‌شوید و جالب اینکه اکثراً به دیگران مژده می‌دهید و کم و بیش از دیگران مژده می‌گیرید. من هم باید به شما مژده بدهم که به‌زودی خبرهای خوش زیادی می‌شنوید، و «آن کسی که می‌آید!» انتظار دیدنش را نداشته‌اید ولی به هرحال می‌آید!

شما بسیار مورد توجه خانواده‌اید و در حد امکان هرچه خواسته‌اید برایتان فراهم کرده‌اند، کمی حسود هستید ولی خوشبختانه آنرا بروز نمی‌دهید، همیشه نمی‌توانید احساسات خود را کنترل کنید و گاهی با دیدن یک عکس یا خواندن دفتر خاطرات متاثر می‌شوید و شاید قطره‌های اشک صورتتان را بپوشاند. به مسائل مذهبی معتقدید و ایمانتان بهترین راهنمایتان در زندگی خواهد بود. ایام خوشی را برایتان آرزومندم.

خانم الهام کریمی از بهشهر

سرکار خانم کریمی، همانطور که قبلاً اشاره کردم شما می‌بایست رنگهای مورد علاقه خود را از هر طریق ممکن به صورت نمونه واقعی و دقیق تهیه نموده و برایم بفرستید و تنها به نوشتن نام آنها اکتفا نفرمایید. در غیر این صورت جوابهایتان دقت لازم را نخواهند داشت. به هرحال در مورد شما، رنگهایتان به ترتیب:

۱.سبز چمنی،

۲.بنفش کمرنگ،

۳.آبی آسمانی می‌باشد و دو رنگ اول و سوم قابل تشخیص است ولی در مورد رنگ دومتان نمی‌دانم کدام بنفش مورد نظر شماست، ولی این رنگ را هم بنفش کمرنگ متمایل به آبی فرض می‌کنم و جواب می‌دهم (اگر تفاوت زیاد است در نامه دیگری رنگ دقیق را برایم بفرستید.) . شعر خود را هم این‌گونه ذکر کرده‌اید:

«بهترین چیز
رسیدن به نگاهی است
که از حادثه عشق‌تر است.»

سهراب سپهری

خانم کریمی شما کم‌حرف‌ترین عضو خانواده‌اید که بیشتر مطالعه می‌کنید و به تفکر در تنهایی می‌پردازید، ظاهر را در جمع خوب حفظ می‌کنید ولی متاسفانه قلبی پراندوه دارید و اگر زود به‌خود نیایید باید بگویم در جوانی احساس پیری می‌کنید و شور و شوق را که لازمه سن جوانی است از دست می‌دهید، سعی کنید در کنار مطالعه و تفکر به تفریحات سالم، ورزش و گردش با دوستان هم‌سن و سال و میهمانی‌های گرم فامیلی اهمیت بیشتر بدهید، رک و صریح هستید و راستگویی از خصوصیات شماست ولی در مورد بعضی مسائل در خود، الزامی برای راستگویی نمی‌بینید، مثلاً در مورد خودتان و دلتان، چیزی نمی‌گویید و یا راستش را نمی‌گویید.

اگر مجرد هستید به یک خواستگار مناسب جواب مثبت بدهید و اگر متاهلید، تغییری در شیوه زندگی ایجاد کنید، سعی کنید از رنگهای گرم و پرنشاط در محیط زندگی و کار بیشتر استفاده کنید. مثلاً لباسهایی با رنگهای قرمز، زرد پرتقالی و نارنجی بپوشید و یا از تابلوهای نقاشی که رنگ غالب آنها این رنگها باشد در محیط خانه و یا محل کار روی دیوار نصب کنید. در جمع و در گفتگوهای دوستانه شرکت کنید و در فعالیت‌های اجتماعی توان و استعداد خود را فعال سازید.

ترسی مجهول در وجود خود حس می‌کنید که بی‌مورد است و علتی برای آن پیدا نمی‌کنید. بدانید که راه مبارزه با آن را در نشاط و خنده و سرگرمیهای مفید خواهید یافت.

به آینده امیدوارتر نگاه کنید و هدفهایی با فاصله زمانی نزدیک را جدی بگیرید و آنها را از فکر به فعل درآورید. اگر شور و شوق را در خود ایجاد کنید در ماههای آینده موقعیت‌های فوق‌العاده‌ای را تجربه خواهید کرد ولی برای هر کاری نظر خانواده را شرط اول بدانید و به آن احترام بگذارید و در کسب نظر مثبت آنها بکوشید. به زودی به یک جشن (احتمالاً ازدواج) دعوت می‌شوید، برای شرکت در آن لباس مناسبی با رنگهای گفته شده تهیه کنید و تغییر روحیه خود را با قبل مقایسه نمایید.

امیدوارم شما و همه خوانندگان مجله همیشه شاد و خرم باشید.

ooo

در ضمن خوانندگان عزیز این صفحه در صورت تمایل، می‌توانند با مکاتبه مجدد با مجله، من را از نظرات خود و میزان درستی پاسخها مطلع سازند. ■

بررسی مسائل فرهنگی

از: حسین جوادی

جامعه ما در استفاده از مفاهیم دچار افراط و تفریط می‌شود

چندی پیش خدمت دو تن از جوانان عزیز کشورمان که به عنوان تهیه‌کننده در صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران شاغل هستند رسیدیم سؤالاتی را مطرح کردیم و آنها مختصراً به این سؤالات جواب دادند بنا به قولی که به آنها داده بودیم اسامی آنها به اختصار ذکر خواهد شد.

○ عده‌ای معتقدند نسل جوان ما از معنویات و اعتقادات دینی فاصله گرفته و یا اصلاً به آن روی نمی‌آورند. عده‌ای هم معتقدند دین‌داری در نزد جوانها رشد خوبی دارد. نظر شما در رابطه با مسائل معنوی نسل جدید چیست؟

O خواهر فاطمه . گ = به عقیده من نسل جدید جامعه ما به مسائل بنیادی و ریشه‌ای دین اعتقاد کافی دارند و اگر بعضاً مسائلی دیده می‌شود، صوری و ظاهری است.

جوانهای ما غیرتمند و دارای اعتقادات دینی خوبی هستند و در این اعتقادات راسخ هستند به عقیده من برای تقویت روحیه معنوی و دینداری در جوانان باید بنا به مسائل، مقتضیات و شرایط روز با آنان برخورد کرد و دین و ارزشهای دینی را اصولی و ریشه‌ای باید برای آنان تشریح کرد. برخورد فیزیکی و خشونت‌آمیز با جوانان که عمدتاً مستعد و دارای زمینه‌های فطری و اخلاقی‌اند نتیجه معکوسی خواهد داشت.

O خواهر نسرین . ج = اکنون دین‌گریزی و فرار از ارزشهای معنوی درمیان جوانان رواج کلی پیدا کرده است. آن هم به دلیل عدم وجود الگوی اصیل و معنوی است. اکثر کسانی که در جامعه ما الگوی معنوی تلقی شده‌اند خود صرفاً در حد شعار باقی مانده‌اند و رفتارهای نابسامان و غیراخلاقی آنها در جامعه جوانان را از دین فراری داده است

علت اصلی و مهم عدم گرایش به دین نداشتن بینش صحیح مسوولان از دین و دینداری است. دین بازیچه زبان، افکار و اعمال بسیاری از انسانهای فرصت‌طلب شده است و از دین صرفاً در جهت پیشبرد اهداف و مطامع خود استفاده ابزاری می‌کنند.

نیازهای جوانان را چگونه تفسیر و تامین این نیازها را چگونه ارزیابی می‌کنید؟

O فاطمه . گ = نیازهای انسان به دو گونه‌اند: نیازهای اساسی شامل خوراک، مسکن، غرایز، نیاز به عشق، نیاز به تعالی و رشد و نیاز به یک مکتب جامع و کامل و نیازهای غیراساسی و کاذب شامل نیازهایی است که عدم برآورده شدن و یا عملی شدن آن تاثیر چندانی در زندگی فرد نداشته باشد.

به اعتقاد من جوانان ایرانی از نیازهای اساسی و حقیقی دور شده‌اند و نیازهای اصلی در نزد آنها در اولویت چندم قرار دارد و لازم است شرایط و مقتضیات جامعه طوری رقم زده شود و زمینه‌ها طوری فراهم شود که جوانان نیازهای اساسی را بشناسند و به طرف آن سوق پیدا کنند.

O نسرین . ج = درحال حاضر در جامعه ما نیازهای جوانان در هاله‌ای از ابهام است. آنهم به علت نامشخص بودن اهدافی است که در یک جامعه برای جوانان وجود دارد.

اگر نیازهای صادق جوانان را به مادی و معنوی تقسیم کنیم، اشتغال، ازدواج و مسکن سه ضلع مثلث نیازهای مادی هستند. نیازهای معنوی جوانان نیز یا ایجاد انگیزه در آنها، گرایش هرچه بیشتر آنها به مسائل معنوی و رشد دین‌باوری را موجب می‌شود که متاسفانه امروزه به صورت ظاهری رعایت می‌شود.

چگونگی تامین نیازهای اساسی هم نیازی به توضیح ندارد. آمار فزاینده فارغ‌التحصیلان بیکار، درصد پایین ازدواج، رشد نامناسب زیرساختهای اقتصادی در کنار اینها مشکلات مسکن و... نمود عینی عدم تامین نیازهای اساسی است.

برنامه‌های صدا و سیما را با توجه به رقابت شدید تکنولوژی در دنیا چگونه برآورد می‌کنید؟

O فاطمه . گ = با توجه به اینکه خودم هم در این سازمان شاغل هستم ولی باید اذعان کنم برنامه‌های رادیو و تلویزیون اصلاً مناسب جوانان و روحیه آنها طراحی نشده است. از طرفی فرهنگ ایرانی نیز در این رسانه به‌خوبی تبلیغ نمی‌شود. این رسانه به نوعی جوانان ما را با فرهنگ اصیل ایرانی بیگانه و به سمت فرهنگ بیگانه سوق می‌دهد. وقتی به وضع لباس پوشیدن هنرپیشه‌ها و دکورها نگاه بیندازید متوجه می‌شوید که تا حدودی تاثیرپذیر از فرهنگ بیگانه است. علاوه بر آن جوان هم نیازمند برنامه‌هایی مناسب‌تر و جذاب‌تر است.

O نسرین . ج = هرچند سطح برنامه‌های صدا و سیما از جهت کیفی رشد به‌سزایی داشته است، اما هیچ‌گاه نمی‌تواند در صحنه رقابت به شبکه‌های متعدد تلویزیونی و ماهواره‌ای به موفقیت دست یابد چون علاوه بر آنکه پاسخگوی نیازها، گرایشها و تمایلات جوانان نیست، که صرفاً به طرح مشکلات متعدد جامعه و خصوصاً جوانان می‌پردازد بدون ارائه راهکاری مناسب و راههای حل این مشکلات، در نتیجه فقط بلندگوی اعلام مشکلات می‌شود.

یکی از مشکلات نیاز جوان به تنوع، تفریح و بسط فکری است که صدا و سیما باید به این مقوله توجه کافی کند وگرنه جوان از طریق دیگر آن را مرتفع خواهد کرد. نباید صدا و سیما خصوصی باشد و سلیقه‌های نامناسب با هر اهرمی که شده اعمال شود. ایجاد این محدودیتها باعث نارضایتی از این رسانه ملی خواهد شد.

پاسخ به نیازهای جوان، ایجاد انگیزه تلاش، سازندگی و تقویت قوای معنوی جوانان از وظایف یک رسانه دیداری و شنیداری است که متاسفانه در ایران کمرنگ شده است.

به آزادی تا چه اندازه و تا چه حدی اعتقاد دارید؟

O فاطمه . گ = آزادی حق مسلم هر فرد است ولی این آزادی باید به حدی باشد که به حریم شخص دیگر تجاوز نکند و موجب اعمال منافی عفت و اخلاق در جامعه نشود.

آزادی بیان و اندیشه نیز حق هر فرد است آن هم در صورتی که حریمها و خط و مرزها مشخص باشد. من حدی را برای آزادی قائلم حدی که مناسب شان جامعه باشد.

O نسرین . ج = آزادی در چارچوب دین و قانون امری معقول و پسندیده است. آزادی در سایه دین‌مداری و قانون مندی و قانون‌مداری علاوه بر تامین اهداف یک جامعه اسلامی مانع از هرگونه هرج و مرج و نابسامانی در سطح جامعه است.

امروزه استفاده ابزاری از آزادی در جهت پیشبرد اهداف شخصی رواج شایانی یافته است. درحالی که آزادی فردی تا آنجا مجاز شمرده شده است که منافع و مصالح جامعه را تهدید نکند و مصالح فردی در راستای آزادی همسو با منافع ملی و تحت پوشش منافع ملی باشد. آزادی تا آنجا قابل قبول و پذیرش است که منجر به رواج بی‌بندوباری و فساد در جامعه نشود.

معمولاً جامعه ما در استفاده از مفاهیم دچار افراط و تفریط می‌شود مفاهیمی همچون آزادی که عده‌ای رواج بی‌بندوباری و فحشاء را عینیت آزادی می‌دانند و عده‌ای هم آنقدر آزادی را محدود می‌کنند که به تضییع حق جوانان منجر می‌شود. آزادی مطلوب در یک جامعه اسلامی طبق آیات قرآن در سایه عدالت عظیم اجتماعی است که متاسفانه تا تحقق کامل آن در جامعه راه بسیار زیادی مانده است.

فرهنگ غرب را تا چه حدود مبتذل و منحط می‌دانید و فرهنگ خودمان را تا چه اندازه پاسخگو.

O فاطمه . گ = فرهنگ غرب دارای نقطه ضعف‌ها و همچنین نقاط قوت است. متاسفانه ما از فرهنگ غرب تنها جنبه منفی آن (ابتذال، سکس و...) را لحاظ می‌کنیم و تلاش، سعی و همت آنها در پیشرفت علمی و پژوهشی آنها را نادیده می‌گیریم.

O نسرین . ج = فرهنگ اسلامی حتی بیش از حد تصور ما پاسخگوی تمام نیازهای کمی یک جامعه است. اما متاسفانه متولیان امور و جوانان ایرانی شیوه برداشت صحیح از فرهنگ اسلامی و شناخت آن را در دستور کار خود قرار نداده‌اند. فرهنگ اصیل، مهجور مانده است غریب است و مظلوم. با این تحجر گرایش به فرهنگ غرب رشد مضاعف داشته است.

نباید فراموش کرد که جذب نکات مثبت و ارزشمند فرهنگ غرب و دفع جنبه‌های ابتذال آن نیز مهم و اساسی است.

تشکر می‌کنیم از شما دو خواهر بزرگوار که در این گفتگو ما را یاری کردید. موفق و پیروز باشید.

صدای سبز بسیج
طاها

پس از چاپ مطلبی پیرامون فیلم «خاک سرخ» و جلسه نقد و تحلیل این سریال که آقای ابراهیم حاتمی‌کیا نیز حضور داشتند و اظهارات ایشان، خوانندگان گرامی مجله با ارسال نامه و یا تماس با صفحه صدای سبز بسیج مطالبی را عنوان کردند. به علت اینکه قصد نداریم این قضیه چندان طولانی نشود لذا چکیده‌ای از مطالب شما خوانندگان عزیز را به چاپ می‌رسانیم:

● من وقتی دیدم یک شخص ناشناس این‌طور شخصیت آقای حاتمی‌کیا را زیرسؤال می‌برد واقعاً ناراحت شدم اصلاً شخصیت هنری و ارزشی در جامعه ما آنقدر بی‌اهمیت جلوه داده می‌شود و به‌راحتی از بین برده می‌شود که حد ندارد. نویسنده اصلاً سوابق آقای حاتمی‌کیا را مدنظر نداشت. فقط به خاطر یک جمله و یا یک عمل این هنرمند بزرگ را محکوم کرد. من واقعاً متأسفم که چنین طرز تفکری در جامعه وجود دارد؛ البته مطالب قابل قبولی هم در آن نامه وجود داشت که می‌شد با زبان بهتر آن را بیان کرد.

محمدمهدی خسروی از تبریز

● مطلبی که در صفحه صدای سبز بسیج خطاب به آقای حاتمی‌کیا به چاپ رسید حرف دل بسیاری از نیروهای ارزشی جامعه است. چیزی که امروز در سینما و تلویزیون رواج پیدا کرده است، آلوده کردن فرهنگ مقدس جبهه و جنگ با مسائل پیش‌پا افتاده و عشقهای مجاز است شما با دیدن فیلم «عشق سالهای جنگ» غیر از لودگی و پوچی، چه می‌توانید به این فیلم نسبت دهید؟ واقعاً بسیاری از ارزشها تحت‌الشعاع مسائل جانبی قرار گرفته است. همان‌طور که نویسنده هم عنوان کرده بود از آقای حاتمی‌کیا انتظار زیاد می‌رود وگرنه از تهیه‌کننده و یا کارگردان «عشق سالهای جنگ» و سایر فیلم‌های آبکی صدا و سیما که این سؤالات نمی‌شود. به هر تقدیر موضع بجا و ستودنی آقای ن.ج.ا قابل تقدیر و ستایش است.

سیدعلیرضا حسینی از قم

● علاوه بر تأیید «نامه‌ای به برادر ابراهیم» باید عنوان کنم نفهمیدیم فیلم می‌خواست جریان یک خانواده و زندگی شخصی آنها را در اولویت قرار دهد و یا به ارزشهای دفاع مقدس تکیه کند. به هر تقدیر بیننده بعضاً درگیر دو جریان تقریباً متفاوت بود، اما در فیلم‌های قبلی حاتمی‌کیا اصول و ارزشهای دفاع مقدس فریاد زده می‌شد که در این فیلم کم‌کم به سکوت محکوم شده بود.

مهدی برموده از مازندران

● بنده هم با دیدن آن صحنه‌های نامتجانس با ارزشهای دفاع مقدس واقعاً رنجیده خاطر شدم. ای کاش آقای حاتمی‌کیا تحت تأثیر مسائل جانبی قرار نمی‌گرفت. به هرحال بنده در جایگاهی نیستم که چندان با این بزرگ‌مرد عرصه هنر امر و نهی کنم، ولی نظر شخصی بنده این است که روزگار برای همه ما سپری می‌شود و پرونده امورات ما با تمام افکار حاکم بر آن و اعمال مورد بررسی قرار می‌گیرد. البته تقدیر از چنین هنرمندان بسیجی وظیفه همیشگی ماست و انتقاد بجا و شایسته در مورد هر کسی باشد شنیدنی و پذیرفتنی خواهد بود.

راحله ملکی

● گرچه انتقاد به کار آقای حاتمی‌کیا چه از نظر فنی و چه از نظر ارزشی وارد است، اما نباید تمام پلها را یکسره خراب کرد، بالاخره استفاده از ابزارهای هنری امری طبیعی و غیرقابل انکار است.

پرویز احمدی

«گروه حاج هادی» هر سال ایام محرم و ایام عید، از تهران به منطقه می‌آمدند و داوطلبانه بچه‌ها را پذیرایی می‌کردند

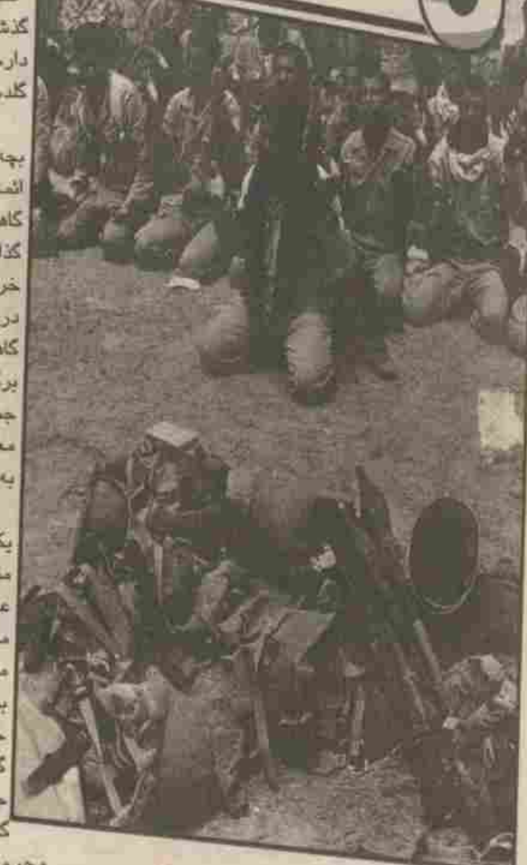

روایت فتح

○ جبهه میدان جهاد اکبر و صیقل دادن روح بود، بسیار بودند کسانی که مکروهات را برای خویش حرام و گناه می‌شمردند و مستحبات را امری واجب. گناه هر چقدر هم که کوچک بود، در نظر بچه‌ها بزرگ جلوه می‌کرد. تهذیب نفس، اصل مهمی در زندگی بچه‌ها بود آنها به دنبال احادیث مربوط به خودسازی بودند شبها دور هم می‌نشستند و هر کس یک حدیث نقل می‌کرد اگر بیست نفر بودند، هر نفر یک حدیث می‌گفت و نوزده حدیث دیگر می‌شنید و از همان لحظه سعی می‌کرد در جهت عمل به دستورات ائمه معصومین(ع) گام بردارد اگر کسی خواسته یا ناخواسته دچار گناهی می‌شد، بچه‌ها با نگاههایشان او را سرزنش می‌کردند به طوری که از انجام آن گناه شرمنده می‌شد، اما نسبت به خطاهایی که در مورد یکدیگر مرتکب می‌شدند از عفو و گذشتی فوق‌العاده برخوردار بودند. اغلب آنان نوجوانان کم‌سن و سالی بودند که چهره معصومشان آدمی را به یاد خدا می‌انداخت. نوجوانان کوچکی که دلهایشان به وسعت دریا بود.

○ دل بچه‌ها، با نام بزرگ حسین(ع) پیوند خورده بود حسین(ع) امیر قافله عشق است و عاشقان، عشق را خوب می‌فهمند.

«یوسف اسدی» پیرمرد باصفای گردان بود. ابتدا از نیروهای تعمیرات بود اما در برخورد با نیروهای مهندسی کم‌کم شیفته اخلاق بچه‌ها شد و ماند. یک بار که با هم به فاو می‌رفتیم گلوله خمپاره‌ای زوزه‌کشان نزدیک ماشین ما به زمین نشست. ماشین سوراخ سوراخ شد اما به هیچ‌یک از ما ترکشی اصابت نکرد. حالت عجیبی به ما دست داده بود. چند لحظه‌ای که گذشت پیرمرد به گریه افتاد و گفت: خیلی دوست دارم شهید بشوم، اما آرزو دارم که اول چشمانم به گلدسته‌های حرم امام حسین(ع) بیفتد بعد بمیرم.

○ روز عید که می‌شد، موجی از شادی، دلهای بچه‌ها را فرامی‌گرفت. بچه‌ها اعیاد مذهبی و ایام میلاد ائمه اطهار(ع) را به هر شکل ممکن جشن می‌گرفتند. گاهی اوقات پولهای توجیبی خودشان را روی هم گذاشته از شهر شیرینی می‌خریدند و اگر امکان خرید شیرینی نبود، با امکانات موجود، شربت درست می‌کردند. مداحان مولودی می‌خواندند و گاهی اوقات، مراسم با سخنرانی، لطیفه‌گویی و یا برگزاری مسابقات، همراه می‌شد. محافل کوچک جشن به وسعت آسمان بزرگ بود و صفا و معنویتی که در آن موج می‌زد، فرشتگان آسمان را به خلسه‌ای مهربان و دوست داشتنی فرومی‌برد.

سال ۶۴ عید فطر مصادف شد با پایان احداث یک جاده ده کیلومتری. جاده‌ای که دو دژ مستحکمی را که در وسط آبهای جزیره شمالی عراق بودند به هم متصل می‌کرد. عده‌ای از مسوولان هم جهت بازدید به منطقه آمده بودند. مراسم نماز و جشن عید فطر، با حضور آنها برگزار شد. ۱۳ رجب سال ۶۵ که سالروز میلاد حضرت علی(ع) بود در شلمچه بودیم، نمازخانه گردان مهندسی، همان روز افتتاح شد و بچه‌ها جشن میلاد را در همان نمازخانه برگزار کردند. گروهی به نام «گروه حاج هادی» هر سال ایام محرم و ایام عید، از تهران به منطقه می‌آمدند و داوطلبانه بچه‌ها را پذیرایی می‌کردند. آنها هر سال، روزهای عید چلوکباب درست می‌کردند، اما در عید مبعث سال ۶۵، تصمیم تازه‌ای گرفتند و صبح روز عید، راه افتادند به سمت رودخانه آن شب بچه‌ها چلوماهی خوردند.

برای بچه‌های جبهه، روزهای عید هم روزهای خودسازی بود. آنها از این فرصتها برای تعالی و تکامل روحی و اخلاقی خویش استفاده می‌کردند برای روز جمعه اعمال عبادی گوناگونی در مفاتیح آمده است بچه‌ها سعی می‌کردند مو به مو آنها را انجام دهند. صبح را با دعای ندبه شروع می‌کردند، ناخن می‌گرفتند. درحالی که دسترسی به حمام یکی از مشکلات جبهه بود ولی بچه‌ها خودشان آب گرم کرده و غسل روز جمعه را به جای می‌آوردند. زیارت عاشورا دعای سمات هم از برنامه‌های دیگر آنها بود و اساساً «عید جمعه» روز نظافت روحانی و جسمانی آنها بود. ■

یک بحث و جدل تازه و داغ ؛ تقلب بزرگ آمریکایی‌ها؛

آیا سفر به ماه واقعی بود؟

... بیش از سی سال قبل آپولو ۱۱ با سفر به ماه توجه جهان را به‌خود معطوف کرده بود، اما اکنون شایعه ساختگی بودن این سفر هر روز قوت بیشتری می‌گیرد...

برگردان: بهروز بهرامی

گام کوچک و گام بزرگ

در یک بعدازظهر داغ تابستان، در ماه ژوئیه سال ۱۹۶۹، تمامی جهانیان چشمان خود را به صفحه لرزان تلویزیون دوخته بودند، چرا که قرار بود تا «نیل آرمسترانگ» فضانورد و فرمانده سفینه آپولو به عنوان نخستین انسان در طول تاریخ از نردبه‌های مدول ماه‌نشین پایین بیاید و گام بر سطح کره ماه نهد. برای بشر از ابتدای حیات خود که همیشه چشم بر آسمانها دوخته بود و با حسرتی آمیخته به احترام و اعجاب ماه را به عنوان عروس آسمان شب نظاره می‌کرد، این یک آرزوی دیرینه به‌شمار می‌رفت و اکنون در آن بعدازظهر تابستانی همه چیز مهیا شده بود تا این بزرگترین گام علمی بشر جامه عمل بپوشد و غروری تازه به انسانها ببخشد. و سرانجام این امر تحقق پیدا کرد و نیل آرمسترانگ درحالی که پایش را روی سطح کره ماه می‌گذاشت، گویی تمام هستی را مخاطب قرار می‌داد: «این یک گام کوچک برای انسان و گامی بزرگ برای نوع بشر است.» سفر آپولو ۱۱ و راهپیمایی دو فضانورد سرنشین آن یعنی نیل آرمسترانگ و ادوین آلورین روی سطح ماه شور و هیجانی در جهان برپا کرد و در آن زمان هیچ‌کس حتی تصور این را که ممکن است تمام این سفر یک نمایش زمینی باشد و اصولاً پیاده شدن در ماه صورت نگرفته، به خود راه نمی‌داد. اما از یکی، دو سال بعد بود که انواع و اقسام تئوریهای به‌اصطلاح توطئه در اینجا و آنجا بروز کرد. پس از چند سال مقالات، کتابها، فیلم‌های ویدیویی و مستندهای تلویزیونی، انتشار یافته و یا به نمایش درآمدند که سازندگان و یا نویسندگان آنها ادعا می‌کردند که اصولاً سفر آپولو ۱۱ هرگز رخ نداده و این یک رشته افه‌ها و حقه‌های تصویری بوده که به کمک تلویزیون به اذهان مردم راه یافته بود. در تمام این مدت مسوولان ناسا (سازمان علوم فضایی ملی آمریکا) در برابر چنین نظریه‌هایی فقط سر خود را تکان می‌دادند و آنها را تکذیب می‌کردند. حالا تا چه حد شواهد و قرائن به دست آمده در مورد «آپولوی قلابی» می‌تواند قانع‌کننده باشد، پرسشی است که تحقیق‌کنندگان و تنظیم‌کنندگان این نوشته سعی بر پاسخگویی آن را داشته‌اند. برای اینکه خوانندگان بهتر بتوانند برای خود قضاوت کنند، در این مقاله از نظریه‌های دو کارشناس استفاده شده که یکی معتقد به تئوری «آپولوی قلابی» است که مارکوس آلن نام دارد و دیگری که اعتقاد دارد سفر آپولوی ۱۱ به‌واقع صورت پذیرفته است، رابرت ماتیوز نام دارد. مقاله این دو کارشناس را در این خصوص مورد به مورد برای اطلاع خوانندگان گرامی درج می‌کنیم.

مارکوس آلن

مارکوس معتقد است که تمامی شواهد و مدارکی که از جانب ناسا در مورد سفر آپولوی ۱۱ عرضه شده، نمی‌تواند در برابر تجربه و تحلیل دقیق ایستادگی کند و تقلبی بودن آنها برملا می‌شود. او این مدارک را مورد بررسی قرار داد و براین باور است که ناسا شواهد و مدارک را با برنامه‌ریزی قبلی به صورت جعلی ایجاد و عرضه کرده است. او حتی معتقد است که سفرهای بعدی که نیز منجر به پیاده شدن دوازده فضانورد دیگر روی سطح ماه شده، همه ساختگی و قلابی است.

رابرت ماتیوز

او معتقد است که نظریه «آپولوی قلابی» یک مثال بارز از «تئوری توطئه» است و براساس شواهد علمی ممکن استوار نیست. ماتیوز می‌گوید که این نظریه نشان می‌دهد که چقدر می‌تواند اثبات یک امر بدیهی مشکل باشد به ویژه برای کسانی که تمایلی به باور کردن ندارند.

شواهد و مدارک موافق و مخالف

۱.عکسها و تصاویر

براساس نظریه مارکوس آلن، درخصوص تصاویر و عکسهایی که از سفر آپولو ۱۱ به کره ماه برای عموم نمایش داده شده، موارد و عناصر غیرعادی و ناهمجانس فراوانی وجود دارد. وی معتقد است بیشتر از همه سایه‌هایی که در عکسها دیده می‌شود، شبهه‌انگیز است. او می‌گوید که آفتاب بر سطح ماه به صورت پرتوهای موازی می‌تابد و در نتیجه سایه‌های ایجاد شده از انسان یا اشیا در سطح ماه باید به شکل موازی به نظر برسند. درحالی که آشکارا مشخص است سایه‌ها در تصاویری که به‌اصطلاح از سطح ماه گرفته شده، از شیح نوری است که بسیار نزدیک است و بعد هم شفافیت و وضوح تعجب‌آوری از اشیایی که باید قاعدتاً در سایه‌ها پنهان شده باشند، به دست می‌آید. نتیجه آنکه صحنه سطح ماه بیشتر شباهت به یک استودیوی بزرگ عکاسی و حضور فلاشهای متعدد در آن دارد.

۳۲ هزار عکس و تصویر قلابی؟

رابرت ماتیوز از جانب دیگر معتقد است که ممکن است چند پدیده عجیب در تصاویر وجود داشته باشد، اما در همان سی و دو هزار عکسی که از جریان فرود بر سطح ماه نشان داده شده، این امری عادی به نظر می‌رسد. و فقط تعداد انگشت‌شماری عکس که به نظر

غیرعادی می‌رسند، نمی‌تواند مؤید این نکته باشد که عکسها همگی ساختگی و استودیویی می‌باشند. ماتیوز می‌پرسد پس بقیه عکسها چه می‌شود؟ و چگونه سی و یک هزار و نهصد و نود عکس می‌تواند کامل و بدون نقص باشد؟ سایه‌های غیرمتوازی که در عکسها دیده می‌شوند، پدیده‌ای است که براثر پایین بودن خورشید در افق اتفاق می‌افتد. در مورد وضوح اشیا در سایه هم وی معتقد است که این امر به جهت قدرت دوربین‌های همراه فضانوردان است که قادر بودند حتی اشیا را در سایه‌ها تمیز بدهد.

۲.پرتوهای مرگبار

مارکوس آلن می‌گوید خورشید همواره پرتوهای مرگبار از خود می‌افشاند و نکته مهم این است که زمان و مکان برخورد این پرتوها در سطح ماه به جهت فقدان جو، قابل پیش‌بینی نیست. تنها راه مقابله با این پرتوها استفاده از جلیقه‌های فلزی است که اشعه از آن عبور نمی‌کند. حال با توجه به اینکه فضانوردان هیچ‌گونه جلیقه فلزی بر تن نداشتند، چگونه است که آنها به یک سفر چند روزه به کره ماه دست بزنند. اما هیچ‌گاه در برابر پرتوهای مرگبار خورشیدی در سطح ماه که باید پدیده‌ای مکرر باشد، به خطر نیفتادند؟

تا آنجا که می‌دانیم هیچ‌یک از فضانوردان حتی از یک خراش کوچک در این سفر رنج نبرده‌اند.

پرتوهای نادر

در مقابل، ماتیوز می‌گوید که این نوع پرتوها نسبتاً نادر و کمیاب هستند. در شرایط عادی میزان پرتوهای مضر در فضا زیاد نیست و روسها در سال ۱۹۶۸ با فرستادن چند نوع حیوان به فضا و بازگشت سالمشان به زمین این مهم را اثبات کرده‌اند. بنابراین فقدان یا نادر بودن پرتوهای مضر در سطح ماه نمی‌تواند دلیلی بر قلابی بودن سفر تلقی شود.

۳.دمای ماه

گزارشهایی که از فضانوردان در مورد دمای هوا در داخل سفینه ماه‌نشین که در سطح ماه فرود آمد، نشان می‌دهد که بسیار سرد بوده است و این به معنای آن است که در سطح ماه هوا سرد است. درحالی که ما نیک می‌دانیم که ماه‌نشین در پوشش کامل نور خورشیدی قرار داشته است و این امر ۲۲ ساعت متوالی اتفاق افتاده است. هر کسی که اتومبیل خود را زیر نور آفتاب پارک کرده باشد، پس از چند ساعت وقتی به آن بازمی‌گردد حتی از دست زدن به دستگیره در به جهت حرارت زیاد عاجز است. حال چگونه در ماه این جریان متفاوت بوده؟ و ماه‌نشینی که باید قاعدتاً بسیار گرم می‌بود، در عوض تنها به گفته فضانوردان که در داخل آن بودند «سرد» بوده است؟ ضمناً دمای ماه بین ۱۱ تا منهای ۱۱ درجه سانتی‌گراد متفاوت است و چنین دمایی می‌تواند هر نوع فیلم برای عکسبرداری یا تصویربرداری را از بین ببرد.

ایزوله بودن ماه‌نشین

رابرت ماتیوز درباره نظریه‌ای که پیرامون دمای ماه و وضعیت در داخل ماه‌نشین از جانب آلن ابراز شده، معتقد است که: «اولاً آپولوی ۱۱ در زمانی شبیه به زمستان در کره زمین در سطح ماه فرود آمد که درجه حرارت طبیعتاً پایین‌تر است، ضمن آنکه در ساختار ماهنشیمن و در بدنه آن از سیستم پوشش ایزولاسیونی استفاده شده بود که دمای بیرون را جذب کرده و اجازه ورود آن را به داخل ماه‌نشین نمی‌داد.» در مورد فیلم‌ها هم ماتیوز معتقد است که آنها در قوطی‌های فلزی و غیرقابل نفوذ قرار داشت و از گزند دمای غیرعادی در امان بودند.

۴.در فضا کسی صدای شما را نمی‌شنود

مارکوس آلن در دنباله نظریات خود مبنی بر غیرواقعی بودن سفر آپولو، به مقوله صداهای واکنشی انسان پرداخته و معتقد است که آرمسترانگ و آلورین برای نخستین بار سفینه‌ای کوچک و شکننده‌ای چون ماه‌نشین را در چنین فاصله‌ای از زمین به پرواز درمی‌آوردند و این می‌توانست تجربه‌ای به غایت ترسناک برای آنان باشد. اما در صدای آنها هیچ‌گونه اضطراب و لرزشی احساس نمی‌شد و اگرچه آنها در این کار حرفه‌ای بودند، اما آخر آنها هم انسان بودند و باید پرواز در چنین وسیله‌ای آنها را به هیجان می‌آورد. ضمن آنکه اصولاً چرا ما می‌توانستیم صدای آنها را به‌طور کلی بشنویم؟ در زیر پای آنها یک موتور با صدای بلند روشن بود که قدرتی معادل پنج تن داشت و فضانوردان هم هیچ‌کدام کلاه مخصوص و یا جلیقه مخصوص که بتواند صدایشان را از داخل ماه‌نشین به‌گوش برساند، به سر و بر تن نداشتند؟

فضانوردان خونسرد

در پاسخ به انتقاد بالا، رابرت ماتیوز می‌گوید که آرمسترانگ و آلورین هر دو از فضانوردانی بودند که به خونسرد بودن شهرت داشتند. هر دو بسیار باتجربه و حتی در زمانی که در نیروی هوایی خدمت می‌کردند در نبردها و جنگ‌ها هم شرکت داشتند. ضمن آنکه ما زمانی صدای آنها را از داخل ماه‌نشین شنیدیم که آنها لباس و کلاه خود را برتن و سر داشتند. اما فشار هوا کاملاً از البسه آنها خارج نشده بود تا آنها بتوانند انگشتان خود را به آسانی حرکت دهند. بدین‌ترتیب ماتیوز معتقد است که صدای فضانوردان و کیفیت آن دلیل بر حضور آنها در کره ماه بود.

۵.موارد مشکوک پیرامون ماه‌نشین

مارکوس آلن از چند مورد مشکوک پیرامون سفینه ماه‌نشین که ظاهراً بر سطح ماه نشسته بود، پرده برداشته است. از جمله اینکه این سفینه بسیار سبک و به وسیله ورقه‌های آلومینیومی ساخته شده بود که دارای لبه‌های تیزی است؛ اما در کمال تعجب این سفینه سبک ضعیف در برابر فشاری معادل ۳/۵ تن بر هر مترمربع مقاوم بود و بعد هم برپا خاستن آن از سطح ماه هنگام بازگشت توسط دوربین‌های به‌جا مانده در سطح ماه تصویربرداری شده است. ضمن آنکه ماهنشین از سوختی استفاده می‌کرد که قابلیت اشتعال داشت. اما در هنگام روشن شدن راکت‌ها و برخاستن از سطح ماه هیچ‌گونه شعله‌ای در تصویربرداری دیده نمی‌شود!

لزوم شکل عجیب برای ماه‌نشین

در عوض ماتیوز معتقد است که ماه‌نشین نخستین سفینه‌ای بود که فقط برای پرواز در خلاء فضایی ساخته شده بود و در زمین کاربردی ندارد. شکل و ساختار عجیب و غریب ماه‌نشین هم درواقع واکنش در برابر شرایط ویژه فضایی است که با استانداردهای زمین تفاوت دارد. حضور ورقه‌های آلومینیومی هم در ساختار ماه‌نشین با توجه به میزان فشار هوا که یک‌سوم فشار در جو زمین است، مناسب به نظر می‌رسد و سوختی هم که برای ماه‌نشین درنظر گرفته شده بود، نظیر سوخت سفینه‌های شاتل و کندی است که دارای شعله‌های قابل دیدن نیست و آنچه هم که ما در قسمت تحتانی شاتل‌ها هنگام پرواز مشاهده می‌کنیم، قطعات یخ جمع شده است که به اطراف پرتاب می‌شوند.

نتیجه مقایسه

مارکوس آلن در پایان تحقیقات خود به این نکته اشاره می‌کند که نظریه او براین معنا نیست که هیچ‌کس روی ماه راه نرفته است. بلکه یکسری پرسشهای اساسی که در ذهن انسان شک و تردید ایجاد می‌کند. او می‌خواهد به این پرسش پاسخ دهد که آیا در آن روز سرنوشت‌ساز در ژوئیه ۱۹۶۹ اصولاً کسی در ماه پیاده شده است یا نه و برطبق شواهد و مدارکی که عنوان کرده است، به این نتیجه رسیده است که چنین اتفاقی نیفتاده و فقط آمریکا برای نشان دادن اینکه از روسها در علوم فضایی پیشی گرفته‌است، به طراحی این سفر قلابی و راهپیمایی در ماه پرداخته است.

اما رابرت ماتیوز ضمن اظهار یاس و ناامیدی از اینکه اصولاً بتوان طرفداران تئوری توطئه را برای تایید واقعیت قانع کرد، با این همه او اظهار می‌دارد که مشکل بزرگ طرفداران نظریه «آپولوی قلابی» این است که عقاید و آرای آنها با عمل تطبیق نمی‌یابد و فقط براساس استنتاجات و پیچیدگیهای غیرمعمول و شانسی بنا شده است؛ اما رابرت ماتیوز در یک مورد برای پایان دادن به جروبحث و قانع شدن همگان، ابراز امیدواری کرده است و آن ساخت بزرگترین تلسکوپ مصنوع دست بشر است که به‌زودی درشیلی به پایان می‌رسد و هنگامی که این تلسکوپ کار خود را آغاز کند، آنگاه آنقدر قدرتمند است که افراد به وسیله آن قادر خواهند بود تا بقایای مدول ماه‌نشین را که هنوز روی سطح ماه باقی مانده است، مشاهده کنند و درپی آن هرگونه شک و تردید جای خود را به اطمینان از حضور بشر در سطح ماه خواهد داد.

نقل از مجله فوکوس

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد!

براساس زندگینامه:
شهرام

تهیه و تنظیم از:
محسن طیب

از آدم‌هایی مانند من تا...

○ اشاره:

در سالهای ۱۳۷۵۶، هنگامی که پاورقی بلند ایرانی تحت عنوان «آدمهایی مانند من» را در همین اطلاعات هفتگی نوشتم [که مضمون آن ایدز بود و جوانی که به دلیل جراحی لثه و دندان در خارج از کشور به ایدز مبتلا شده بود، اما همگان ایدز او را ناشی از فساد می‌دانستند و آنقدر آزارش دادند تا نیمه روانی شد و...] در آن زمان خیلی‌ها تصور می‌کردند که من تنها با تخیل خود اقدام به نوشتن آن پاورقی کرده‌ام [که بعداً تحت عنوان «آدمهایی مانند من» از سوی انتشارات نقطه منتشر گردید] اما واقعیت آن بود که من در آن سالها وقتی می‌دیدم و می‌شنیدم که ایدز در آمریکا و اروپا و آفریقا دارد قربانی می‌گیرد، برایم طبیعی و بدیهی بود که این میراث شوم دنیای متمدن، خواهی نخواهی به همین زودیها وارد کشور ما نیز می‌شود! لذا سعی کردم در آن زمان حقایق را نیز ارائه دهم. اما همانطور که ذکرش رفت، خیلی‌ها مرا «کج اندیش» فرض می‌کردند! تا جایی که حتی مسوولان وقت چاپ کتاب در وزارت ارشاد نیز حدود دو سال مانع از چاپ آن رمان شدند تا اینکه پس از دوم خرداد ۷۶ و وزیر شدن دانشمند گرامی، جناب آقای دکتر مهاجرانی در وزارت ارشاد، این کتاب نیز مجوز چاپ گرفت و توزیع شد و... من خوشحال بوده و هستم که در حد توان خویش، روشنگری‌هایی را انجام دادم!

آری، در آن زمان خیلی‌ها ورود ایدز به ایران را غیرممکن می‌دانستند، حتی تا همین اواخر نیز «خیلی از همین خیلی‌ها»، سعی می‌کردند باز هم آمار این بیماری بزرگ قرن را پنهان کنند! تا اینکه سرانجام وقتی حقایق تلخ این بیماری بیشتر و بیشتر فاش شد، هم رهبر معظم انقلاب دستور پیگیری آن را به لحاظ فرهنگی صادر نمودند، و هم رئیس جمهور عزیز، جناب خاتمی به تمام رسانه‌ها دستور دادند که واقعیات ایدز را عریان‌تر به گوش مردم برسانند!

آری، در سال ۷۶،۷۷ من یقین داشتم که به همین زودی بسیاری از تخیلات آن زمان در سرزمین عزیزمان رنگ حقیقت خواهد گرفت! و حالا که می‌بینم آمار بیماران شناسایی شده ایدز در ایران بیش از سه هزار نفر و آمار شناسایی نشده و پنهان ایدز بالغ بر ۲۰ هزار نفر اعلام شده است، آنگاه خدا را شاکرم که نزد خوانندگان گرامی و همیشه همراه اطلاعات هفتگی شرمنده نشده‌ام!

و اما بعد، با همه این احوال، حقیقتش را بخواهید در روزهای تحریر «آدمهایی...»، خودم نیز فکر نمی‌کردم که آن ماجرای تخیلی، روزی چنان رنگ حقیقت به خود بگیرد که یکروز یک هموطنم، سرگذشت خود را برای صفحه داستان زندگی ارسال کند و... رنجنامه «۹» را بخوانید، منظورم را بیشتر متوجه خواهید شد!

داخل اتاقک نمور و سرد و نیمه ویرانی، در یک کارگاه چوب‌بری در حاشیه تهران که چند کیلومتر از شهر و آدمها دور است نشسته‌ام و دارم برای مجله اطلاعات هفتگی -که سالهاست مأنوسم می‌باشد- این نامه را می‌نویسم. نمی‌دانم که این نامه به دستتان می‌رسد یا نه؟ زیرا خودم که جرات نمی‌کنم داخل محله‌ای که نزدیک این «کارگاه سالها تعطیل شده» قرار دارد، آفتابی شوم؛ چرا که همه با نگاههایشان آتشم می‌زنند. اما امیدوارم پیمان -تنها رفیقی که در این روزهای نزدیک به مرگ به دادم می‌رسد- پاکت نامه را داخل صندوق پست بیندازد! پیمان تنها کسی است که درمیان آشنایان و اطرافیانم، نگران این نیست که مبادا «ویروس ایدز» من، توسط پاکت نامه به او منتقل شود!

و اما شرح زندگی‌ام؛

همه چیز از آن سفر لعنتی آغاز شد. سفر به ترکیه!

○

○

حدود هفت سال قبل بود. چند ماهی بیشتر از برگشتنم از خدمت سربازی نمی‌گذشت، اما هنوز رابطه دوستی‌ام با آن پنج نفری که در پادگان محل خدمتم «همخرج» بودیم، ادامه داشت.

در آن روزها با سرمایه‌ای که پدر دراختیارم گذاشته بود، در فکر راه‌اندازی یک شرکت تولیدی مواد غذایی بودم و درصدد آوردن دستگاههای لازم از اروپا بودم، که سروکله پیمان و قاسم پیدا شد؛ دوتا از همدوره‌های سربازی‌ام. چند دقیقه‌ای حال و احوال کردیم تا بالاخره پیمان گفت: «دیروز پیش هوشنگ و امیر و مرتضی بودیم -آن سه نیز از «همخرج»های پادگان بودند- صحبت از رفع خستگی سربازی شد و حرف رفتن به ترکیه پیش آمد. بچه‌ها همه موافقت کردند که برای ده، پانزده روز جهت گردش به ترکیه برویم. اما همه می‌گفتند اگر شهرام -یعنی تو- بیای، اونها هم حاضرند به این مسافرت بیان. نظرت چیه شهرام؟

با اینکه می‌دانستم علت شرط آنها در مورد حضور من در این مسافرت، فقط این است که می‌دانند بچه پولدار جمعشان من هستم، اما با این حال چون آنها بهترین دوستانم بودند، قبول کردم. ضمن اینکه قصدم آن بود که پس از آن پانزده روز همراهی با بچه‌ها، یا در همان ترکیه دنبال دستگاههای مناسب برای کارگاه و شرکتم بگردم، یا اگر لازم شد سری به دیگر کشورها بزنم. اینطوری شد که ده روز بعد، شش نفری با اتوبوس راهی ترکیه شدیم.

در همان روز ورود، وقتی دیدم بچه‌ها بدنبال هتل‌های ارزان‌قیمت هستند، با توجه به اینکه می‌دانستم آنها به لحاظ وضع مالی موقعیت خوبی ندارند، لذا بهشان گفتم: «هرچی پول دارید به من بدهید تا بهتون بگم» بچه‌ها که سابقه دست و دلبازیهای مرا در دوران خدمت سربازی داشتند، بدون معطلی این کار را کردند و سپس گفتم: «از الان تا روزی که برگردیم تهران، فکر پول نباشید و هرطور دوست دارید خرج کنید!»

بچه‌ها خوشحال شدند و به این ترتیب در یک هتل خوب [و نه ممتاز] اتاق گرفتیم و زندگی ۱۵ روزه‌مان شروع شد. اما با گذشت سه، چهار روز متوجه شدم که اشتباه کرده‌ام! چرا که بچه‌ها متأسفانه جنبه این مهربانی مرا نداشتند! زیرا از همان روز دوم، سوای آنکه بهترین غذاها را سفارش می‌دادند، درعین حال هر شب یا به کاباره می‌رفتند و یا محل‌های تفریحات دیگر! اینها نیز مهم نبود و من در روز هشتم، موقعی که فهمیدم آنها هر شب با پول من به محله‌های بدنام می‌روند، آن‌وقت حسابی عصبانی شدم؛ زیرا من در خانواده‌ای بزرگ شده بودم که حتی از لب زدن به مشروب هم پرهیز می‌کردم! آن‌وقت می‌دیدم که آنها با پول من، به لهو و لعب مشغولند!

اینطوری بود که سرانجام و برخلاف میل باطنی‌ام به آنها یادآور شدم که: «بچه‌ها من فقط خرج گردشها و مخارجی‌رو میدم که خودم هم شرکت داشته باشم!» و این بهترین راه‌حل بود، زیرا آنها خوب با عقاید و اخلاق من آشنا بودند! اما متأسفانه درمیان آنها جز پیمان، هیچ‌کدامشان جنبه این «محدودیت اخلاقی» را نداشتند و پس از یکی،

دو روز غرولند کردن، وقتی دیدند من سر حرفم هستم، در روز یازدهم به حالت قهر، به ایران برگشتند! جالب این بود که آنها حتی پول خریدن سوغاتی‌شان را از من گرفتند، اما با من قهر بودند!

پس از رفتن آنها، من ماندم و پیمان. خوشبختانه پیمان فرزند یک خانواده مسلمان و مقید بود و با اعتقادات من کاملاً هماهنگ بود. لذا در طول دوازده روز بعد که در ترکیه ماندیم تا من دستگاهها را نیز سفارش بدهم، با پیمان هیچ مشکلی نداشتیم. کما اینکه پیمان بیچاره در طول دو روزی که من بخاطر آبسه کردن دندانم به پزشکان ترکیه مراجعه کردم، نیز پابه‌پا همراه من بود. تا اینکه پیمان به دلیل اینکه می‌خواست در کنکور ثبت‌نام کند، حدود یک هفته زودتر از من از ترکیه برگشت [که بعدها همین جدایی ناخواسته سند بدبختی من شد] به این ترتیب پیمان رفت و من نیز پس از یک هفته و خریدن لوازم به ایران برگشتم! اما درست از فردای روز برگشتنم به تهران که درگیر کارهای راه‌اندازی شرکت بودم، احساس کردم نوع نگاه اطرافیان و حتی خانواده‌ام به من، یک جور دیگر است!

ابتدا بی‌خیال بودم، اما وقتی متوجه طعنه‌های معنی‌دار اطرافیان شدم [که غیرمستقیم می‌گفتند که من در ترکیه به خوشگذرانی‌های آنچنانی مشغول بوده‌ام] آن وقت توسط پیمان پیگیر قضیه شدم. تا اینکه متوجه شدم متاسفانه دوستانم [همانها که خرجشان را در ترکیه داده بودم] از آنجایی که نتوانسته بودند خرج عیاشی‌شان را از من بگیرند، همه جا نزد آشناهای مشترک، حتی نزد خانواده‌ام قضیه زود برگشتنشان به ایران را اینطور مطرح کرده‌اند که: «شهرام و پیمان می‌خواستند به لهو و لعب بپردازند و چون از ما خجالت می‌کشیدند، بهانه آوردند که برای خرید دستگاهها باید بمانند! و ما را زودتر فرستادند ایران!»

با اینکه از این نوع جواب دادن به محبت‌هایم سخت عصبانی شده بودم، اما به توصیه پیمان، تنها کاری که کردم قطع رابطه با آن چهار نفر بود و به این ترتیب، من و پیمان دونفری کار را آغاز کردیم.

اما متاسفانه و علی‌رغم تمام تلاشی که برای رفع اتهام از خود کردیم [چنان تهمتی در خانواده‌هایی مذهبی مانند من و پیمان یک اتهام بزرگ بود] اما با این حال من هنوز هم آن طعنه‌ها را می‌شنیدم! اما هیچکدام به آنها توجهی نکردیم، اما افسوس که سرنوشت برای من خواب بدی دیده بود!

همه چیز از حدود دو سال قبل شروع شد. من با دختری نامزد کرده و در فکر یک عروسی ساده بودم که طبق قانون برای آزمایش خون و اعتیاد به آزمایشگاه رفتیم و... وقتی پس از دو، سه روز جهت گرفتن جواب آزمایش رفتیم و دکتر مسوول آنجا با کلی مقدمه‌چینی به من گفت: «شما مبتلا به ایدز هستی»! ابتدا فقط خندیدم! باورم نمی‌شد، ولی وقتی نامزدم -سوسن- که از آشنایان خانوادگی‌مان بود و او نیز چند سال قبل حرفهای «چهار رفیقم» را شنیده بود، برگشت رو به من کرد و گفت: «پس دوستانت بیخودی نگفته بودند!» تازه آنوقت متوجه عمق فاجعه شدم!

از آن روز به بعد سرنوشت من عوض شد. من هنوز به لحاظ جسمی نیفتاده بودم، اما رفتار آشنایان و اقوام و همسایه‌ها، کم‌کم مرا از پا درآورد! و درست از هنگامی که لاغر شدنم شروع شد، آن‌وقت خانواده‌ام نیز به من، به چشم یک جوان فاسد نگاه کردند! پدرم سرپرستی شرکت را از من گرفت و خواهرها و مادرم نیز، علی‌رغم اینکه دلشان به حالم می‌سوخت، اما می‌گفتند: «بهتره توی خانه نباشی، چون اولاً احتمال داره که ما هم آلوده شویم، ثانیاً ما تحمل حرفهای مردم را نداریم!»

اینطوری شد که من نه‌تنها از سوی آشنایان و اقوام، حتی از بین اعضای خانواده‌ام نیز طرد و تبعید شدم!

برای من تحمل مشکلات ایدز مهم نبود، کما اینکه در این یکسال آخر، روزبه‌روز وضع جسمانی‌ام خراب‌تر می‌شد و کافی بود با یک سرماخوردگی ساده، ماهها در رختخواب بیفتم! آری، من این دردها را حاضر بودم تحمل کنم، اما تحمل زخم و زبانهای کسانی که از چشمم به من نزدیکتر بودند، برایم قابل قبول نبود! تا جایی که حتی وقتی برایشان قسم می‌خوردم که: «شاید به دلیل مراجعه‌ام به دکتر دندانپزشک در ترکیه -و یا هر علتی دیگر- غیر از فساد، به ایدز مبتلا شده‌ام»، نه‌تنها حرفم را قبول نمی‌کردند، بلکه مرا دروغگو نیز معرفی می‌کردند!

کم‌کم تحمل همه چیز برایم سخت شد. از سویی بیماری‌ام روزبه‌روز سخت‌تر می‌شد، و از سویی نگاهها و زخم زبانها مرا به مرگ نزدیک می‌کرد! به شکلی که فقط برای فرار از این حرفها، حاضر شدم به بیمارستان نیز مراجعه کنم [که چه بشود؟ من که بالاخره خواهم مرد] تا بالاخره همین چند ماه قبل که حضور مرگ را بیش از همیشه کنار خود احساس کردم، تصمیم گرفتم در این روزهای آخر، لااقل زجرکش حرفها نشوم!

و اینگونه شد که به اینجا پناه آوردم: به یک کارگاه چوب‌بری تعطیل شده در حاشیه شهر! کارگاهی که سالها قبل پدر آن را اجاره داده بود و حالا چون بی‌فایده و بی‌مصرف اینجا افتاده است، تبدیل شده به محلی که قرار است یکنفر بیگناه در آن دفن شود!

○

○

احساس می‌کنم به روزهای آخر عمرم رسیده‌ام. در این اواخر تنها کسی را که می‌بینم پیمان است. فقط اوست که بعد از خدا، به پاکی و صداقت من ایمان دارد. فقط اوست که روزی یکبار برایم غذا و آب و... را در بسته‌ای می‌گذارد و به سراغم می‌آید. ساعتی کنارم می‌نشیند و به جای هر حرف و صحبتی، فقط اشک می‌ریزد و اشک می‌ریزد و اشک می‌ریزد!

دیشب از پیمان پرسیدم: «چرا اینقدر گریه می‌کنی پیمان؟»

و او پاسخ داد: «به این خاطر که احساس می‌کنم آن شاعر معروف، این بیت شعر را فقط در مورد تو سروده که:

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد!

شهرام تو خیلی پاکی، من دلم به حال پاکی تو می‌سوزه!

○

نامه‌ام تمام شد شاید با رسیدن این نامه به دفتر مجله من هم از این دنیا رفته باشم. پس فقط از همه شما یک التماس دعا دارم: دعا کنید حالا که نیستم، همه باور کنند که من فاسد نیستم!

چاپ و انتشار این سلسله مطالب به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته:
زندان قصر

«هان ای دل عبرت بین ...»

تهیه: مجید شادمان نژاد ـــــــ تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای

با تشکر از همکاری: قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاههای اوین و قصر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

اسباب بازی خطرناک!

صبح که از اداره به سمت زندان قصر حرکت کردم، در دل امیدوار بودم که هماهنگی‌های لازم، پس از گذشت ماهها میان مسوولان انجام شده باشد و پس از مدتها ما بتوانیم به‌راحتی داخل زندان رفت و آمد کنیم.

خوشبختانه آن روز از همان مقابل در ورودی متوجه شدیم کارها هماهنگ شده است و مشکلات به لطف خدا مرتفع. چرا که بلافاصله به داخل زندان هدایت و پس از هماهنگی با مسوولان محترم حفاظت و اطلاعات زندان، به اندرزگاه نوجوانان وارد شدیم.

پس از چند دقیقه انتظار، اولین فرد برای مصاحبه داخل دفتر بند شد.

جوانی بود حدوداً بیست ساله، ریزنقش با قدی تقریباً کوتاه. موهایی بلند و خرمایی داشت و آنها را از وسط به سمت دو طرف سر سوق داده بود. چشمانی درشت و قهوه‌ای داشت، که در گوشه چشم چپش آثار باقیمانده از یک پارگی و جای بخیه کاملاً خودنمایی می‌کرد. لباس زندان به تن نداشت، بلکه پیراهنی آبی رنگ با آستین‌های کوتاه و شلواری طوسی به‌پا داشت. چند دقیقه طول کشید تا برایش شرح دادیم که «به چه کار آمده‌ایم.» پس از توضیحات ما او شروع به صحبت کرد و این گونه خودش را معرفی نمود:

OOO

.فرزند دوم یک خانواده شش نفره هستم. دو برادر و یک خواهر دارم. برادر بزرگم لیسانس الکترونیک دارد و متأهل است. خودم فرزند دوم هستم و بیست سال دارم و مجردم. یک برادر و یک خواهر کوچکتر از خودم هم دارم که هر دو محصل هستند. پدرم در قسمت فنی فرودگاه کار می‌کند و مادرم هم خانه‌دار است.

پدر و مادرم سالها قبل از شهرستان به تهران آمدند. چند سالی در محله اتابک زندگی می‌کردیم و بعد به شهرک اندیشه (کرج) نقل مکان کردیم. درسم را تا کلاس دوم دبیرستان خواندم و بعد به خاطر لجبازی با خودم درس را رها کردم و وارد بازار کار شدم.

البته این را هم بگویم که بچه چندان سربه‌راهی نبودم. چرا که از زمانی که حتی به یاد نمی‌آورم مصرف مواد را شروع کردم. آن زمان هیچ شناختی از مواد نداشتم. فقط وفور آن را در محل می‌دیدم و با تعریفهایی که شنیده بودم یک روز تصمیم گرفتم آن را امتحان کنم. بچه‌های محل هم که مصرف می‌کردند، راجع به آن خیلی حرف می‌زدند. اولین بار که حشیش کشیدیم، از اینکه از حالت طبیعی خارج شدم، خیلی لذت بردم و بعد از آن اکثر اوقات که با بچه‌ها دور هم جمع می‌شدیم، برای تفریح و خنده بیشتر مواد می‌کشیدیم. و این درحالی بود که پدرم حتی سیگار هم نمی‌کشید. خانواده‌ام از این ماجرا کاملاً بی‌خبر بودند. تا اینکه یک روز بعد از اینکه از پیش بچه‌ها برگشتم و نشئه نشئه بودم، خانواده‌ام متوجه شدند و شروع کردند به نصیحت کردن و پند و اندرز دادن! اما من اصلاً نفهمیدم که آنها چه می‌گویند.

گفتم که بعد از رها کردن درس، رفتم سراغ کار. در بازار فردوسی، کار دوخت کفش مردانه را شروع کردم. کارم را دوست داشتم و بنابراین خیلی خوب کار می‌کردم. اغلب از ده صبح تا یازده ـ دوازده شب کار می‌کردم. نزدیک سال نو هم حجم کار بیشتر می‌شد و بیشتر مزد می‌گرفتم. معمولاً ماهی صد و چهل تا صد و پنجاه هزار تومان درآمد داشتم که با توجه به اینکه به خانه هم کمک نمی‌کردم، برای یک آدم مجرد پول کمی نبود. اما توقع من بالا بود، چون در خرج کردنم هیچ حساب و کتابی نداشتم. معمولاً پول کم می‌آوردم. خرجم زیاد بود. پول لباس و کفش و مواد و خرج دوستان و... باعث شده بود که پولم هیچ وقت به آخر ماه نرسد!

کم‌کم از کار دلزده شدم و برای مدتی قید کار را زدم! اما پس از مدتی دوباره کارم را شروع کردم. رفیق‌بازی اجازه نمی‌داد که مثل سابق مرتب سر کار بروم و بتدریج کار را کاملاً رها کردم! اما در بین این رفقا، پسرعمویم که هم‌سن و سال خودم بود، تا حد بسیار زیادی روی من تاثیر داشت.

مدتی بعد از بیکاری، به قول معروف از جیب خوردیم، اما به‌تدریج هرچه داشتیم و نداشتیم تمام شد. ماندیم چه کنیم. تا اینکه پسرعمویم پیشنهاد کرد که کاری انجام دهیم که کمی پول در آن باشد!

چند روز بعد پسرعمویم آمد و گفت که یک بانک را درنظر گرفته که برای سرقت مورد مناسبی است.

من بعد از کمی تفکر با پیشنهاد او مخالفت کردم، چرا که مطمئن بودم سرقت از بانک خطرات خود را دارد، حتی به او گفتم که سرقت بانک را پیگیری می‌کنند و سارقان بانک خیلی زود به دام می‌افتند و مجازات سنگین هم می‌کشند. اما او قبول نکرد و دست آخر با دلخوری گفت که حتی اگر من با او نروم، به‌تنهایی برای سرقت می‌رود!

از آنجایی که بالاخره او پسرعمویم بود و به او علاقه داشتم و در ضمن خودم هم شدیداً بی‌پول بودم، تصمیم گرفتم تا با او بروم و حداقل بانک را ببینم، اگر از لحاظ امنیتی مشکل نداشت، با او همراه شوم.

همان روز رفتیم و کاملاً بانک را تحت نظر گرفتیم. متوجه شدیم که آن بانک تا ساعت چهار بعدازظهر باز است. هشت نفر کارمند دارد و پرسنل مسلح هم ندارد!

حدود یک هفته‌ای بانک را چه از داخل و چه از بیرون تحت بررسی قرار دادیم. چند مرتبه نقشه کشیدیم تا اینکه آخرین نقشه را تکمیل و عملیات اجرایی را طبق همان انجام دادیم.

ابتدا اتاقی در یکی از مسافرخانه‌ها اجاره کردیم. بعد تعدادی فندک فلزی که شبیه اسلحه واقعی ساخته شده، اما فقط فندک معمولی است، تهیه و آنجا پنهان کردیم. دو عینک تیره با قاب بزرگ که چهره‌هامان را بپوشاند، مقداری نخ شیرینی، یک ساک و دوتا کیسه هم تهیه و آنجا پنهان کردیم.

وقتی اطلاعاتمان از بانک کامل شد و تمام جزئیات را متوجه شدیم و تمام آنچه را که لازم داشتیم، تهیه کردیم و درنهایت نقشه‌مان براساس اطلاعات و آنچه داشتیم، تکمیل شد، روز موعود را انتخاب کردیم.

آن روز پس از آنکه یک بار دیگر نقشه‌مان را مرور کردیم، به سمت بانک حرکت کردیم. من هنوز با سرقت بانک مخالف بودم، اما چاره‌ای هم نداشتم دیگر برای مخالفت کردن خیلی دیر شده بود!

نزدیک پایان ساعت کار بانک وقتی هیچ مراجعه‌کننده‌ای داخل حضور نداشت، عینک‌ها را به چشم زدیم و وارد بانک شدیم و بلافاصله اسلحه‌هایمان (فندکها) را درآوردیم. شباهت فندکها به اسلحه آنقدر زیاد بود که هیچ کس متوجه قلابی بودن آنها نشد!

همه یک آن شوکه شدند و ترسیدند. قبل از هر کار کلید در را از رئیس بانک گرفتیم و در را قفل کردیم تا کسی وارد و یا خارج نشود. بعد هم پسرعمویم با اسلحه (فندک) بالای سر کارکنان بانک ایستاد و من تک تک آنها را با نخ شیرینی بستم. بعد هم تمام موجودی بانک را جمع کردم. هرچه دم دست بود از پول نقد گرفته تا تراول چک و چک طلایی، و ساک و هر دو کیسه را پر کردم. بلافاصله که کارمان تمام شد، از بانک بیرون آمدیم و در را مجدداً از بیرون قفل کردیم. به سرعت خودمان را به آن طرف خیابان رساندیم و یک تاکسی دربست گرفتیم و به سمت مسافرخانه حرکت کردیم. اما قبل از مسافرخانه پیاده شدیم و به کلانتری مربوطه زنگ زدیم و به آنها خبر دادیم که فلان بانک سرقت شده و کارکنان آن محبوس شده‌اند. بعد هم خودمان را به مسافرخانه رساندیم.

در را که بستیم از خوشحالی همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم.

از زمانی که حتی به یاد نمی‌آورم، مصرف مواد را شروع کردم، آن زمان هیچ شناختی از مواد نداشتم، فقط وفور آن را در محل دیدم و یک روز تصمیم گرفتم آن را امتحان کنم...

بی‌خودی می‌خندیدیم و گریه می‌کردیم. درست مثل دیوانه‌ها شده بودیم. همه چیز دقیقاً و عیناً طبق نقشه انجام شده بود حتی زمان انجام سرقت که بیست دقیقه تعیین شده بود!

کمی که آرام شدیم پولها و تراولها و چکها را بیرون آوردیم و شمردیم. یازده میلیون تومان پول نقد، هفتصد برگ تراول و حدود دویست و چهل برگ چک طلایی به مبلغ حدود هفتاد میلیون تومان! که سرجمع حدود هشتاد و یک میلیون تومان می‌شد! خیلی خوشحال شدیم، حتی در خواب هم نمی‌دیدیم که صاحب چنین پول و ثروتی شویم! خوب می‌دانستیم الان نباید پولها را رو کنیم. به همین خاطر دو ـ سه روزی پولها را در همان مسافرخانه پنهان کردیم. البته همان موقع پولها را تقسیم کردیم تا تکلیف‌مان مشخص باشد و هر کس سهم خودش پیش خودش بود.

از این ماجرا با هیچ کس حتی خانواده‌هایمان صحبت نکردیم. رفتارمان خیلی معمولی و درست مثل قبل بود. شبها را هم اصلاً در مسافرخانه نمی‌خوابیدیم که کسی مشکوک شود. مدتی بعد هر دو از مسافرخانه رفتیم و خانه مجردی اجاره کردیم. من با دو میلیون ودیعه و ماهی بیست هزار تومان و پسرعمویم با یک میلیون تومان نقد و ماهی هشتاد یا نودهزار تومان اجاره خانه بزرگتری گرفت.

بعد از اینکه خانه گرفتیم، زدیم به تفریح و خوشگذرانی. اولین سفر را با چند نفر از دوستان در شمال خوش گذراندیم. بعد هم که آمدیم، من برای خرید به چابهار رفتم و مقداری لوازم منزل برای پسرعمویم خریدم و کمی سوغات برای خانواده گرفتم. مدتی بعد دوباره به‌تنهایی سفری به مشهد مقدس داشتم و به پابوس آقا امام رضا(ع) رفتم و طلب مغفرت کردم و آنجا قول دادم که هرگز تا آخر عمرم خلاف نکنم. بعد هم که تهران آمدم، سعی کردم طوری رفتار کنم که خانواده‌ام حتی متوجه نشوند که من خانه مجردی دارم، به همین علت دو ـ سه شب در هفته خانه خودم بودم و سه ـ چهار شب دیگر را با خانواده. اما اغلب با بچه‌ها شام را بیرون می‌خوردیم و با هم گردش و تفریح می‌رفتیم.

یک ماه و نیم از ماجرا گذشت و هیچ کس متوجه چیزی نشد، البته در محل پیچیده بود که احتمالاً ما کاری کردیم اما هیچ کس نمی‌دانست چه کاری و یا حتی نمی‌توانست ثابت کند تا اینکه خانمی که با یکی از بچه‌ها دوست بود، کم‌کم خودش را به ما و خصوصاً من نزدیک کرد. من شناخت زیادی نسبت به او نداشتم چراکه از حدود سه ـ چهار ماه قبل او را با یکی از دوستانم دیده بودم و بعد هم که کم‌کم به سمت ما کشش پیدا کرد. او همسن ما بود و البته مثل خودمان بیکار و علاف!

خلاصه مدتی از آشنایی ما که گذشت، یک روز به اتفاق او برای خرید رفتیم، علت اینکه با او رفتم این بود که تا آن روز به هیچ‌کدام از تراول چکها و چکهای طلایی دست نزده بودیم، چراکه هم پول نقد داشتیم و هم اینکه حقیقتاً می‌ترسیدیم که مبادا چکها و تراولها ما را لو بدهد!

آن روز تصمیم گرفتم بیست و پنج برگ تراول را یا به پول یا طلا تبدیل کنم به همین خاطر تراولها را به او دادم ـ تا اگر به من شک کردند، او با تراولها فرار کند ـ و با هم خرید رفتیم و حدود چهارصد هزار تومان خرید کردیم و وقتی برگشتیم او بقیه تراولها را به من داد. من هم روی اعتمادی که به او داشتم آنها را نشمردم و دوباره پنهان کردم. اما متاسفانه او کار خودش را کرده و یکی ـ دو برگ از تراولها را برداشته بود و بعد بدون آنکه به کسی بگوید، برای خرید طلا به یکی از مراکز طلافروشی تهران می‌رود. اما از آنجا که قبلاً مقدار طلای سرقتی و جنس دزدی آنجا برده و خرید و فروش کرده بود، فروشنده‌ها به او مشکوک می‌شوند و او را تحویل نیروی انتظامی می‌دهند. ماموران از او می‌پرسند تراولها را از کجا آورده و او هم می‌گوید از من گرفته و نهایتاً آدرس مرا می‌دهد.

من از همه جا بی‌خبر، در خانه مجردی‌ام بودم که گویا ماموران با هماهنگی صاحبخانه وارد می‌شوند و بعد پشت در آپارتمان من آمدند و در زدند. من تصور کردم صاحبخانه است. همین که در را باز کردم، ماموران وارد خانه شدند و ریختند و مرا بستند و بردند آگاهی. بلافاصله هم خانه را تجسس کردند و پولها و تراولها و چکها را پیدا کردند و بعد هم به سراغ پسرعمویم رفتند و او را گرفتند.

حدود ده روز آگاهی بودیم، بعد هم محاکمه شدیم و هر دو به رد مال و من به تحمل ۱۴ سال حبس و پسرعمویم به ۱۰ سال حبس محکوم شدیم. اما اینکه چرا من حبس بیشتری گرفتم این بود که برای خرج کردن تراولها یک شناسنامه جعلی به مبلغ صد هزار تومان خریدم. یعنی عکس خودم را دادم و شناسنامه‌ای به اسم دیگری گرفتم. اگرچه حتی یک تراول هم با شناسنامه جعلی خرج نکردم و اصلاً از آن استفاده‌ای نشد اما فقط به جرم داشتن آن، به تحمل چهار سال حبس محکوم شدم و با صدهزار تومان چهار سال حبس برای خودم خریدم.

بعد از دستگیری من و پسرعمویم، آن خانم را چون با پلیس همکاری کرده بود، آزاد کردند!

شب اولی که زندان آمدم هم می‌ترسیدم و هم گیج بودم. تا به حال چنین محیطی را ندیده بودم. همه خیره خیره نگاهمان می‌کردند. بدجوری احساس ناراحتی و بی‌طاقتی می‌کردم، آن شب را تا صبح نخوابیدم. اما کم‌کم سعی کردم وضعم را درک کنم و زندان را تحمل کنم.

فکر گذشته و اشتباهی که کردم خیلی آزارم می‌دهد، خصوصاً بیکاری اینجا آزاردهنده است. طی روز دو ـ سه ساعت صبح و دو ـ سه ساعت بعدازظهر هواخوری داریم، اما بقیه روز را باید در سلولها و بند باشیم. حالا که در چنین شرایطی گیر کرده‌ام متوجه شده‌ام که آن پولها اصلاً ارزشی نداشت و من که هم شاگرد خوبی بودم و هم فرزند خوب، نباید درسم را رها می‌کردم، نباید یک لحظه باورم می‌شد که می‌توانم خلاف کنم. اگر فقط یک لحظه به این باور نرسیده بودم، الان اینجا نبودم!

■

در را که بستم از خوشحالی همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. بی‌خودی می‌خندیدیم و گریه می‌کردیم. درست مثل دیوانه‌ها شده بودیم. همه چیز دقیقاً طبق نقشه انجام شده بود و...

○ در پرانتز:

(یکی از بزرگترین خطراتی که نوجوانان و جوانان ما را بشدت تهدید می‌کند، اعتیاد به مواد مخدر است که متأسفانه روزبه‌روز درحال گسترش و شیوع می‌باشد و به‌تدریج چون یک بیماری رایج، تمام جامعه را دربر می‌گیرد.

مصرف هر نوع ماده مخدری به‌تدریج نه‌تنها بر روی جسم، بلکه بر تک تک سلولهای مغز اثر گذاشته و آنها را نابود می‌سازد و یکی از مخرب‌ترین این مواد همانا حشیش است که می‌گویند با هر پک به سیگار محتوی حشیش چندهزار سلول مغز از میان می‌رود. با دانستن این موضوع چندان دور از ذهن نیست که فردی با بیست سال سن به خود این جرات را بدهد که دست به کاری چنین خطرناک بزند، چراکه پس از سالها مصرف مداوم مواد مخدر، سلولی در مغزش برای تفکر و تعقل وجود ندارد. بدتر از آن مجازاتی است که او باید برای جرمش تحمل کند.

جوان بیست ساله‌ای که قدرت تفکر درست را هم ندارد. چهارده سال درمیان کسانی باید زندگی کند که گاهاً معنای جرم را از یاد برده‌اند. هر کار خلافی که تصورش را بکنید انجام داده‌اند و حالا حتی در ندامتگاه هم مرتکب خلاف می‌شوند. آنها که هر بار زندان می‌آیند با جرم سنگین‌تر می‌آیند تا اینکه بالاخره سر و کارشان با چوبه دار می‌افتد! زندگی با این افراد. از این جوان بیست ساله که و چه خواهد ساخت؟ چهارده سال دیگر او چقدر از این کارش متنبه شده و یا چه میزان آموخته تا...؟!

سخن آن است که این نوع مجازات هرگز نمی‌تواند اثر تأدیبی بر روی این افراد داشته باشد. کاش قضات محترمی که دست به صدور چنین احکامی می‌زنند حداقل سالی یک‌مرتبه در یکی ـ دو زندان حضور پیدا می‌کردند و از نزدیک با محیط بسته زندان و افراد محبوس در آن ملاقات داشتند. شاید در آن صورت راهکار مناسب‌تری برای تنبیه این‌گونه افراد درنظر می‌گرفتند!)

۱۲۲

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته: فروزش

حسادت یک جنایت

صورت هر دو نفرشان پر از خون بود. هر دو مرد قوی و ورزیده بودند و این را از آن جهت می‌شد فهمید که هر کدامشان فقط با یک مشت که توی صورت دیگری زده بودند، این بلا را سر همدیگر آورده بودند!

سرجوخه توذری، نگهبان در ورودی که شاهد اول ماجرا بود، می‌گفت:

ـ جلوی در کلانتری ایستاده و مشغول نگهبانی بودم که یک اتوبوس طبق معمول توی ایستگاه که کمی پایین‌تر از کلانتری قرار دارد توقف کرد تا مسافر پیاده و سوار کند. ابتدا متوجه سروصدا و بگومگویی از داخل اتوبوس شدم. راننده راه افتاد اما هنوز هفت، هشت متر از ایستگاه نگذشته و درست جلوی کلانتری رسیده بود که دوباره ترمز کرد. این بار سروصداها تبدیل به عربده شده بود؛ فهمیدم که مسافران با هم دعوا راه انداخته‌اند و راننده هم برای اینکه آنها را پیاده یا از همدیگر سوا کند، به طرف آنها، به وسط اتوبوس آمد. اما ناگهان یکی از این دو نفر [که کت خردلی رنگ به تن دارد] نه گذاشت و نه برداشت و یک مشت محکم کوبید توی صورت آن یکی که خون از دماغش فواره زد! مرد کتک خورده [که اورکت آمریکایی به تن کرده] وقتی خون را دید او هم دیوانه شد و یک مشت سنگین‌تر از آن که خورده بود حواله صورت مرد کت خردلی پوشیده کرد که صورت او هم از خون پر شد. اما قبل از اینکه درگیری‌شان ادامه پیدا کند، راننده به کمک چند جوان آن دو نفر را پیاده کرد. توی این فاصله من هم استوار کریمی‌رو صدا زدم که به موقع رسید و چون نتونست آنها را همان جا صلح بده، هر دو نفررو آورد داخل کلانتری!

استوار نیز حرف سرجوخه را تایید کرد و به این ترتیب نوبت رسید به بازجویی از طرفین درگیری. ابتدا از ضارب اول ـ مرد کت خردلی ـ سؤال کردم:

ـ چرا با مشت زدی توی صورت این آقا؟ اون هم اینطوری که تمام دهان و دماغ و صورتش پر از خون شده؟

مرد کت خردلی که پیدا بود قبلاً ورزشکار بوده و الان هم در سن چهل سالگی هنوز ورزیده است، غرولندی نثار حریفش کرد و رک و راست گفت:

ـ به خاطر بوی بد دهنش! شما که نمی‌دونی من چی میگم کلانتر؛ از اول ایستگاه به خاطر شلوغی داخل اتوبوس، دوتایی رودرروی هم ایستاده بودیم. ده دفعه هم بهش گفتم که لااقل نفس می‌کشی صورتت‌رو بگیر اونطرف! اما ایشان انگار به تریش قبای‌اش برخورد که بعد از آن مخصوصاً توی صورت من «ها» می‌کرد! منم عصبانی شدم و بعد از چند بار تذکر دادن...

ـ اون وقت باید اینطوری بزنی توی صورتش؟

این را که گفتم گویی داغ دل مرد تازه شد که نالید: «کلانتر شما که بوی دهن این بابارو استشمام نکردی؛ بلانسبت انگار دهنش یک شعبه از جوی آب دروازه غار است!

محسن ناخودآگاه ـ و البته آرام ـ خندید! مرد اورکت پوشیده با عصبانیت گفت:

ـ توهین نکن مردحسابی... مثل اینکه هنوز آدم نشدی!

هر دو را ساکت کردم و ضارب دوم را که اورکت آمریکایی به تن داشت جلو آوردم و گفتم:

ـ تو چرا کتکش زدی؟ مگه مملکت قانون نداره. تو که دیدی جلوی کلانتری هستین، می‌آمدی ازش شکایت می‌کردی!

مرد اورکت پوشیده که حسابی عصبانی بود با صدای بلند و پرحرارت پاسخ داد:

ـ جناب کلانتری ایشان جلوی ۵۰ نفر منو زده باید سرم‌رو مینداختم پایین و...

دیگر نتوانستم بوی بد دهان مرد را تحمل کنم و بصورت غیرمستقیم و به بهانه نشستن پشت میز، از او فاصله گرفتم؛ حالا حق را به مرد کت خردلی می‌دادم [اما نه برای کتک زدن؛ از این بابت که نتوانسته بود بوی مشمئزکننده دهان این مرد را یکساعت تحمل کند!] انگار محسن هم که کنار مرد اورکت پوشیده ایستاده بود بوی دهان او را متوجه شد که خود را کنار کشید!

ده دقیقه‌ای با هر دو چانه زدم تا سرانجام با گفتن این حرف که «اگر صلح نکنید چون هر دویتان مهاجم بوده‌اید باید شب را توی کلانتری بخوابید ـ و البته که گناه ضارب اول بیشتر است ـ و کارتان به دادسرا می‌کشد و...» با این حرف بود که هر دو راضی شدند و به هم رضایت دادند! موقع خروجشان مرد اورکت پوشیده را به آرامی کنار کشیدم و بدون اینکه کس دیگری بشنود در گوشش گفتم: «از من به تو نصیحت؛ اگر دشمنی و قهرت‌رو با مسواک و خمیردندان ـ و حتی آب خالی ـ ادامه بدهی، روزی هفت، هشت تا از این مشت‌ها نوش جان می‌کنی!»

انتظار داشتم به‌راحتی بپذیرد، اما در کمال تعجب از من پرسید:

ـ کلانتر راست راستی دهنم بو میده؟!

ـ نه... نه پدرجان... کلانتر اشتباه می‌کنه! اتفاقاً دهانت بوی عطر گل یاس میده! برو برادر... برو که دیرت شد!

اینها را محسن گفت و وقتی مرد خارج شد، استوار از خنده منفجر شد و محسن گفت:

ـ کسی که خودش نمی‌دونه چه عیبی داره بهتر در جهل مرکب ابدالدهر بماند!

استوار کریمی ول‌کن خنده‌اش نبود و تبسم‌کنان ادامه داد: «ولی خودمونیم محسن، طرف که زده بود عجب تشبیهی کرد؛ دهانش یک شعبه از جوب خیابان است»!

محسن دوباره احساساتی شده بود و داشت در مورد «افرادی که یک ضعف فیزیولوژی دارند، اما غرورشان اجازه نمی‌دهد خود را درمان کنند» سخنرانی می‌کرد که سروان صادقی داخل شد و به سمت من پا کوبید. محسن و استوار نیز به او سلام نظامی دادند و سپس سروان صادقی رو به من گفت:

ـ جناب کلانتر الان یک مردی تلفن زد و درحالی که به سختی گریه می‌کرد گفت که «زن حامله‌اش‌رو کشته‌اند»!

یکمرتبه سکوت کلانتری را پر کرد. «بحث زن باردار» و کشتن او، ناخودآگاه توجه همه را جلب کرد. از او پرسیدم:

ـ آدرس که گرفتی سروان، پس صورتجلسه‌رو هم بده به استوار کریمی تا با من بیاد که بریم سر صحنه قتل!

نگاهی به محسن کردم. پیدا بود که دوست دارد بیاید؛ نه‌فقط به این دلیل که ـ به قول خودش ـ همراه من باشد. مخصوصاً از بابت آن که دوست داشت در این پرونده‌های عجیب و غریب حضور داشته باشد! خندیدم و به او گفتم: «اگر یکروز من بازنشسته بشم، تو هم محسن باید خودت‌رو بازخرید کنی. درسته؟» محسن کلاهش را به سر گذاشت و همانطور که به‌طرف ماشین پلیس داخل حیاط کلانتری می‌رفت گفت: «اگر شما یکروز بازنشسته بشین، من استعفا نمی‌دهم، من خواهم مرد!»

ـ راستی جناب کلانتر توی زمستان هم هندونه پیدا میشه!

این را استوار گفت و محسن نیز ـ علی‌رغم اینکه درجه‌اش از کریمی بالاتر بود ـ اما چون او را مانند برادر بزرگش دوست داشت، خندید و بقیه نیز خندیدند!

○

عجیبه کلانتر... چطور هیچکس توی کوچه و جلوی خونه جمع نشده؟ معمولاً وقتی یک قتل در یک محل رخ میده تمام اهالی محل پیداشون میشه!

همانطور که زنگ خانه را می‌زدم پاسخ دادم:

ـ به احتمال زیاد صاحبخانه آدم عاقلیه که بدون سروصدا راه انداختن و جیغ و داد کردن که باعث بشه مردم جمع شوند، فقط به کلانتری تلفن زده که...

باز شدن در حیاط حرفم را نیمه‌کاره گذاشت و مردی که در را باز کرد حدود ۳۵ سال سن داشت؛ فوق‌العاده شیکپوش. کت و شلواری که خط اتویش برق می‌زد، پیراهن همرنگ کفش و یک کراوات همرنگ جورابی که به پا داشت [رنگ جوراب را محسن دیده بود که بعداً به من گفت] به نظر می‌رسید مرد تحصیلکرده ـ و احتمالاً صاحب شخصیت اجتماعی باشد. به‌محض دیدن ما خود را کنار کشید و راه را باز کرد و با عجله و محترمانه تعارف کرد:

ـ بفرمایین جناب کلانتر... جناب سروان شما هم بفرمایین [سپس به سرعت در را پشت سرمان بست و با نوعی دلواپسی پرسید:] از همسایه‌ها کسی متوجه حضورتان در خانه من نشد کلانتر؟

ـ نه. ولی مگه مشکلی وجود داره آقای محترم؟

این را که گفتم مرد به دیوار تکیه داد و درحالی که سرش را بالا گرفته بود تا قطره‌های اشک داخل چشمش پایین نریزد، با لحنی محزون و غصه‌دار گفت:

.نه.. مشکل نه، ولی مهشید بیچاره تا زنده بود از اهل محل به قدر کافی...

مرد دیگر نتوانست ادامه بدهد؛ البته به بهانه هجوم بغض! اما نظر من همان چیزی بود که وقتی بطرف ساختمان راه افتادیم محسن در گوشم زمزمه کرد:

.کلانتر فکر کنم این مرد دوست نداشت حرفش رو ادامه بده!

.فعلاً نباید نتیجه‌گیری کرد سروان جوان!

محسن که همیشه نسبت به این لقب «پلیس و افسر و سروان جوان» حساسیت داشت! دندان غروچه‌ای کرد و زیرلب گفت:

.ناسلامتی موهای سرمان کم کم داره سفید میشه، باز هم افسر جوان؟!

خندیدم و گفتم:

.پیر شدن با «افسر جوان» بودن فرق دارد پلیس جوان!

اینها را بیشتر به قصد سربه‌سر گذاشتن به محسن می‌گفتم! چرا که او یکی از ماهرترین «افسران تجسس» بود!

داخل خانه که شدیم جنازه درست وسط پذیرایی توجهمان را جلب کرد ملحفه سفیدی رویش کشیده بودند و پیرزنی بالای سرش نشسته بود و به آرامی اشک می‌ریخت! از مرد پرسیدم: «مادر مقتوله؟» مرد پاسخ داد: «نه، مادر منه»!

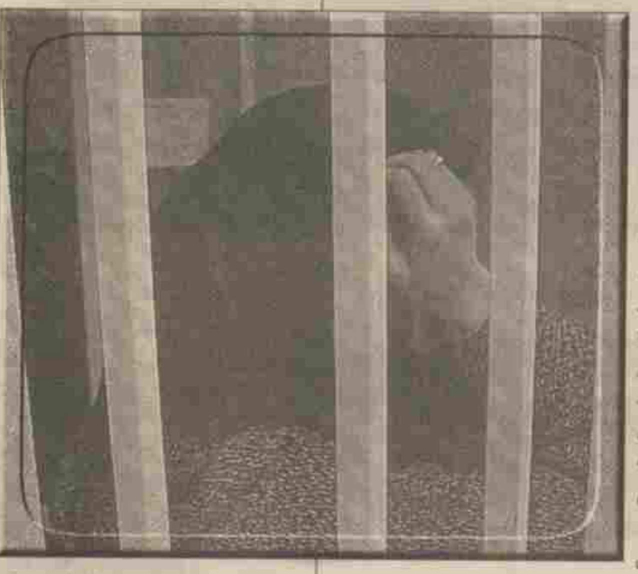

پیرزن را از سر جنازه بلند کردیم و او به گفته پسرش رفت داخل آشپزخانه تا بساط چای را آماده کند. ملحفه را کنار زدیم. مقتول زنی حدود ۳۰ ساله به نظر می‌رسید. چهره قشنگی داشت و بیشتر از زیبایی، نوعی معصومیت در چهره‌اش موج می‌زد. دور گلویش رد خون مردگی به چشم می‌خورد؛ پیدا بود که چیزی دور گلویش انداخته و خفه‌اش کرده‌اند [که بعداً مشخص شد روسری خود مقتول بوده ـ که آن را داخل باغچه وسط خانه پیدا کردیم] همانطور که مشغول معاینه ابتدایی جنازه بودم به محسن گفتم:

ـ تلفن بزن به مرکز تا هم کارآگاه‌های دایره جنایی بیایند و هم از پزشک قانونی یک‌نفررو بفرستند!

محسن از همان تلفن روی میز کنار جسد تلفن زد. صحبتش که تمام شد کنار من ایستاد. من حواسم به لباس زن بود؛ به قسمت شکمش که رد چند کفش روی لباس‌اش پیدا بود. رو به استوار کردم و گفتم:

ـ استوار کریمی بنویس که مقتول را قبل از خفه کردن، با لگدهای پرتعداد کتک زده‌اند ـ و بعد به چشمان زن نگاه کردم و ادامه دادم ـ و بعید هم نیست که مقتول بعد از خوردن این لگدها بیهوش شده باشد و سپس قاتل برای اینکه خیالش راحت بشه، او را خفه کرده باشه!

ـ نه جناب کلانتر... البته ببخشین... ولی من فکر کنم مقتول موقع خفه شدن به هوش بوده و حتی با قاتل گلاویز هم شده... اینجارو ببینید کلانتر [محسن اینها را گفت و دست زن مقتول را بالا آورد و زیر ناخن‌های بلند و لاک نزده‌اش را نشان داد] و من گفتم:

.حق با توئه، قسمتی از پوست و گوشت قاتل زیر ناخن‌های مقتوله [و بعد که بیشتر دقت کردم چیزی دیگر هم دیدم و ادامه دادم:] اینجارو ببین محسن قبل از اینکه خم شود، «ذره‌بین» مخصوص را که استوار از داخل کیف ابزارش درآورد گرفت و به کمک آن ذره‌بین [که اجسام را تا ۲۰ برابر بزرگ می‌کند] به چند تار مو نگاه کرد و گفت:

.چند تار موی بلونده یعنی طلایی... به نظر میاد موی زنانه باشه!

.ای بی‌شرف حرامزاده، کار همان حسود کثافته که...

من و محسن، همزمان با همسر مقتول ـ آقای مهندس «الف» که استاد دانشگاه هم بود ـ سه نفری رو برگرداندیم تا گوینده این جملات آخر را ببینیم. پیرزن بود. همان پیرزن که مادرشوهر مقتول بود و به آشپزخانه رفته و حالا با سینی چای برگشته بود! نگاه من و محسن به حالت سئوال بود تا پیرزن ادامه بدهد، اما نگاه «مهندس الف» به مادر پیرش، حالتی از هشدار و تهدید داشت! و انگار پیرزن نیز معنی آن نگاه مخصوص را فهمید که لحظه‌ای رنگش پرید و سپس به لکنت زبان افتاد و بعد هم حرفش را عوض کرد:

.استغفرل... آدمیزاد چه بی‌دلیل ایمان خودش رو می‌فروشه! می‌خواستم بگم قاتل عروسم، «اقدس خانم» است؛ همان زنی که هفته‌ای دو، سه روز برای تمیز کردن منزل به خانه پسرم میاد، ولی یادم آمد که اون زن بیچاره الان یک هفته است رفته تبریز پیش پسرش!

پیرزن آنقدر مصنوعی دروغ می‌گفت که پیدا بود از آن جمله آدمهای روزگار است که شاید در تمام عمرشان، یکبار حتی «دروغ مصلحتی» نیز نگفته‌اند! اما وقتی محسن با همان شیوه مخصوص‌اش [که برای واکنش نشان دادن از سوی افراد صادق بسیار مفید است] زل زد توی چشمان پیرزن، رنگ صورت پیرزن کاملاً پرید!

از سوی دیگر شوهر مقتول خواست حرف را عوض کند و گفت:

.گمان کنم قاتل یا قاتلین، سارق باشند!

«مهندس الف» نیز دروغگوی خوبی نبود! انگار خودش هم فهمید من حرفش را باور نکرده‌ام که سکوت کرد و سرش را پایین انداخت! من نیز یکراست زدم وسط خال:

.ببینم مهندس، شما داری چی‌رو از ما پنهان می‌کنی؟

.هیچی... من چیزی‌رو پنهان نمی‌کنم!

در پاسخ به مهندس، محسن نظرش را بیان کرد:

.آقای مهندس یادتان باشد که اگر ما یا همکارانمان در ادامه تحقیقات چیزی‌رو بفهمیم که ثابت بشه شما قبلاً از اون خبر داشتی اما به ما نگفتی، آن موقع لااقل به اتهام مخفی کردن اطلاعات از پلیس، بازداشت و زندانی خواهید شد!

.البته اگر به جرم مشارکت و حتی اقدام به قتل زندانی نشوید!

این را که گفتم «مهندس الف» کاملاً لرزید، اما قبل از او مادرش بود که یکدفعه منفجر شد! پیرزن گریه‌کنان گفت:

. داری چیکار می‌کنی ناصر؟ زن معصومت کم نبود، حالا می‌خوای خودت‌رو هم قربانی آن «هنده جگرخواره» کنی؟ [و بعد رو به ما کرد و ادامه داد:] آقای کلانتر من قاتل‌رو می‌شناسم، پسرم هم می‌شناسدش... عروس بیچاره‌ام توسط «هووی» شیطان‌صفت‌اش به قتل رسیده؟!

پیرزن که گریست، مهندس به حرف آمد:

.مادرم راست میگه، زن بیچاره‌ام فهیمه ـ به مقتول اشاره کرد ـ در این ده سال که زن من شده بود بچه‌دار نمی‌شد. من هم که عاشق بچه بودم اونقدر بهش غرولند کردم تا راضی شد که زن دوم بگیرم! اما انگار روی پیشانی من از روز اول نوشته‌اند «بدبخت»! چون زن دومم «حمیرا» هم به دلیل مشکلات زنانگی نمی‌تونست بچه‌دار بشه! در عرض این هفت ماهی که حمیرا توی زندگی‌ام آمد، آب خوش از گلوم پایین نرفت. بعضی وقتها دیوونه می‌شد و می‌آمد توی این خونه و تا می‌تونست به فهیمه فحش می‌داد و کتک می‌زد و می‌رفت! توی همسایه‌ها نیز پر کرده بود که زنم نجیب نیست! اما از حدود ۲۰ روز قبل که خبردار شد فهیمه حامله است، خون جلوی چشماش‌رو گرفت! دیوونه شده بود. شبها تا صبح با خودش حرف می‌زد. دو دفعه آمد اینجا و فهیمه‌رو کتک زد. دفعه آخر توی غذاش «مرگ موش» ریخت که اگر مادرم توی آشپزخانه ندیده بود، فهیمه ده روز قبل مرده بود! این اواخر مدام می‌گفت که: «تو یا نباید بچه‌دار بشی، یا من باید مادر بچه‌ات باشم... من اون زن‌رو می‌کشم!»

حمیرا این حرف رو می‌زد، اما من باورم نمی‌شد! حتی دو ساعت قبل که برای دکتر بردن مادرم رفته بودیم و برگشتیم، با اینکه حمیرا از جلوی چشمان ما فرار کرد، با این حال من حتی وقتی جنازه فهیمه بی‌گناه‌رو دیدم، باز هم باورم نشد که اون نانجیب، فهیمه‌رو کشته باشه!

مرد که به گریه افتاد آدرس «حمیرا» را از او گرفتیم و بلافاصله به بچه‌های کلانتری زنگ زدیم تا برای توقیف او بروند!

○

ناصر می‌دونم نمی‌تونی منو ببخشی... ولی فقط این‌رو بدون که من هم یک زن بودم... زنی که جز تو هیچ پشت و پناهی نداشت!

حمیرا اینها را گفت و داخل بازداشتگاه شد. مهندس نیز گریه‌کنان از کلانتری خارج شد. من و محسن اما؛ دلمان به حال آن بچه می‌سوخت! ■

آتش بازی روی - ایو

ایو نام یکی از ماههای سیاره مشتری، بزرگترین سیاره سیستم خورشیدی است. آنچه که ایو را از دیگر ماههایی که در مدار کرات منظومه خورشیدی در حرکت می‌باشند، متفاوت می‌سازد حضور آتشفشانهای عظیم در سطح ایو می‌باشد. اخیراً رصدخانه فضایی هابل که در مدار کره زمین قرار داشته و مشغول تصویربرداری از فضای لایتناهی می‌باشد، عکسهایی از ایو مخابره کرد که ابتدا یک نقطه کوچک روشن را روی آن نشان می‌داد که این نقطه هرچند ساعت که می‌گذشت بزرگتر و بزرگتر می‌شد تا اینکه به نظر می‌رسید منطقه بزرگی از ایو در آتش قرار داشته باشد. دمای حرارتی که از این آتشفشان متصاعد می‌شد در حدود هزار و دویست درجه سانتی‌گراد بوده است. برای مقایسه کافی است که ذکر کنیم قدرتمندترین آتشفشان زمین که اتنا نام دارد و در ایتالیا قرار گرفته است در سال ۱۹۹۲ قدرت انفجاری معادل ۱۴ وات را داشته است. این مقایسه نشان می‌دهد که آتشفشانهای روی سطح کرات در سیستم خورشیدی تا چه حد از آتشفشانهای زمین قدرتمندتر می‌باشد و قابلیت تخریبی بیشتری دراختیار دارند.

هوش اختاپوس

موزه بریتانیا برای تحقیقات پیرامون هوش حیوانات دریایی به یک آزمایش دست زد. براساس این آزمایش یک اختاپوس (هشت‌پا) ۲/۵ متری را از یکی از کارکنان غواص موزه از کف دریا گرفته و او را در داخل اتاق شیشه‌ای در عمق ۲۵ متری در دریا قرار دادند. فضای این اتاق تماماً بسته بود به غیر از یک سوراخ هشت سانتی‌متری در دیواره‌های اتاق.

بار اول هشت‌پا ۱۲ دقیقه زمان صرف کرد تا سرانجام توانست سوراخ را پیدا کرده و بدن نرم خود را از سوراخ مذکور خارج کرده و خود را به کف دریا برساند. این آزمایش دوباره تکرار شد و همان اختاپوس در داخل همان اتاق شیشه‌ای گذاشته شد. اما بار دوم تنها ۷/۵ دقیقه این امر به‌طول انجامید. آزمایش مذکور که در سه تصویر زیبای پایین نمایش داده شده است نشان داد که حیوانات پست دریایی و حتی نرم‌تنان دریایی نیز دارای هوشی هستند که براثر تجربه ضریب آن افزایش می‌یابد.

طرحی برای ترافیک!

برای روزهایی که رانندگی حوصله آدمی را سر می‌برد و یا ترافیک شدیدی خیابانها را فراگرفته است، سونی با طرحی جدید از رادیوی مخصوص اتومبیل فکر بکری کرده است.

برطبق طرح جدید علاوه بر رادیوی دیجیتال، پرده‌ای برای تصاویر نیز وجود دارد که باعث سرگرمی و یا اطلاعات راننده یا دیگر سرنشینان می‌شود. برای مثال حتی می‌توان عکس‌های خانوادگی را از طریق پرده مذکور تماشا کرد. این مانیتور کوچک دارای تصاویری شفاف می‌باشد. علاوه بر اینها لازم به ذکر است که رادیوی مذکور دارای پخش C.D نیز می‌باشد که می‌توان با تلفیق موسیقی و تصویر به پدیده‌ای سرگرم‌کننده و زیبا دست یافت. البته به جهت تازه بودن این وسیله قیمت آن چندان ارزان نیست و سونی آن را به بهای معادل یکهزار و هفتصد دلار به بازار عرضه کرده است.

خبر خوش برای بچه‌ها

نین‌تندو با جعبه بازی که طراحی آن به پایان رسیده و آماده عرضه به بازار است، حامل خبرهای خوشی برای بچه‌ها بوده است. به وسیله این جعبه که هم قابلیت وصل به نین‌تندو و هم قابلیت اتصال به پرده تلویزیون را دارد، بچه‌ها قادرند تا تعداد زیادی از بازیهای مختلف را در اختیار داشته باشند. آنچه که این جعبه بازی را مطلوب می‌نماید این واقعیت است که احتیاجی به بزرگسالان برای دخالت جهت راه‌اندازی بازیها ندارد و بچه‌ها از وصل کردن تا انتخاب بازی خود می‌توانند همه امور را بر دست بگیرند و درواقع به بچه‌ها یاد می‌دهد تا بدون کمک خود بتوانند به هدف خود دست یابند. این جعبه بازی به رنگهای مختلف و زیبا به بازار عرضه شده است.

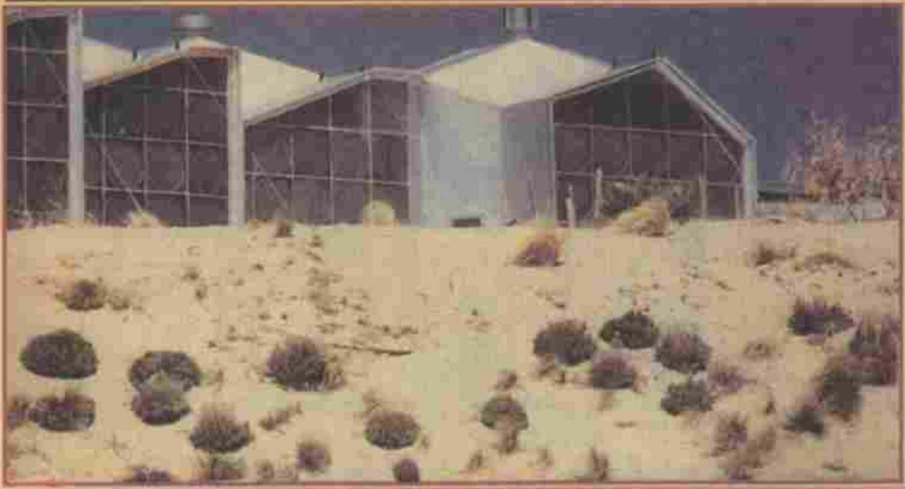

خانه های آینده

این گروه خانه‌هایی که در تصویر مشاهده می‌کنید، نمونه خانه‌هایی هستند که در آینده برای بشر طراحی خواهد شد. این خانه‌ها خود دارای تلمبه برای به دست آوردن آب از چاه هستند که با سیستم ویژه‌ای در هر خانه لوله‌کشی می‌شود. همچنین خانه‌ها همگی از انرژی خورشیدی بهره می‌گیرند. این نمونه‌ها در ایالت نیومکزیکو واقع در آمریکا ساخته شده‌اند چرا که در صحرای نیومکزیکو نور آفتاب به مقدار زیادی می‌تابد و می‌توان از انرژی خورشیدی به بهترین وجه بهره گرفت و حتی مقداری از آن را ذخیره کرد. انتظار می‌رود که ساخت این‌گونه خانه‌ها برای عموم در آغاز دهه دوم از قرن بیست و یکم میلادی آغاز شود.

مسابقه عجیب، اتومبیل عجیب تر!

در انگلستان یک مسابقه اتومبیل‌رانی انجام شد که طول آن فقط هشت کیلومتر بود، تعجب نکنید این مسافت کم اهمیت ندارد اما آنچه که در این هشت کیلومتر در برابر خودروها قرار داده شده بود، عواملی نبود که بتوان آن را در جاده‌های معمولی پیدا کرد. در طی این هشت کیلومتر گل، شن و ماسه، رودخانه و حتی دیوارهای بتونی و تپه و ماهور قرار داشت. خودروها باید به شکلی ساخته می‌شدند که بتوانند از این موانع عبور کنند. برنده این مسابقه را که یک فولکس واگن عجیب‌الخلقه بود در تصویر مشاهده می‌کنید. ساختمان این فولکس واگن نشان می‌دهد که چگونه این خودروی قهرمان توانسته تا از این همه موانع عبور کند.

حال با همه این زحمات جایزه‌ای که برای برنده شدن در این مسابقه درنظر گرفته شده بود، تنها بالغ بر یکهزار پوند انگلیس بود که در مقایسه با موانع و هزینه ساخت خودروها این جایزه کمی بی‌انصافی به نظر می‌رسد!

قابل توجه ورزشگاه آزادی

ما همواره از کیفیت چمن در ورزشگاه آزادی و عدم پایداری آن نالیده‌ایم، درحالی که در جهان تکنولوژی چمن پیش ساخته به سرعت درحال حرکت است. اخیراً ساختمان فورد در میشیگان دست به ابتکاری تازه زده است و تصمیم گرفته است که سقف مشهور و چهل و دو هزار مترمربعی خود را به وسیله چمن از پیش ساخته فرش کند. دلیل آنهم ایجاد فضای سبز و زیباتر برای کارمندان و کارگران در این ساختمان عظیم صنعتی است که یکی از بزرگترین ساختمانهای تولید اتومبیل به‌شمار می‌رود.

هزینه این کار دو میلیارد دلار تخمین زده شده است و توسط آرشیتکت و معمار مشهور و طرفدار محیط زیست موسوم به ویلیام مک‌دونا طراحی شده است. تمام این چمن‌گذاری در مدتی کمتر از شش ماه انجام می‌شود.

قابل توجه مسوولان در ورزشگاه آزادی که هنوز پس از یک سال نتوانسته‌اند چمن‌گذاری را حتی شروع کنند.

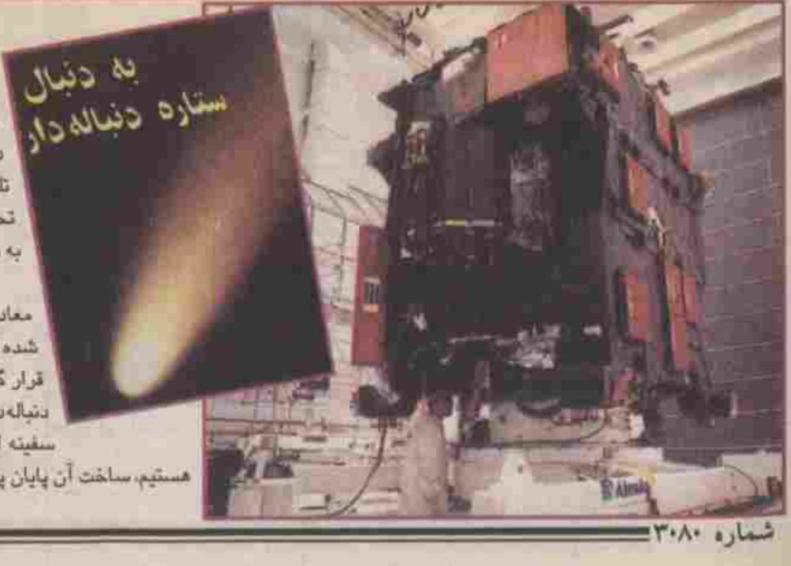

به دنبال ستاره دنباله‌دار

یکی از بحث‌برانگیزترین و پرراز و رمزترین شهاب‌های اطراف کره زمین ستاره دنباله‌دار موسوم به (ویرتانن) می‌باشد که برخی از پژوهشگران علوم فضایی معتقدند دارای ویژگیهایی است که می‌تواند از روی پیدایش زمین و عمر آن پرده بردارد، اما به جهت دمای بالای این ستاره دنباله‌دار تاکنون دسترسی به آن کاری مشکل تلقی می‌شده است. اما اخیراً آژانس فضایی اروپا پس از ده سال کار و تحقیق مداوم موفق به ایجاد سفینه مخصوصی شده است که می‌تواند به ستاره دنباله‌دار نزدیک شده و اطلاعات مهمی از آن به دست آورد.

ویرتانن تنها ۱/۲ کیلومتر قطر دارد، در نتیجه این حجم کم با سرعتی معادل ۱۳۵ هزار کیلومتر در ساعت حرکت می‌کند. حال سفینه ساخته شده که «روزتا» نام دارد، پس از پرتاب از زمین در مدار ستاره دنباله‌دار قرار گرفته و بعد یک سفینه کوچکتر از آن جدا شده و روی سطح ستاره دنباله‌دار فرود آمده و به جمع‌آوری نمونه مشغول می‌شود. ساخت این سفینه از سال ۱۹۹۳ آغاز شده و امید می‌رود تا آغاز سال ۲۰۰۳ که در آن هستیم، ساخت آن پایان پذیرد. در تصویر سفینه و ستاره دنباله‌دار را مشاهده می‌کنید.

قسمت هشتم

نویسنده:
مصطفی گلباری

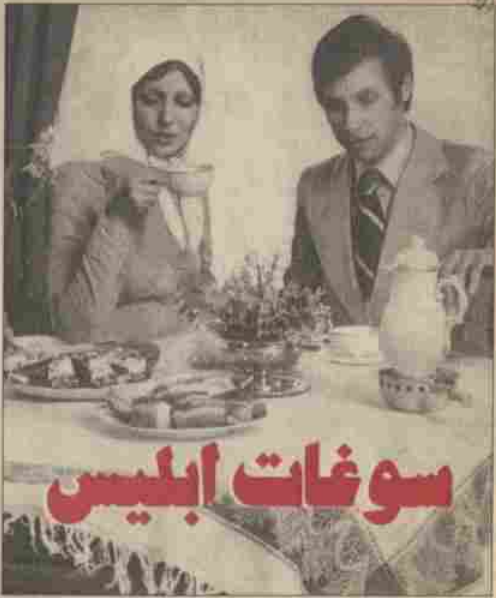

سوغات ابلیس

خلاصه گذشته:

تا اینجا خواندیم که: هوشنگ، طراح و گرافیست ـ که در خانه‌اش با کامپیوتر برای نشریات کارهای طراحی انجام می‌دهد با همسرش رؤیا و تنها دخترشان میترا در آپارتمانی زندگی می کنند. رؤیا مترجم زبان انگلیسی است و قسمت عمده هزینه زندگی را او تأمین می کند و به همین دلیل رابطه خوبی با هوشنگ ندارد. هوشنگ از شیوا دخترک بیوه طبقه چهارم که عاشق کامپیوتر است برای کارآموزی دعوت می کند. بعد از ظهر همان روز شاهین دوست قدیمی هوشنگ به منزل او می‌آید و چگونگی مطلقه نمودن زنش را برای هوشنگ شرح می‌دهد و ضمن تعریف یا تعارف مواد افیونی و سیگارهای آلوده وی را با مواد مخدر آشنا می‌سازد. اواخر شب زن و بچه هوشنگ که باتفاق همسایه -خانواده حسین- به شهربازی رفته‌اند به خانه باز می‌گردند وهمین بهانه‌ای می‌شود تا هوشنگ با رویا همسرش درگیر جدل همیشگی شود؛ فردای آن شب هوشنگ به اتفاق شاهین و نامزدش ثریا و شیوا به گردش می‌روند و در مراجعت شاهین به هوشنگ می گوید: حاضرم کمکت کنم تا از دست رویا خلاص بشی و به شیوا برسی!.... واینک دنباله ماجرا!

نه جانم. چرا خودکشی؟ من مجبور بودم که خودکشی کنم منیژه اهل طلاق نبود و از راه دادگاه و قانون نمی‌تونستم از شرش خلاص بشم ولی تو فقط کافیه که لب تر کنی و به رؤیا بگی می خوام ازت جدا شم. بهت قول میدم که فوری میگه باشه.

هوشنگ سیگارش را بیرون انداخت و گفت: درسته. کلاس رؤیا خیلی بالاس. ولی من جرأت نمی‌کنم که بهش بگم می خوام ازت جدا بشم. ضمن این که دلم نمی‌خواد جلو فک و فامیلاش بی اعتبار بشم.

شاهین کنار ساندویچ فروشی مجللی ایستاد و پیاده شد و پس از چند دقیقه با دو ساندویچ و دو نوشابه برگشت. یکی را به طرف هوشنگ گرفت. هوشنگ گفت: من که گفتم اشتها ندارم.

. جلو لوطی و ملق بازی؟ مگه میشه آدم سیگاری بزنه و گشنه نباشه؟ داداش من! چرا با من تعارف می‌کنی؟ من از جیب تو خبر دارم و میدونم که این روزا توی جیب تو شپش داره قاپ میندازه.

هوشنگ چیزی نگفت و ساندویچ را با اشتهای کامل خورد بعد گفت: ضمناً یادت نره که برای دیر کردن‌مون یه بهانه درست و حسابی جور کنیم.

بهانه را جور کردند اما وقتی که وارد خانه شدند، کسی خانه نبود.

هوشنگ گفت: کاش می دونستیم از کی رفتن بیرون. مثلاً اگه دو سه ساعت پیش رفته باشن بیرون، می‌تونیم ادعا کنیم که ما دو سه ساعته که برگشتیم خونه. اون وقت می تونستم کلی داد و بیداد کنم.

شاهین گفت: فعلاً بساط چایی رو راه بنداز که از هر کاری واجب‌تره.

هوشنگ به آشپزخانه رفت و متوجه شد که کتری درست شده است. لبش را گزید و زیرش را روشن کرد و گفت: قرار بود کتری رو ببرم سماور سازی ولی مثل این که رؤیا اونو برده و درست کرده و خواسته منو خجالت بده.

هر دو در آشپزخانه نشستند و منتظر جوش آمدن آب شدند. هوشنگ گفت: به نظر تو من چطوری می تونم از رؤیا جدا بشم؟

. گفتم که بهش بگو فقط همین. خوشبختانه رؤیا با زن‌های دیگه خیلی فرق می‌کنه

. نه مشکل منم همینه دیگه. اگه مثل زنای دیگه بود، هیچ باکی نداشتم و طلاقش میدادم ولی هر چی فکر می کنم که چه دلیلی بیارم و چه ایرادی بهش بگیرم، می‌بینم هیچ عیب و ایرادی نداره و سراپا خوبیه. به جون شاهین هر چی که به خودم نگاه می‌کنم، خودم رو پر از عیب می‌بینم. همه فلاکت‌ها و اشکالات زندگی‌مون، فقط به دلیل ندانم کاری‌ها و تنبلی‌های منه. اگه تمام دنیا رو بگردم، هیچ زنی رو پیدا نمی‌کنم که برای زندگی از رؤیا بهتر باشه.

. هوشنگ جون. این جوری نمیشه. یا باید به ندای قلبت جواب بدی یا این که افسارت رو بدی دست وجدانت. من و تو مثلاً هنرمندیم!! هنرمندا با بقیه مردم فرق می‌کنن. ما باید فقط به حرف دل مون گوش کنیم تا بتونیم آثار هنری خلق کنیم. ما در برابر ذوقی که خدا بهمون داده مسؤولیم. هر چیز و هر کس که بخواد مانع خلاقیت‌های هنری مون بشه، باید از سر راه‌مون کنار گذاشته بشه. هر چیز و هر کسی هم که به نفع ذوق و خلاقیت هنری‌مونه، باید کنار ما باشه. حالا دیگه خودت نگاه کن و حساب و کتاب کن تا بفهمی که این زندگی رو ادامه بدی یا این که بری دنبال شیوا!

. به این سادگی‌ها هم نیست که تو میگی. اگه بخوام منطقی و وجدانی فکر کنم، فرشته واقعی، رؤیاس. تو نمیدونی که این زن چه فرشته مهربون و چیز فهمیه

شاهین به کتری اشاره کرد و گفت: آب جوش اومد.

هوشنگ مشغول دم کردن چای شد و گفت: البته هر چی که از وجدان و منطق می‌گم، همه‌ش الکی و بی‌جاس. چون همین که به یاد شیوا میفتم و قیافه‌ش میاد جلو چشمم، دیگه به هیچی جز به او فکر نمی‌کنم.

. خب آخرش که چی؟ شیوا رو می‌خوای یا نه؟

. معلومه که می‌خوام. مخصوصاً از امروز که فهمیدم اونم منو می‌خواد. دیگه نمی‌تونم ازش دور باشم. از حالا دارم به فردا ساعت نه صبح فکر می‌کنم.

شاهین بلند شد و چای ریخت و گفت: پس دیگه تعلل نکن و همین امشب به رؤیا بگو می خوام ازت جدا بشم.

هوشنگ گفت: نمی‌تونم. باور کن که نمی‌تونم. اگه یه عیب خیلی کوچیک داشت، کارم خیلی آسون‌تر می‌شد. یه مشکل دیگه هم دارم. تو که خونوادمشو می‌شناسی. یکی از یکی بهتر و فهمیده‌تر. جواب اونا رو چی بدم؟

شاهین جرعه‌ای چای نوشید و گفت: تو هم خدا رو می‌خوای هم خرما رو. باید یکی رو انتخاب کنی و کارو تموم کنی.

کسی زنگ زد. هوشنگ به طرف در رفت و آن را باز کرد. چشمش به رؤیا و میترا و حسین و زهره افتاد. ناگهان قیافه‌اش در هم رفت و به سردی سلام کرد. رؤیا گفت: آقا هوشنگ. این وظیفه شماس که من و میترا رو ببری بیرون. خدا به حسین آقا و زهره خیر بده که هر وقت می خوان برن بیرون به یاد ما میفتن و ما رو هم می‌برن.

حسین با لبخند گفت: هوشنگ جون گرفتاره وگرنه من یکی اطمینان دارم که از خداشه که شما ها رو ببره بیرون.

رؤیا گفت: خدا از دهنت بشنوه به هر حال از شما خیلی ممنونم که ما رو بردی بیرون. طفلکی میترا داشت دق می‌کرد و حوصله‌ش سر رفته بود. قابل توجه هوشنگ خان وقت ندار.

هوشنگ پوزخندی زد و گفت: از یه طرف به آدم میگن برو کار کن و جون بکن و پول در بیار، از یه طرف گوشه و کنایه می‌زنن که چرا ما رو نمی‌بری بیرون. از صبح که رفتم بیرون هزار جا رفتم و سگ دو زدم، اینم آخرش.

رؤیا گفت: یکی نیست از ایشون بپرسه تو که این همه کار می‌کنی، پس چرا اون‌قدر درآمد نداری که لااقل خرج خودت رو بدی.

زهره پا در میانی کرد و گفت: حالا بفرمایین بریم بالا یه چایی بخوریم.

رؤیا گفت: دم در خونه ما واستادین و میگین بریم بالا چایی بخوریم؟ بیاین تو تا یه چایی هم با هم بخوریم. مطمئنم که هوشنگ چایی رو دم کرده. البته با لطف حسین آقا.

حسین گفت: چرا من؟

. چرا شما؟ مگه شما نبودی که امروز کتری ما رو بردی و تعمیرش کردی؟ البته قرار بود هوشنگ خان خودشون کتری رو ببرن تعمیر کنن ولی...

زهره گفت رؤیا جون دیگه بسه و این قدر به هوشنگ پیله نکن. طفلکی حتماً

خیلی خسته‌س.

حسین گفت: ما هنرمندا رو درک نمی‌کنیم و نمی‌فهمیم که اونا فقط باید مشغول کار هنر باشن و بس.

-منم همین رو می‌گم. صد بار به این هوشنگ گفتم که تو که هنرمندی و روحیه هنری داری، نمی‌بایست ازدواج می‌کردی. مکثی کرد و گفت: تو رو خدا بیاین تو با هم چایی بخوریم.

زهره گفت: نه دیگه. با اجازه‌تون میریم بالا. خیلی وقته که از شیوا بی‌خبرم. نمی‌دونم امروز از صبح کجا رفته بود که تا غروبی که با هم رفتیم بیرون بر نگشته بود.

با هم خداحافظی کردند و هوشنگ وارد خانه شد و به اتاقش رفت. شاهین هم آنجا بود. لبخندی زد و گفت: حرفاتونو شنیدم. می‌بینی که خود رؤیا هم معتقده باید از هم جدا شین.

هوشنگ گفت: خیلی عصبی هستم. صد بار به این زن گفتم که خوشم نمیاد با این مردک بره بیرون. گوش نمی‌کنه و روز به روز بدتر می‌کنه.

شاهین خمیازه‌ای کشید و گفت: خودتم میدونی که داری بهانه الکی می‌گیری.

هوشنگ با خشم بیرون رفت و در حالی که زیر لب چیزهایی می‌گفت، به اتاق رؤیا رفت و با خشم به او گفت: مگه نگفته بودم که خوش ندارم با این عوضی بری بیرون؟

-بگو دنبال بهانه هستم و خودت رو خلاص کن.

هوشنگ مشتش را به دیوار کوبید و گفت: برای آخرین بار بهت میگم. دیگه حق نداری با حسین بری بیرون.

-منم برای آخرین بار بهت میگم که دیگه حق نداری حرفایی بزنی که شنیدنش در شأن من نیست. حسین و زهره سال‌هاست که دوست ما هستن. حسین مثل برادر منه. ضمناً اگه دوست نداری که اون من و دخترت رو ببره بیرون، خودت آستین همت بالا بزن و ما رو ببر بیرون. این رو هم بهت بگم که قرار گذاشتیم سه روز دیگه بریم شمال.

صدایش را ملایم کرد و ادامه داد: اگه دوست داری تو هم بیا. قراره بریم دریا کنار، ویلای بابای زهره. من و میترا به این سفر نیاز داریم. واسه تو هم خوبه.

هوشنگ به فکر فرو رفت و گفت: امروز یه سفارش جدید گرفتم که باید برم اون جا کارو انجام بدم. اگه قبول کردن، منم با شما میام.

و بیرون آمد و به اتاق خودش رفت. شاهین گفت: بجز یکی دو جمله آخر، همه حرفاتونو شنیدم.

هوشنگ فکری کرد و آهسته گفت: با حسین اینا قرار گذاشتن برن شمال. فردا از شیوا می‌پرسم که اونم میره شمال یا می‌تونه بیاد کرمونشاه. اگه شمالی بود، منم میرم شمال. اگرم کرمونشاهی بود، با تو و ثریا میام کرمونشاه.

هوشنگ روی صندلی نشست و کامپیوتر را روشن کرد و گفت: اگه بتونه کاری کنه که اونا برن شمال و خودش بمونه تهرون، از هر کاری بهتره.

-ولی اگه بتونه بیاد کرمونشاه اون جام خیلی خوش می‌گذره. خاله بابای من یه پیر زن پولدار و تنهاس و کشته و مرده مهمونه که برن خونه‌ش.

هوشنگ خمیازه‌ای کشید و گفت: راستشو بخوای حال هیچ کاری رو ندارم و فقط دلم می‌خواد چشمامو ببندم و فکر کنم.

○

شیوا به راننده گفت: نه نمیشه. اصولاً ما داریم میریم کرمونشاه که اون سند رو بدیم به عموی بابامون. نمیدونم چی شد که این اشتباه بزرگ رو مرتکب شدیم و سند رو جا گذاشتیم.

راننده گفت: اگه مسافرا راضی باشن بر می‌گردیم تا شما برین و سند رو بیارین.

- از لطف شما متشکرم ولی این کار شدنی نیست. ما پاسگاه اتوبان کرج پیاده می‌شیم و اول میریم ترمینال تا بلیط بخریم. بعدشم میریم خونه و سند رو برمی‌داریم. فقط خدا کنه که واسه امروز بلیط گیر مون بیاد.

شاگرد راننده گفت: آق منصور می‌گم چطوره که از پاسگاه تلیفون بزنیم دفتر و بگیم یکی از بچه مچه‌ها بره خونه خانوما و سند رو بگیره و بده به سرویس بعدی تا بیارن گاراج کرمونشاه؟!

شیوا گفت: این جور که اصلاً نمیشه.

راننده سرعت را کم کرد و فرمان را پیچاند و وارد خط پاسگاه شد و پشت آخرین اتوبوس ایستاد و گفت: نمیشه؟ واس چی نمیشه؟

البته پیشنهاد خوبیه ولی متأسفانه به دلیلی که نمی‌تونم بگم، نمیشه. شیوا سرش را برگرداند و به ثریا اشاره کرد تا بیاید. بعد با لحنی خشک و جدی گفت: لطفاً ساک‌های ما رو بدین تا زودتر بریم به کار مون برسیم.

و به طرف در رفت و در را باز کرد و پیاده شد. ثریا هم پیاده شد و هر دو کنار اتوبوس ایستادند. شاگرد راننده هم پیاده شد و صندوق بغل را باز کرد و ساک‌های آنها را بیرون آورد و گفت: ما رو سنگ رو یخ کردی‌ها. مگه نمی‌شد که برم و تیلفون بزنم دفتر و ... شیوا ساکش را به دست گرفت و حرف او را برید و گفت: از لطف شما و آقای راننده متشکرم. و به ثریا گفت: بریم.

چشم گرداندند و ماشین شاهین را دیدند. به طرفش رفتند و بی هیچ حرفی سوار شدند. راننده و شاگردش و برخی از مسافرها با حیرت به این صحنه نگاه کردند و چیزهایی گفتند. وقتی که ماشین شاهین از کنار اتوبوس گذشت، راننده با فریاد شاگردش را صدا کرد و گفت: اصغر موش. دیدی؟ دیدی چی شد؟ بارو پژوییه بود‌ها. همونی که از ترمینال تا این جا راغ مونو می‌زد و سپر به سپر مون میومد. پسر بپر برو خارج از نوبت دفترچه رو مهر کن. برو دیگه. چرا ماتت برده؟ مگه من میذارم پژوییه مسافرای منو قر بزنه؟. شاگرد راننده، دفترچه را گرفت و به طرف کیشه پلیس دوید و با خواهش و التماس از رانندگانی که در نوبت ایستاده بودن، خواست تا بگذارند که او کارش را بی نوبت انجام دهد. پس از این که دفترچه را مهر کرد، شتابان به سوی اتوبوس دوید و سوار شد. راننده که آماده حرکت بود، بر پدال گاز فشرد و درحالی که دیوانه وار رانندگی می‌کرد، با مسافری که پشت سرش نشسته بود، حرف می‌زد:

جون آق منصور از اولش فهمیدم یه کلکی تو کارشونه. مسافر گفت: آق منصور پس چرا پیاده‌شون کردی؟

-به ما میگن آق منصور دنده طلا. می‌خواستیم بدونیم آخرش می‌خوان چیکار کنن. شاگردش گفت: آق منصور حالا می‌خوای چیکار کنی؟

-می‌گیرم‌شون و یه حالی به اون راننده نسناس پژو میدم تا بار آخرش باشه که مسافر منو قر می‌زنه. دنده ماشین‌شو می‌کنم تو حلقومش. پس چی؟ اتوبوس با سرعت از پیچ خطرناکی گذشت. یکی از مسافرها فریاد کشید و گفت: آقا چه خبره؟ مگه دنبالت کردن؟ می‌خوای همه رو به کشتن بدی؟

شاگرد راننده به طرف مسافرها ایستاد و انگشتش را به نشانه سکوت بر لب گذاشت و گفت: آق منصور، معروف به دنده طلا، غیرتی شده و می‌خواد حق اون نالوطی‌هایی رو که مسافرا شو قر زدن، کف دست‌شون بذاره. بالا غیرتاً کاری نکنین که اخلاقش کیشمیشی بشه. من واسه خودتون میگم. اگه آق منصور کیشمیشی بشه دیگه شمرم جلو دارش نیس. یه دیقه چشاتونو هم بذارین و صبر کنین تا آق منصور به اون پژوییه برسه. اون وقت خودتون قبول می‌کنین که حق داشته که تخت گاز دنبال‌شون کنه. بعد در لیوان او چای ریخت و در جایی مخصوص لیوان راننده گذاشت. سیگاری هم روشن کرد و به دستش داد و گفت: دمت گرم. داری چی میری! بالای صد و ده تا میری.

-لامصب تندتر نمیره. ولی اگه بشن موشک و برن آسمون، آق منصور دنده طلا می‌گیرد شون.

یکی از مسافرها که پیر مرد موقری بود، جلو آمد و کنار راننده ایستاد و گفت:

لطفاً یه خورده آروم‌تر رانندگی کنین. ما که عجله‌ای نداریم و راضی به زحمت شما نیستیم و میل نداریم که شما برای این که ما زودتر به مقصد برسیم، به خود تون فشار بیارین و تند رانندگی کنین.

راننده به شاگردش نگاه کرد و گفت: اصغر موش! این بابا چی میگه؟

-هیچی آق منصور. با شما نیس.

مسافری که پشت سر راننده بود، سرش را جلو برد و گفت: آق منصور. بی خیالش شو. اگه شکایت کنن ناجور میشه.

راننده با شادی گفت: گرفتمش. اونا هاش. جلو اون شورلت سفیده‌س.

شاگردش بلند شد و صورت او را بوسید و گفت: دم آق منصور گرم.

و رویش را به مسافرها کرد و گفت: خدمت هر چی با غیرته عرض کنم که آق منصور دنده طلا پژوییه رو گرفت. اونا هاش. جلو اون شورلت سفیده‌س.

کمی بعد اتوبوس به ماشین شاهین رسید و درحالی که چراغ و بوق می‌زد، از پژو سبقت گرفت و جلوش پیچید. شاهین سرعتش را کم کرد و ایستاد. اتوبوس هم ایستاد و راننده و شاگردش پیاده شدند. گروهی از مسافرها هم پیاده شدند. راننده دست‌هایش را روی پنجره طرف شاهین گذاشت و گفت: نالوطی حالا دیگه مسافرای آق منصور دنده طلا رو قر می‌زنی؟ پیاده شو تا حالیت کنم.

هوشنگ سرش را به طرف او برد و گفت: چی شده آقا؟ موضوعی پیش اومده؟

شاهین گفت: آقای عزیز مثل این که سوء تفاهم شده. بنده مسافرکش نیستم. راننده نگاهی به مسافرهایی که پیاده شده بودند، کرد و یقه شاهین را گرفت و گفت: ده پیاده شو ببینم نالوطی تا دنده‌ها تو خرد نکردم!

شیوا با خشم گفت: یعنی چی آقا؟ چرا مزاحم می‌شی؟ این آقا فامیل منه. ایشون شوهر خواهرمه. این آقا هم شوهر خودمه. وقتی دیدن سند مون رو جا گذاشتیم، اومدن دنبال‌مون. بعد شم تصمیم گرفتن که با ما تا کرمونشاه بیان.

بقیه در صفحه۴۶

بانوی مرموز

نوشته: خانم باری‌وود ترجمه: سیروس گنجوی

قسمت چهل و هشتم

O تا اینجا خواندیم که:

«کیت» همسر «تام» که باردار است در یک سانحه اتومبیل از ناحیه لگن خاصره دچار شکستگی می‌شود و با اشعه ایکس از وی عکسبرداری می‌شود. پس از وضع حمل دختری به نام جنیفر، تام شوهرش بطوری غیرعادی از بچه‌اش کناره‌گیری می‌کند... زمان می‌گذرد و پس از ۴۳ سال سه نفر دزد به نامهای آموس رابرتس، جورج و بوتس به منزل جنیفر و شوهرش دکتر گیلبرت دستبرد می‌زنند و رابرتس بطور ناگهانی می‌میرد. کارآگاه استاویتسکی مأمور تحقیق پرونده می‌شود و پس از یکسری تحقیق متوجه می‌شود بین مرگ این سه نفر رابطه‌ای برقرار است و جنیفر در مرگ آنها دخیل بوده و در موقع مرگ آنان حضور داشته. با پیگیری ماجرا «کیت» مادر «جنیفر» نه‌تنها اعتراف به چیزی نمی‌کند، بلکه مدعی می‌شود که دخترش اگر بفرض ندانسته مرتکب جنایاتی شده، اصلاً از داشتن چنان قدرتی آگاه نیست. استاویتسکی با جنیفر رودررو می‌شود و او اعتراف می‌کند فقط در فکرش آرزوی کشتن آن سه نفر را داشته و کوچکترین صدمه‌ای به آنان نزده و به شرح ماجرای آن شب، شبی که آن ماجرای خوفناک به‌وقوع پیوست، و چگونگی ماجرا را شرح می‌دهد و از آنها می‌خواهد منزلش را ترک کنند. استاویتسکی به اتفاق دوستانش- گلستون و استرن- به کافه رفته و به مرور وقایع گذشته می‌پردازد و هر سه متفق القول موافق کشتن جنیفر به دست استاویتسکی هستند، قبل از آنکه جنیفر در صدد کشتن آنها برآید. اما استاویتسکی قبول نمی‌کند و برای شناخت بیشتر جنیفر روزها به تعقیب او می‌پردازد...

واینک دنباله ماجرا

هنگامی که به خیابان هفتاد و هشتم رسیدند، او از عرض خیابان «یورک» گذشت و به طرف غرب رفت. در اینجا، به جز یک ردیف آپارتمان چیز دیگری به چشم نمی‌خورد. یک ردیف آپارتمان قدیمی اجاره‌ای بودند که ظاهرشان خوب حفظ شده بود و هرکدامشان پلکان خروج اضطراری داشت. از اولی و دومی گذشت. سومین ساختمان را هم پشت سر گذاشت و در نیمه راه ساختمان بعدی، ناگهان ایستاد. نگاهی به خیابان انداخت و در تاریکی به طرف ایوان سرپوشیده مقابل یکی از آن خانه‌ها ـ که سنگ قهوه‌ای داشت ـ رفت. «استاویتسکی» هم توقف کرد و خود را از زیر نور مستقیم چراغ خیابان کنار کشید تا دیده نشود. «جنیفر» حرکتی نکرد و این کارآگاه پلیس، نمی‌دانست او برای چه منظوری در آنجا ایستاده بود.

«استاویتسکی» از دل تاریکی سرک کشید و نگاه کرد. خانه‌ای که «جنیفر» نزدیکش ایستاده بود تاریک بود، اما این کارآگاه پلیس می‌توانست شبح تیره او را که پالتوی سیاهرنگش بر روی سنگ قهوه‌ای ایجاد کرده بود ببیند. شعله ضعیفی زبانه کشید و آن زن، سیگاری روشن کرد. او نیز در کمین‌گاه خود همین کار را انجام داد. نگاهی به خیابان انداخت. فقط ردیف خانه‌ها دیده می‌شدند. آن زن همانجا ایستاده بود و از جایش تکان نمی‌خورد. سرانجام «استاویتسکی» پی برد که خانم «جنیفر کامپتون لیست گیلبرت» تنها در تاریکی، توی خیابان ایستاده و دزدکی از پنجره‌ای به خانه مردم نگاه می‌کند!

ناگهان همه چیز چنان پوچ و مسخره به نظر رسید که «استاویتسکی» نزدیک بود با صدای بلند زیر خنده بزند. حسابی منتر شده بود. خسته و بی‌خواب، با سروصورتی نشسته و یک اسلحه مجهز به صداخفه‌کن... آمده بود توی شهر که ببیند آیا حق با آنها بود و او می‌بایستی آن زن را به قتل می‌رساند یا خیر؟ تمام روز قدم به قدم به تعقیب آن زن که با تمامی زنان عالم تفاوت داشت، پرداخته بود. و حالا می‌دید که او، دزدکی خانه دیگری را دید می‌زند! و آنها از او می‌خواستند که این زن را به قتل برساند... اسلحه را روی موهای سرخ و خاکستری‌اش بگذارد و ماشه را بکشد. حالا آنقدر خندیده بود که اشک از چشمانش جاری شد و گونه‌هایش از این خنده بی‌صدا، متورم گردید. این موجود استثنایی، دزدکی زندگی دیگران را دید می‌زد! چه چیز تا این اندازه برایش جالب بود؟

در این هنگام، «جنیفر» به حرکت درآمد. از تاریکی خارج شد تا بازگردد. «استاویتسکی» نگاهی به ساعتش انداخت. درحدود ده دقیقه در آنجا ایستاده بودند. دوباره به تعقیب او پرداخت. دیگر ناگزیر نبود خود را پنهان سازد. بیشتر مردم به فکرشان خطور نمی‌کرد که ممکن است در آن خیابان تاریک، کسی آنها را تعقیب کند. «جنیفر» دوباره به خیابان اصلی بازگشت و در آنجا یک تاکسی صدا زد و سوار شد و رفت. «استاویتسکی» دیگر او را تعقیب نکرد. از چراغهای عقب تاکسی که به طرف راست پیچید دانست که به خانه می‌رود. احتمالاً به خاطر سرمای هوا نمی‌خواست بقیه راه را پای پیاده به خانه برود.

از راهی که آمده بود بازگشت. به خانه مورد نظر رسید و پلکانی را که آن زن در آنجا پناه گرفته بود پیدا کرد و از آن زاویه، به پنجره روبرو نگریست. کوشید دریابد چه انگیزه‌ای آن زن را به آنجا کشیده بود.

تنها چیزی که دید، اتاقی بود که زن و شوهری در آن نشسته بودند. زیاد جوان نبودند و شکل و قیافه‌شان هم چنگی به دل نمی‌زد. زن خانواده، در مقایسه با «جنیفر» زنی کاملاً ساده به نظر می‌رسید. کار خاصی انجام نمی‌دادند. نشسته بودند و نوشیدنی می‌خوردند. سپس زن از جا برخاست و لحظه‌ای بعد، با ظرفی حاوی یک خوراکی بازگشت. به نظر می‌رسید «چیپس» یا تنقلاتی از این دست باشد. آن زن و شوهر، با یکدیگر گفتگو می‌کردند. حرکت دهانشان را می‌دید. بعد، مرد به چیزی ـ احتمالاً بر روی صفحه تلویزیون ـ اشاره کرد و زن خندید. خنده‌ای صمیمی، شاد و از ته دل بود. آنها فقط آنجا نشسته بودند. اتاق زیاد بزرگی به نظر نمی‌رسید. اصلاً با اتاقی که «جنیفر» در آن زندگی می‌کرد قابل مقایسه نبود. اما تزیینات داخل آن شاد بود و به نظر می‌رسید که یک مهندس دکوراتور آنرا تزیین کرده باشد. البته وضع مالی‌شان خوب بود و چنین به نظر می‌رسید که از رفاه نسبی برخوردارند. عرض خیابان را پیمود تا از روی زنگ خانه، نام آنها را کشف کند. کار دشواری نبود، زیرا آنها تنها خانواده‌ای بودند که در آن ساختمان زندگی می‌کردند. تمام بنای خانه دراختیارشان بود.

استاویتسکی هیچ چیز مشکوکی ندید. به همین خاطر سوار اتوبوس شد و نزدیک مکانی که اتومبیل خود را پارک کرده بود، پیاده شد.

کاملاً یقین داشت که «جنیفر» هرشب همین برنامه را تکرار می‌کند. به‌راستی از این کارش سر درنمی‌آورد. تنها توی تاریکی و سرما، در آنجا می‌ایستاد تا یک زندگی کاملاً معمولی را تماشا کند. نمی‌دانست چه نوع تنهایی، سبب شده بود که او این کار را انجام دهد؟ آیا پول و مکنت و اشرافیت برای خوشبختی کافی نبود؟ وگرنه چه لزومی داشت که این زن، حسرت چنین زندگی ساده‌ای را بخورد؟

سه شب متوالی او را تعقیب کرد. همیشه تنها بود و همیشه ساکت و آرام به تماشا می‌ایستاد. این کارآگاه پلیس، همچون سایه‌ای او را تعقیب می‌کرد. در تاریکی با او می‌ایستاد. آنچه را که او می‌دید مشاهده می‌کرد. آنچه او می‌دید یک زندگی صمیمانه بود. صمیمیتی که «جنیفر» هرگز آن را نشناخته بود. «استاویتسکی» نمی‌دانست آیا «جنیفر» با کسی، جز آنکه بخواهد او را به قتل برساند تماس داشته است. بیشتر زن و شوهرها، دو نفری با هم به گردش یا خرید می‌رفتند و یا دوستانی داشتند که با آنها رفت و آمد می‌کردند. اما او همیشه تنها بود. تنها از خانه بیرون می‌آمد و

تنها از محل کار خود خارج می‌شد. حتی با کسی ناهار نخورده بود. هیچ‌کس برایش آن لباسی را که دوست می‌داشت نخریده بود. حتی لباس شوهرش «گیلبرت» را نیز خودش انتخاب می‌کرد. از دیدگاه «استاویتسکی» شوهرش به عروسکی می‌مانست که زنش بر او لباس می‌پوشاند. آن مرد هم چاره‌ای جز تسلیم نداشت و با زبان بی‌زبانی می‌گفت: «عزیزم، اگر تو می‌پسندی حرفی نیست!» و به‌راستی جز این نبود.

حالا این زن، هر شب در تاریکی می‌ایستاد و به این زوج غریبه که زندگی‌شان از لحاظ عاطفی با او قابل قیاس نبود چشم می‌دوخت!

○

روز جمعه فرارسید. خانم و آقای «پارکر» ـ یعنی ساکنان خانه‌ای که «جنیفر» هرشب اتاق آنها را دید می‌زد ـ ضیافت شامی ترتیب داده بودند و در آن شب، همه چیز تکه تکه شد! در حدود بیست و پنج نفر در این میهمانی شرکت داشتند همگی‌شان از مردمان شیک‌پوش و سطح بالای شرق نیویورک بودند. میهمانی جالبی بود.

> **آنها از او می‌خواستند که این زن را به قتل برساند... اسلحه را روی موهای سرخ و خاکستری‌اش بگذارد و ماشه را بکشد**

زمانی که آنها در تاریکی خیابان ایستاده بودند و این منظره را تماشا می‌کردند، «استاویتسکی» توانست ببیند که میز رنگینی تدارک دیده شده بود و انواع و اقسام غذاها و نوشیدنی‌ها در آن پیدا می‌شد... خانم و آقای میزبان، خیلی خوشحال به نظر می‌رسیدند. گویی خودشان بیش از همه لذت می‌بردند. شب زیاد سردی نبود و نم‌نم باران می‌بارید. لای یکی از پنجره‌ها را قدری باز گذاشته بودند. از این‌رو، آنها ـ او و «جنیفر» ـ می‌توانستند تا اندازه‌ای صدای خنده و صحبت آنان را بشنوند.

«استاویتسکی» متوجه شد که «جنیفر» برخلاف همیشه زیاد از پنجره فاصله نگرفته است. سیگار هم نمی‌کشید. از قلب تاریکی خارج شده و تقریباً تا جدول کنار خیابان جلو آمده بود. چهره‌اش در تاریکی معلوم بود و روشنایی که از پنجره خارج می‌شد بر چهره‌اش می‌تابید. او می‌خواست چه‌کار کند؟ باز هم جلوتر رفت. آنقدر جلو رفت تا به جوی کنار خیابان رسید. حالا نمای تمام قد او دیده می‌شد و بدنش، سفت و کشیده و ناراحت به نظر می‌رسید. «استاویتسکی» از طرز ایستادن او خوشش نیامد. احساس ناخوشایندی در او پیدا شده بود. صدای میهمانان، ضعیف‌تر به گوش می‌رسید. «جنیفر» نزدیک‌تر رفت... باز هم چند گام دیگر به جلو برداشت.

اوه خدای من، او می‌خواست چه‌کار کند؟ پالتویش را باز کرد و دست به اسلحه برد تا آن را بیرون بکشد. گمان می‌کرد صدای شلیک گلوله می‌توانست مانع از اقدام او شود. اما یادش آمد که اسلحه، هنوز مجهز به صداخفه‌کن است. اسلحه را بیرون کشید و در تاریکی شروع به باز کردن صدا خفه‌کن نمود. نمی‌خواست او را هدف قرار دهد... نمی‌خواست به او شلیک کند... «جنیفر» باز هم جلوتر رفت. «استاویتسکی» کوشید دهانه اسلحه را آزاد کند، اما صدا خفه‌کن بیرون نمی‌آمد. ناامیدانه نگاهی به آن‌سو انداخت. فکر کرد فریاد بکشد و توجه و تمرکز او را برهم بزند، اما... در همین هنگام، صدای فریادی به گوش رسید. صدا ضعیف بود، اما آشکارا معلوم بود که کسی فریاد می‌کشید. از پنجره به داخل نگریست و از آنچه که مشاهده کرد درجا خشکش زد!

یک چراغ بزرگ کنده‌کاری شده برنزی، از نوع چراغهای مدل چینی، به‌آرامی در امتداد اتاق خانم و آقای «پارک» به پرواز درآمده بود. به کسی برخورد نکرده و آسیبی وارد نساخته بود، اما به آسانی در حرکت بود. سپس حرکت آن تندتر شد و با شتاب بیشتری در طول اتاق به پرواز درآمد و به سوی پنجره آمد. با همان سرعت، و با شدت هرچه تمامتر با پنجره برخورد کرد. شیشه پنجره با صدای وحشتناکی درهم شکست و به اطراف پخش شد و چراغ برنزی، روی آسفالت خیابان، نزدیک پای «جنیفر» افتاد.

«جنیفر» پا به فرار گذاشت. «استاویتسکی» یک لحظه نگاه سریعی به صحنه حادثه انداخت، و سپس او نیز در تعقیب او شروع به دویدن کرد. صدای فریادهایی که از آن خانه برمی‌خاست حالا به اوج رسیده بود و مردم، از پنجره‌ها به بیرون سرک کشیده بودند و چند نفری هم از خانه‌هایشان بیرون ریخته بودند. آن زن، همچنان می‌دوید و «استاویتسکی» نیز به دنبال او بود.

هنگامی که به خیابان «لکسینگون» رسید لحظه‌ای توقف کرد. کورکورانه نگاهی به بالا و پایین خیابان انداخت. کاملاً گیج به نظر می‌رسید و «استاویتسکی» فکر کرد که در روشنایی چراغ، قطرات اشک را بر گونه‌اش دیده است. آنگاه، دوباره به حرکت درآمد و با گامهای تند، شروع به راه رفتن کرد. چند قدمی جلو رفت، سپس به یک دیوار آجری تکیه داد. رهگذران، نگاهی به او انداختند و سپس شتابان از کنارش گذشتند تا ببینند علت آن صدا چه بوده است؟

«استاویتسکی» نبش گوشه خیابان ایستاد. دلش می‌خواست خود را به او می‌رساند و آرامش می‌کرد. اما نتوانست. به فاصله چند متر دورتر از او، همانجا ایستاد تا آنکه سرانجام «جنیفر» بدنش را از دیوار جدا کرد و خسته و درمانده به سوی خانه‌اش در خیابان هفتاد و هفتم به راه افتاد.

«استاویتسکی» هم رهسپار خانه شد.

○

«چینگ» راست می‌گفت. زخم چرکینی بود که سرباز می‌کرد. امشب او بچه شده بود. میهمانی را به هم زد، پنجره‌ای را شکست. هرچند به کسی آسیبی نرساند. اما «استاویتسکی» برای خانم و آقای «پارکر» خیلی متاسف بود. آدمهای نازنینی بودند. میهمانی خوبی بود. اما چه بود و چه شد؟! فردا امکان داشت پسربچهٔ گمراهی در پارک، درصدد قاپ زدن کیف آن زن برآید و یا فقط به او توهین کند و یا ممکن بود هزار و یک اتفاق دیگری بیفتد... آیا او حق داشت درهر کجا و هر زمانی که مایل بود از قدرتش استفاده کند؟

به پشتی کاناپه تکیه داد و در تاریکی شب به سقف اتاق چشم دوخت.

چشمانش را بست. حق با آنها بود. امشب، این زن، از تمامی کسانی که در آن خانه بودند بدش آمده بود. اما شدت انزجار او، به آن اندازه نبود که آنان را به قتل برساند یا حتی آسیبی به آنها بزند. اما در حدی بود که محفلشان را به هم بریزد! و فردا چه کار خواهد کرد، و فرداهای دیگر...؟

دور خود، روی کاناپه چرخید، به‌طوری که پشت او به طرف اتاق و صورتش به طرف پشتی کاناپه قرار گرفت. «رابرتس»... هیچ کس در روی کرهٔ زمین به اندازهٔ «رابرتس» سزاوار مرگ نبود. اما موضوع به همین جا خاتمه نمی‌یافت. «چینگ» گفته بود: «سروان، تو به عاقبت کار واقف نیستی، بنابراین دست از او بردار». حرف درستی بود. واقعاً درست بود. شانه‌هایش را جمع کرد و به فکر فرو رفت: چه تضمینی داشت که آن زن، روی «رابرتس» توقف کند و دست به جنایات دیگری نزند؟

چرخی زد و نشست.

چرا با کشتن «رابرتس» دست از ادامه جنایت بکشد؟

به سوی تلفن رفت. به «سی‌گلر» زنگ زد و بی‌مقدمه گفت:

ـ فردا صبح باید ببینمت.

ـ هرچی شما بفرمایید... فردا شنبه است.

ـ بسیار خوب، فردا صبح ساعت ۱۱ تو دفتر تو.

○

تمام شب را در خواب و بیداری به سر برد. یک بار از تختخواب پایین آمد و از پنجره به بیرون و به پارک خواب زده چشم دوخت. به او می‌اندیشید. نمی‌دانست آیا آن زن هم هیچگاه به او فکر کرده است؟ آیا «جنیفر» هم مثل او از پنجرهٔ خانه‌اش به سوی او نگریسته است؟

تمام شب خواب او را دید. در یکی از این رویاها، همگی جمع بودند. گلستون، استرن، چینگ و آن زن. بدنش را با پاره‌ای پوشانده بود. «استاویتسکی» دنبال چیز گمشده‌ای می‌گشت. ابتدا گوش او را وارسی کرد، اما چیزی نیافت. سپس داخل دهانش را گشت اما چیزی نیافت. می‌توانست دندانهای سفید او را ببیند. حاضران او را تشویق به ادامهٔ جستجو می‌کردند. معلوم نبود دنبال چه چیز می‌گشت! در خواب دیگری مشاهدهٔ کرد که او را در پارک به قتل رسانده است. گلوله را درست به گلویش شلیک کرده بود. خون همه جا پخش شده بود. جسد آن زن روی سگ کوچکش افتاده بود و می‌دید که آن جانور، تلاش می‌کند تا خود را از زیر جسم سنگین او که پالتوی مینک به تن داشت بیرون کشید! از این خواب، وحشت زده بیدار شد. عرق سردی بر چهره‌اش نشسته بود. سرانجام در حدود ساعت چهار بامداد درست هنگامی که آمادهٔ برخاستن بود، به خواب رفت و تا ساعت هفت بامداد خوابید.

از ساعت هشت تا ده بامداد، در اداره به گرفتن فتوکپی از مدارکی که لازم داشت سپری ساخت. سپس از اداره خارج شد و برای خودش یک کیف سامسونت خریداری کرد. آنگاه به دیدار وکیلش، قای «سایموگلر» simon Geller که به‌طور خصوصی او را «سی» صدا می‌زد رفت. «سی» پرسید:

ـ خُب، بگو ببینم با من چه کار داری؟

ادامه دارد

قتل ناشیانه

«ستوان گراهام دنبرگ» لوازمش را از روی میز برداشت و رو به همکارش گفت:

ـ خب گروهبان، من می‌خواهم بروم، کاری نداری؟

گروهبان هنوز کلمه «نه» را نگفته بود که تلفن زنگ زد و او گوشی را برداشت. چند لحظه‌ای گوش داد و بعد با تکان دادن دست، مانع از رفتن ستوان شد و سپس گفت:

ـ بیا جناب سروان، با شما کار دارد. یک خانم به نام «جنیفر» است که می‌گوید کار مهمی با شما دارد.

ستوان با عصبانیت دستهایش را تکان داد و گفت:

ـ هر وقت کار دارم و می‌خواهم بروم، کار واجبی پیش می‌آید.

بعد گوشی را برداشت. آنسوی تلفن خانمی بود که خودش را همسر «ویلیام ویت»، روزنامه‌نگار معروف ـ که تحقیقات گسترده‌ای را علیه قاچاقچیان شروع کرده بود، معرفی کرد و گفت:

ـ ستوان «دنبرگ» من بارها نام شما را از زبان «ویلیام» شنیده‌ام و می‌دانم او اعتماد زیادی به شما دارد. برای همین، الان که نگران حال او هستم، فکر می‌کنم فقط شما می‌توانید به او کمک کنید و او را...

ستوان «دنبرگ» حرف زن را قطع کرد و گفت:

ـ خانم لطفاً شمرده‌تر صحبت کنید...

ـ ببخشید جناب ستوان، قضیه از این قرار است که دیروز یک تلفن تهدیدآمیز به «ویلیام» شد. قاچاقچیان حرفه‌ای که متوجه شده‌اند، «ویلیام» به اطلاعات زیادی در مورد آنها دست پیدا کرده، برای اینکه «ویلیام» آن اطلاعات را ظرف چند روز آینده در روزنامه چاپ نکند، او را تهدید کردند که در عرض همین چند روز او را می‌کشند. «ویلیام» هم برای آنکه از شر آنها در امان بماند، صبح زود به یک کلبه دورافتاده رفت تا آن اطلاعات را فهرست کند و درعین حال دست قاچاقچیان به او نرسد...

ستوان کمی فکر کرد و گفت:

ـ خب خانم «جنیفر» از دست من چه کمکی ساخته است؟

ـ می‌خواستم خواهش کنم خودتان یا یکی از همکاران شما برای مراقبت از او به سراغش بروید.

ـ حرفی نیست خانم «جنیفر»، ولی مسأله این است که نامزد شما «ویلیام» یک جوان کله‌شق است. من بارها به او گفتم که خودم درحال تحقیق در مورد باند قاچاق «واتسون مور» هستم، ولی او حرف هیچ کس را قبول ندارد جز خودش. با این حال چون شما نگران هستید و درعین حال «ویلیام» از دوستان خود من است، این کار را می‌کنم. لطفاً آدرس را بدهید.

دختر جوان که صدایش می‌لرزید، آدرس منطقه‌ای را در خارج از شهر که جزو ایالت «پنسیلوانیا» بود به ستوان «دنبرگ» داد. ستوان گفت:

ـ ولی خانم، شما که می‌دانید این منطقه زیرنظر ایالت «پنسیلوانیا»ست و من در آنجا مسوولیتی ندارم.

«جنیفر» با التماس گفت:

ـ آقای «دنبرگ» به خاطر خدا این کار را بکنید. تا آنجا بیشتر از یک ساعت راه نیست. تازه شما می‌توانید به عنوان دوست «ویلیام» به آن منطقه بروید، این کار را می‌کنید؟

«دنبرگ» چند لحظه‌ای چشمانش را بست و مکثی کرد و گفت:

ـ بسیار خب، همین الان می‌روم.

ستوان گوشی را که گذاشت رو به گروهبان گفت:

ـ او را شناختی؟ همسر «ویلیام ویت» بود.

ـ همان جوان شجاع روزنامه‌نگاری که در مورد قاچاقچی‌ها فعالیت می‌کند؟

ـ درست است. همسرش نگران بود. من دارم می‌روم که مراقب او باشم.

و بعد توضیحاتش را کامل کرد و از اداره پلیس خارج شد.

ooo

در کمتر از یک ساعت بعد «دنبرگ» در آن منطقه بود. اتومبیلش را در فاصله‌ای دورتر از کلبه‌ای که «جنیفر» آدرس داده بود، پارک کرد و بقیه راه را با پای پیاده رفت. به ردیف اول درختهای جلوی رودخانه‌ای رسید که «ویلیام» آنجا مشغول ماهیگیری بود. نگاهی به او انداخت و گفت:

ـ ای جوان کله‌شق! تقصیر خودت بود که قاچاقچی‌ها تو را به کشتن دادند.

این را گفت و به آرامی اسلحه‌اش را بیرون کشید. نشانه گرفت و شلیک کرد. گلوله اول به کتف «ویلیام» خورد. همین که خم شد گلوله دوم «دنبرگ» مغز او را داغان کرد.

وقتی ستوان مطمئن شد که روزنامه‌نگار جوان مرده است اسلحه‌اش را داخل غلاف گذاشت و قدم‌زنان به طرف کلبه راه افتاد.

ـ ای «ویلیام» بیچاره، صدبار به تو گفتم در کار بزرگترها دخالت نکن ولی تو که به حرف من گوش ندادی.

و بعد در کمال خونسردی شروع به سوت زدن کرد و به داخل کلبه رفت. در آنجا پس از کمی جستجو مدارکی را که «ویلیام» علیه باند قاچاق «واتسون مور» جمع‌آوری کرده بود، پیدا کرد. در آن لیست اسامی و مسوولیت تمام قاچاقچیان منطقه نوشته شده بود.

ستوان اسم خودش را در صفحه سوم پیدا کرد و خواند!

«ستوان دنبرگ» ـ مسوول مبارزه با مواد مخدر منطقه که خود از رهبران بزرگ باند «واتسون مور» می‌باشد...

ستوان تبسمی کرد و گفت:

ـ به موقع رسیدم. باید از «جنیفر» ممنون باشم که یک محافظ دلسوز برای همسرش انتخاب کرد.

و بعد با خنده به طرف اتومبیلش به راه افتاد. ابتدا مدارک را در گوشه‌ای از صندوق عقب جاسازی کرد. سپس اتومبیل را تا جلوی در کلبه برد و پارک کرد.

از داخل ماشین مقداری لوازم اولیه زخم‌بندی برداشت و به طرف جسد «ویلیام» راه افتاد. خیلی بااحتیاط به او نزدیک شد. داروهای اولیه را کنار جسد پخش کرد و بعد، از طریق بی‌سیم، با پلیس منطقه «پنسیلوانیا» تماس گرفت:

ـ الو، پلیس «پنسیلوانیا»؟ من ستوان «دنبرگ» هستم. رئیس اداره مبارزه با مواد مخدر در شهر مجاور. اینجا در منطقه شما یک قتل اتفاق افتاده. بقیه ماجرا را وقتی رسیدید به شما می‌گویم.

بعد از آن «دنبرگ» همه چیز را همان‌طور که باید مرتب می‌کرد، مرتب کرد و در انتظار مأموران محلی نشست.

نیم ساعت گذشت تا یک اتومبیل فورد پلیس از راه رسید. کلانتر آن منطقه که نامش «کندی» بود، با خنده گفت:

ـ من کلانتر این منطقه هستم و همنام رئیس جمهور اسبق آمریکا، با این بدشانسی که من رئیس جمهور نشدم!

ستوان «دنبرگ» اصلاً نخندید و فقط به شرح ماجرا پرداخت:

ـ من نزدیک اینجا رسیده بودم که صدای دوگلوله را شنیدم. بلافاصله به طرف محل صدا دویدم. «ویلیام» غرق در خون کنار رودخانه افتاده بود و اثری از قاتل یا قاتلان نبود. بعد هم با دارو به سراغش رفتم که دیدم مرده. این برای اولین بار است که من هیچ اثری از قاتل پیدا نمی‌کنم.

کلانتر که جوان بیست و هفت ساله‌ای بود، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

ـ البته، آنطوری که شما می‌گویید قاچاقچیان دنبالش بودند، یقیناً خیلی حساب شده عمل کردند، با این حال من مطمئنم که هر قاتلی بالاخره یک اثر از خود به جا می‌گذارد. حالا موافقید سری به جنازه بزنیم؟

دو نفری کنار همدیگر راه افتادند، که کلانتر جوان گفت:

ـ جناب ستوان ببخشید که جسارت می‌کنم ولی لطفاً از روی سنگها راه بیایید تا ردپاها به هم نخورد.

«دنبرگ» پوزخندی زد و به طعنه گفت:

ـ کلانتر، مثل اینکه خیلی به فیلم‌های کارآگاهی علاقه دارید؟

«کندی» از این طعنه افسر مافوقش ناراحت شد، اما به روی خودش نیاورد. چند دقیقه‌ای به بازرسی اطراف جسد پرداخت و سپس همراه ستوان به کلبه برگشتند.

ستوان «دنبرگ» دوباره با خنده تمسخرآمیزی گفت:

ـ خب آقای همنام رئیس جمهور، سرنخی دستت آمد؟

ـ هنوز نه، ولی فعلاً دارم فکر می‌کنم. می‌توانم از شما خواهش کنم یک تلفن به اداره پزشک قانونی بزنید تا من کمی به اطراف نگاه کنم.

ستوان پوزخندی زد و درخواست کلانتر را انجام داد. از تلفن که خلاص شد، کلانتر هم از داخل کلبه برگشت و از او پرسید:

ـ جناب ستوان «دنبرگ» شما گفتید که دومرتبه بالای سر جسد رفتید، درست است؟

ـ بله، بار اول رفتم تا ببینم وضعش چطور است و مرتبه دوم که با داروهای اولیه برگشتم، دیدم او دیگر مرده و به شما زنگ زدم.

کلانتر جوان، سری تکان داد و گفت:

ـ ولی خیلی عجیب است، چون در اطراف جسد فقط یک ردپا از شما دیدم. البته یک ردپای دیگر هم آن طرف رودخانه دیدم که اتفاقاً شبیه ردپای شما بود. عجیب اینکه مسیر شلیک گلوله هم از همان طرف بود.

«دنبرگ» با عصبانیت گفت:

ـ منظورت چیست کلانتر، نکند می‌خواهی با آینده شغلی‌ات بازی کنی؟

و در همین حال به آرامی دستش را به طرف اسلحه‌اش برد، اما «کندی» از او چابک‌تر بود، بلافاصله اسلحه خود را به طرف او گرفت:

ـ جناب ستوان، لطفاً کار احمقانه‌ای نکن. چون در آن صورت من هم مجبورم مغز تو را هدف قرار دهم. یعنی همان کاری که شما با «ویلیام ویت» بیچاره کردید! حالا هم اسلحه‌ات را بینداز این طرف.

«دنبرگ» سعی کرد بر خودش مسلط شود:

ـ از همان بازیهای احمقانه‌ات فهمیدم که تو شعور نداری، پس به تو توصیه می‌کنم تا دیر نشده دست از این بازیها برداری.

کلانتر بار دیگر او را تهدید کرد و اسلحه‌اش را گرفت و نگاهی به خشاب اسلحه ستوان انداخت و گفت:

ـ می‌دانم که تو از همان اول مرا مسخره کردی، اما فعلاً با کم شدن دو گلوله از خشاب اسلحه‌ات به اولین مدرک دسترسی پیدا کردم. حالا باید داخل اتومبیل شما دنبال مدارکی بگردم که آن روزنامه‌نگار جوان علیه قاچاقچیان پیدا کرده بود.

بله جناب «دنبرگ» من به فیلم‌های پلیسی خیلی علاقه دارم، اما ظاهراً شما فیلم‌هایی را دوست دارید که در آن قاتلان به شکل احمقانه‌ای آدم می‌کشند

■

پاسخهای باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

مردی با شکل‌های متفاوت

شکل (۱،۷)، (۲،۵)، (۳،۸)، (۹،۴)، (۱۲،۶)، (۱۴،۱۰)، (۱۳،۱۱) با هم یک‌اندازه و شبیه هستند!

سوال آموزگار

این آلت موسیقی «طبل» است!

این آدمکها

تصویر را روی ضلع چپ بچرخانید، آدمک را سمت راست در بالای تصویر پیدا خواهید کرد، سر این آدمک دومین نقطه از سمت راست می‌باشد.

سربازان

جواب این است، سربازان بیش از همه جا در سربازخانه به سر می‌برند!

شعر شناسی

این شعر از «فخرالدین اسعد گرگانی» است.

تعداد مربع ها

تعداد مربع‌ها در تابلوی کلاس درس (۳۰) عدد است.

رفتارها و واکنش ها

پزشکی با لبخند هزار واتی

بقیه از صفحه ۱۵

ماتیلدا

بامداد یک روز که رجینا به زحمت از بستر برخاسته بود و به آشپزخانه‌ای که در طبقه پایین قرار داشت رفته بود تا قهوه‌ای درست کند، ناگهان صدایی کودکانه شنید که گفت:

«سلام»، رجینا نگاه متعجب خود را به کودک انداخت اما حتی حال و حوصله پاسخ به سلام کودک را در خود نیافت و باز سرگرم کار خود شد. اما کودک دست بردار نبود: «سلام، اسم من ماتیلدا است.» رجینا این بار نگاهی تندتر به کودک انداخت و با بی‌میلی گفت: «بسیار خوب ماتیلدا چه می‌خواهی؟» ماتیلدا گفت: «من ده ساله هستم و می‌خواهم بزرگ که شدم پزشک بشوم لطفاً اگر ممکن است مرا راهنمایی کنید...»

رجینا باز هم نگاهی تند به دخترک انداخت و گفت «پزشکی به چه دردت می‌خورد؟ برو به دنبال پول...» اما ماتیلدا که بسیار خوشرو و باهوش بود، بدون اینکه از حرف رجینا ناراحت شده باشد، گفت:

«نه‌خیر خانم دکتر، خیلی هم به درد می‌خورد. شما مرا به یاد نمی‌آورید. زمانی که من چهار ساله بودم، یک لقمه غذا در گلویم گیر کرده بود و درحال مرگ بودم و مادرم مرا پیش شما آورد. شما هم تازه همان روز به این منطقه آمده بودید. شما زندگی را دوباره به من دادید و من همیشه از خدا می‌خواهم که شما را به یاد داشته باشد و همیشه در این چند ساله به خودم گفته‌ام که من هم باید پزشک بشوم تا شاید جان کسی را نجات بدهم و دینی را که دارم، به خدا و به مردم و به شما ادا کنم. حالا خانم دکتر ممکن است مرا راهنمایی کنید؟» آنگاه ماتیلدا بدون اینکه منتظر پاسخ شود، دست رجینا را گرفت و او را به اتاق اصلی آورد که تنها چند تن از مردم شهر در انتظار نوبت خود برای معاینه بودند. رجینا احساس می‌کرد که بی‌اختیار اشک از گونه‌هایش سرازیر شده است. این کودک چیزی را در او بیدار کرد که مدتها خفته بود.

مراجعان به محض دیدن رجینا همه از جای خود بلند شدند و یکی پس از دیگری به او صبح‌بخیر گفتند. رجینا به هر صبح‌بخیری که پاسخ می‌داد، عزمش بیشتر جزم می‌شد تا به خدمت خود بازگردد. رجینا آنگاه روی صندلی خود در دفترش نشست و ماتیلدا را هم کنار خود نشانید. تامارا با تعجب به صورت پر از اشک رجینا و ماتیلدای باهوش و لطیف و زیبا نگاه می‌کرد. رجینا به تامارا گفت «کمک تازه خودمان را معرفی می‌کنم، ماتیلدا!» سپس با لبخند ادامه داد: «او پزشک خواهد شد و از حالا باید راه و چاه را یاد بگیرد.» آنگاه رجینا درحالی که چهره‌ای جدی به‌خود گرفته بود، دو دستش را برهم زد و گفت: «لطفاً بیمار بعدی، عجله کنید که روز پرمشغله‌ای درپیش داریم.»

○

رجینا بنجامین در ژوئن سال ۲۰۰۲ و در چهل و دو سالگی به عنوان اولین زن سیاهپوست در تاریخ به ریاست انجمن پزشکان در ایالت آلاباما منصوب گردید.

■

گزارش

آمریکا، انبار چیزهایی شبیه «دین»

بقیه از صفحه ۱۹

نزاعهای فرقه‌ای ماهیت آزادی اراده و کنترل ذهنی افراد را بیش از پیش در پرده ابهام فرو می‌برد. یکی از انتقادهایی که به فرقه‌ها می‌شود این است که چرا با کنترل فکری افرادشان سعی بر شستشوی مغزی آنها دارند. البته دسته دیگری از نظریه‌پردازان می‌گویند کنترل ذهنی خواه‌ناخواه مستلزم استفاده از زور است. هر دو گروه نظریه‌پردازان معتقدند این فرقه‌ها ابتدا با مجموعه گوناگونی از شیوه‌های تبلیغاتی و در قالب آموزه‌های تئوریک در روح و شخصیت افراد نفوذ می‌کنند و تکنیک‌های نظریه‌پردازی و تبلیغاتی را به‌کار می‌گیرند و در اواسط کار به بعد افراد را جزئی از گروه می‌کنند که حرکتهای او باید جزئی از حرکتهای گروه باشد و در این محیط‌ها فکر و آزادی افراد سرکوب می‌شود.

به همان نسبت که مردم در کشورهای اروپایی در مورد آزادی مذهبی شک و تردید دارند به همان نسبت هم از فرقه‌های مذهبی خشمگین و متنفر هستند اکثر کشورهای اروپایی بیش از آمریکا مایل به ایجاد موانعی بر سر راه این فرقه‌های خطرناک هستند، درحالی که فرانسه کمیسیون‌های مجلس خود را مامور بررسی و تحقیق در مورد فرق مذهبی جدید کرده، کشور آلمان اقدام به برچیدن کلیسای امور روحی که ادعا می‌شود ۳۰ هزار عضو در آلمان و هشت میلیون عضو در سرتاسر دنیا دارد، کرده است.

■

جُنگ طنز

انتخاب رشته

معروف است که بانویی، یک دختربچه بسیار لوس و بهانه‌گیر داشت و یک روز که آن بچه، بهانه‌گیری را از حد گذرانده بود و هر لحظه بهانه چیز جدیدی را می‌گرفت، مادر که از روی ناچاری پیاپی قربان صدقه نورچشمی خود می‌رفت تا شاید بتواند او را آرام کند، از دهنش پرید که:

-مادر، قربان چشمان بادامی‌ات بروم! چرا این‌قدر بهانه می‌گیری؟

بیرون آمدن این حرف از دهان مادر، باعث شد تا نوباوه‌اش دستاویز جدیدی پیدا کند و بهانه بادام بگیرد و آن‌قدر بر بهانه جدیدش پافشاری کرد که مادر بیچاره مجبور شد زحمت شال و کلاه کردن برای بیرون رفتن از خانه را بکشد، زحمت پشت سر گذاشتن فاصله خانه تا مغازه بقالی را به خود بدهد و کلی پول بپردازد تا بتواند بادام بخرد، تا شاید بچه‌اش ساکت شود. ولی وقتی تمام زحمات را کشید، متوجه شد آن یک وجبی مسخره‌اش کرده و مثلا گردو یا فندق را با بادام اشتباه گرفته است و...

این داستان، که قدما آن را ساخته‌اند و هنوز تحقیقات من در باره صحت و سقمش کامل نیست، به اشکال دیگری هم روایت شده. ولی ماجرایی که می‌خواهم برایتان تعریف کنم، کاملا دست اول است. منتهی مختصری تقارن و اندکی تفاوت هم با حکایت فوق‌الذکر دارد. شباهتش این‌که بهانه‌گیری‌های بنده‌زاده در مورد مدرسه رفتن و درس خواندن، دست کمی از بهانه‌گیری‌های آن کودک لجباز نداشت و تفاوتش این است که اگر بهانه‌گیری‌های آن دختربچه برای مادرش دردسرساز شد، بهانه‌گیری بنده‌زاده، که پسر است، برای این‌جانب که پدرش باشم، کلی منفعت داشت و...

واقعیت قضیه این است که بنده‌زاده، از همان اوان طفولیت، عشق و علاقه مفرطی به شیطنت و بازیگوشی داشت و وقتی هم به سن مدرسه رسید و او را برای کسب علم و معرفت به مدرسه فرستادیم، همچنان رویه خود را حفظ کرد و در نتیجه، طی تمام سال‌های تحصیل او، هفته‌یی حداقل یک‌بار من یا والده‌اش بابت درس نخواندن یا غیبت‌های وی، توسط اولیای مدرسه توبیخ شدیم و هر سال هم، ابتدا کلی تجدید می‌آورد و پس از آن‌که کلی پول بابت رفتنش به کلاس‌های تقویتی می‌پرداختیم، رفوزه می‌شد و جگرمان را کباب می‌کرد! جالب این‌که هر وقت هم با وی حرف می‌زدم تا متقاعدش سازم که درس خواندن هزار و یک خاصیت دارد و به درد آینده‌اش می‌خورد، یک گوشش در و گوش دیگرش دروازه بود و در رابطه با تنبلی خود هزار و یک بهانه می‌تراشید و دست آخر هم می‌گفت که اصلا درس خواندن را دوست ندارد!

با این اوصاف، حتما می‌توانید حدس بزنید چه پدری از من درآمد و چه پولی ضایع شد تا بنده‌زاده بالاخره دوره دبیرستان را به پایان رساند و دیپلم گرفت!؟

من که در بین تمام اقوام و آشنایان به سرسختی شهرت دارم و همه می‌دانند وقتی کاری را شروع کنم، از سختی آن هراسی به خود راه نمی‌دهم و تا پایان راه می‌روم، پس از دیپلم گرفتن بنده‌زاده، باز هم دست از سرش بر نداشتم و او را مجبور به شرکت در کنکور کردم و نمی‌دانم الله‌بختکی بود یا واقعا درس خواند تا روی مرا کم کند، اما واقعیت این است که در کنکور دانشگاه آزاد قبول شد و زمانی که قرار بود انتخاب رشته کند، چون خودم جزو قدما هستم و اطلاعات چندان زیادی از رشته‌های دانشگاهی جدید ندارم، یک مجلس مهمانی بر پا و اقوام و منسوبین را دعوت کردم تا ظاهرا به آن‌ها شیرینی بدهم. ولی باطنا قصدم پز دادن بابت قبول شدن پسرم در دانشگاه بود. به اضافه این‌که می‌خواستم به طور غیر مستقیم با آن‌ها مشورت کنم و ببینم که درس خواندن بچه‌ام، در چه رشته‌یی به صلاح و صواب نزدیک‌تر است.

مطابق معمول این‌جور مهمانی‌ها، مدعوین وقتی از راه رسیدند، به من و نورچشمی تبریک گفتند و برای بنده‌زاده موفقیت‌های بزرگ‌تر آرزو کردند و برادر بزرگم، که سال‌ها در وزارت بهداری قدیم و وزارت بهداشت جدید خدمت کرده و چند سالی است بازنشسته شده، از بنده‌زاده پرسید:

-خوب عموجان! حالا می‌خواهی در چه رشته‌یی ادامه تحصیل بدهی؟

-نمی‌دانم.

-به نظر من بهتر است وارد رشته پزشکی بشوی. چون پول توی این رشته است و اگر بتوانی در رشته قلب تخصص بگیری، نانت توی روغن می‌باشد!!

هنوز این حرف از دهان برادرم بیرون نیامده بود که خواهر عیال اظهار داشت:

-البته، پزشکی رشته خوبی است. به شرطی که در رشته چشم تخصص بگیری، چون هر آدمی یک قلب بیشتر ندارد که آن هم ممکن است ایراد پیدا بکند یا نکند. در حالی‌که هر آدمی دو تا چشم دارد که در طول عمرش حتما ضعیف می‌شود و احتیاج به عینک پیدا می‌کند. هر چند سال یک مرتبه هم نمره چشمش عوض می‌شود و ناچار است برای گرفتن عینک جدید نزد چشم‌پزشک برود. به اضافه این‌که احتمال زیادی وجود دارد که هر آدمی تراخم بگیرد، چشمش آب مروارید و آب سیاه بیاورد و...

-با این وصف، من معتقدم در رشته دندانپزشکی درس بخوان. چون هر آدمی ۳۲ دندان دارد که هر کدامش چند دفعه جرم‌گیری و پر کردن لازم دارد. بعد از چند بار مرمت کردن، نیازمند کشیدن یا روکش کردن می‌شود و تازه، دست آخر هر کسی مجبور است دندان مصنوعی بگذارد و تازه، اگر ارتدنسی هم به پست آدم بخورد که دیگر نورعلی‌نور است.

این نکته را همشیره بنده خاطرنشان ساخت و یکی از برادران عیال، در جواب او و خطاب به بنده‌زاده گفت:

-دایی‌جان! اگر از من موسفید می‌شنوی، دور رشته پزشکی را خط بکش. چون عاقبت ندارد. الان پزشکان متخصص زیادی را می‌شناسم که از روی ناچاری در ادارات مختلف استخدام شده‌اند و از صبح تا شب، زمین و زمان را به هم می‌ریزند تا بتوانند گروه ده خودشان را بگیرند و مثلا چند هزار تومانی به حقوقشان اضافه شود. تازه، خیال می‌کنی پزشکانی که مطب دارند، در ماه چقدر دستشان را می‌گیرد؟ سلمانی محله ما، با وجودی که هیچ تخصصی ندارد، نرخ ویزیتش از نرخ ویزیت یک پزشک متخصص بیشتر است. اصلا چرا راه دور برویم؟ هفته گذشته که ماشین لباسشویی ما خراب شده بود، تعمیرکاری که آمد تا آن را ویزیت کند و بگوید چه دردی دارد، حق‌القدمی مطالبه کرد که کله‌ام سوت کشید. یا خیال می‌کنی مکانیک‌ها بابت یک نگاه کردن ساده به اتومبیل آدم، چه دستمزدی مطالبه می‌کنند؟ نه. دایی‌جان... از فکر رشته پزشکی بیا بیرون و دنبال یک رشته تحصیلی نان و آب‌دار باش!

-مثلا چه رشته‌یی؟

- اگر می‌خواهی سود مادی و معنوی کامل ببری و همیشه هم ارباب و نوکر خودت باشی، برو دنبال رشته کشاورزی. نمی‌دانی چه سودی در این کار است. یک دانه گندم، عدس یا باقلا می‌کاری و هزارتا گندم و عدس برداشت می‌کنی و...

یکی دیگر از برادرانم که به فوتبال‌دوستی شهرت دارد و تا به حال تمام مسابقات تیم‌های قرمز و آبی را به چشم خودش دیده و همه نقل و انتقالات بازیکنان را زیر نظر دارد، پیچ و تابی به ابروانش داد که:

- اگر کشاورزی منفعت داشت، بعضی‌ها آن را ول نمی‌کردند و دنبال فوتبال نمی‌رفتند.

دیدم بحث دارد از مسیر خودش خارج می‌شود و رنگ و بوی سیاسی می‌گیرد و از ترس آن‌که مبادا توسط یکی از حاضران حرف‌ها به بیرون درز کند و بعدا سر و کارم با «کلانتری» بیفتد، حرف اخوی را قطع کردم و گفتم:

-داداش! ما به مردم چکار داریم؟ حرف خودمان را بزنیم.

-حق با شماست... غرض این بود که آقازاده اگر در رشته فوتبال درس بخواند آینده‌اش حسابی توپ می‌شود. باشگاه‌ها برای خریدنش سر و دست می‌شکنند و اگر از خودش جربزه نشان بدهد، ممکن است او را به باشگاه‌های خارجی بفروشند و لژیونر شود و...

متعلقه که تا آن موقع ساکت نشسته بود و فقط موقع حرف زدن هر کدام از حاضران، سرش را به طرف او می‌چرخاند، با وجودی که مثل خودم از معنی واژه لژیونر سر در نیاورد، اما به محض شنیدن این که قرار است فرزندمان را خرید و فروش کنند، غیرتی شد و به زبان آمد:

-مگر جگرگوشه‌ام گونی پیاز و سیب‌زمینی است که از خرید و فروش او حرف می‌زنید؟ من از وقتی پسرم یک وجب بچه بود، آرزو داشتم که وقتی بزرگ شد آلشیتکت (یعنی آرشیتکت) بشود و حالا هم اگر بخواهد در رشته‌یی غیر از این درس بخواند، شیرم را حلالش نمی‌کنم!

اظهارات عیال کلی باعث انبساط خاطر حاضران شد و یکی از زن برادرهایم که فرصت پیدا کرده بود حق زن برادرش را کف دست او بگذارد، پوزخندی زد که:

-واه.. پناه بر خدا! می‌خواهید این طفل معصوم را به دانشگاه بفرستید تا دود چراغ بخورد و بعد از فارغ‌التحصیل شدن، زیردست یک آدم بساز و بفروش بیسواد

بشود؟ اگر چنین قصدی دارید، همین امروز او را بفرستید وردست استاد غضنفر بنا، تا کارش را از عمله‌گی شروع کند و چهار سال دیگر برای خودش یک پا معمار بشود و... بتواند خودش بساز و بفروشی کند. البته بساز و بفروشی کار نان و آبداری است. منتهی، به شرطی که آدم برای خودش کار کند.

بنده‌زاده، که به واسطه کثرت اظهارنظرها دچار حالت سردرگمی شده بود، نگاه مذبوحانه‌یی به من انداخت و گفت:

- دیدی آقاجان! وقتی من می‌گفتم دانشگاه برو نیستم، برای این بود. امروزه به قدری رشته‌های دانشگاهی زیاد شده که آدم در هر رشته‌یی درس بخواند عمر و پولش را ضایع کرده و...

مادرش نگذاشت جمله او به پایان برسد و با عصبانیت به وی پرخاش کرد که:

- یعنی چه؟

- یعنی این‌که مرا از داشتن تحصیلات عالیه معاف کنید و اجازه بدهید مثل بسیاری از جوان‌های دیگر با همین میزان تحصیلاتی که دارم برای خودم شغلی دست و پا کنم و...

متعلقه، رویش را به سمت من برگرداند:

- من این حرف‌ها سرم نمی‌شود. بچه‌ام حتما باید دانشگاه ببیند.

بنده‌زاده، مثل آدمی که جواب در آستینش باشد، خطاب به مادر خود گفت:

- قبلا دانشگاه را دیده‌ام و اگر شک داری، می‌توانیم یک روز با هم برویم تا شما هم دانشگاه را ببینی!

- خودت را مسخره کن. منظورم این است که من آرزو دارم تو در دانشگاه درس بخوانی.

- این‌هم مشکلی نیست. برای آن‌که نظر شما تامین شود، می‌روم و چند واحد تک‌درس را در دانشگاه آزاد می‌خوانم.

متعلقه پرسید:

- بابت کاری که قصد داری بکنی، مدرک تحصیلی هم می‌دهند؟

- می‌دهند. ولی برای در کوزه خوب است. چون نه ارزش قانونی دارد، نه با آن می‌توان در جایی استخدام شد.

- خاک عالم! بچه‌جان مرا دست انداخته‌ای؟ من دلم می‌خواهد مدرکی داشته باشی که فردا وقتی برایت خواستگاری می‌رویم، بتوانم دهانم را پر کنم و بگویم پسرم دکتر و مهندس است. خودت که می‌دانی ننه‌جان، امروزه روز، مردم عقلشان به گوششان است و هر چه بگویی قبول می‌کنند.

- اگر به قول شما عقل مردم به گوششان است، چه دلیلی دارد من درس بخوانم و مدرک بگیرم؟ از همین امروز به هر کس که رسیدی بگو پسرم دکتر است. من خودم خیلی‌ها را می‌شناسم که به همین شیوه دکتر و مهندس شده‌اند و تا حالا هم هیچ‌کس نخواسته مدارک تحصیلی آن‌ها را ببیند!

یکی از عمه‌ها، که بر اثر شنیدن مزه‌پرانی‌های برادرزاده‌اش حسابی کیفور شده بود و با شنیدن هر جمله حرف او از خنده ریسه می‌رفت، رویش را به سمت من برگرداند:

- قدما، بی جهت نگفته‌اند:

پسر کو ندارد نشان از پدر　　　تو بیگانه خوانش، نخوانش پسر

پسرت، مثل خودت طنزپرداز و شیرین بیان! است. با این تفاوت که شما طنز کتبی داری و طنز پسرت شفاهی است!

بعد، مثل کسی که موضوعی به طور ناگهانی به ذهنش خطور کرده باشد، قیافه‌یی جدی به خود گرفت و ادامه داد:

- چطور است در رشته ادبیات درس بخواند و در آینده حرفه پدری را دنبال کند؟

شوهرش، توی ذوق او زد که:

- شما هم انگار از مرحله پرتی خانم جان! ادبیات هم شد رشته؟ نویسندگی هم شد شغل؟ پدر این بچه چه تاجی به سر خودش زده که انتظار داری این طفل معصوم راه او را ادامه بدهد. شما به من بفرما که رشته ادبیات نان و آبش کجاست؟ از ابتدای تاریخ تا حالا هرگز اتفاق افتاده که کسی ادبیاتش درد بگیرد و برای درمان آن به یک ادیب مراجعه کند و حق ویزیت یا پول عمل بپردازد؟ یا دیده و شنیده‌یی که ادیبی موفق به تاسیس یک موسسه خدمات ادبیاتی شده باشد؟ در ثانی، مهملاتی که ایشان (یعنی من) می‌نویسد که احتیاج به درس و دانشگاه ندارد. فقط کافی است آدم حرف مفت زدن بلد باشد تا بتواند داستان بنویسد و...

- من که با شنیدن این حرف‌ها حسابی بور شده و حالم در جمع گرفته شده بود، برای این‌که جلوی ادامه زبان درازی شوهر خواهرم را بگیرم، کلامش را قطع کردم و پرسیدم:

- به نظر شما، بنده‌زاده در چه رشته‌یی درس بخواند بهتر است؟

- از نظر من، بهترین رشته تحصیلی، پزشکی است و توصیه می‌کنم آقازاده‌تان را ترغیب کنید که در این رشته درس بخواند. حتی اگر دانشجوی بی استعدادی باشد و درس خواندن را نیمه‌کاره بگذارد، همین‌که مختصری تزریقات و پانسمان و اعمال جراحی ساده‌یی مثل ختنه‌سوران را بلد باشد، نانش در روغن است و...

خواستم حرفی بزنم که مجال نداد و افزود:

- البته، پزشکی، وقتی خوب است و خاصیت دارد که آدم بتواند خودش مطب بزند. وگرنه، دکتری که بخواهد در بیمارستان‌های دولتی کار کند، کارش فرقی با کارمندی و حقوق‌بگیری ندارد و...

برادر عیال، به جای من جواب‌داد:

- البته مطلع هستید که مطب زدن هم کار آسانی نیست. چون این بچه وقتی تحصیلاتش تمام شود، تازه باید برود تخصص بگیرد، وقتی تخصص گرفت، باید به خدمت سربازی برود. وقتی خدمتش تمام شد، باید مدتی در خارج از مرکز انجام وظیفه کند و تازه، در چهل و چند سالگی اختیارش به دست خودش می‌افتد و می‌تواند مطب باز کند. که با توجه به نرخ صعودی ساختمان، تا وقتی این بچه به مرحله‌یی برسد که بتواند مطب بزند، قیمت ساختمان و سرقفلی مطب به حدی رسیده که گمان نمی‌کنم قارون هم بتواند یک آپارتمان یک اتاقه بخرد. گذشته از این، مطب هزار و یک جور خرج دیگر دارد که پرداخت آن‌ها کمر آدم را می‌شکند و این بچه، هر چه در بیاورد، صرف آن مخارج می‌شود.

با شنیدن حرف‌های برادر زن، چهار ستون بدنم به لرزه افتاد و با درماندگی گفتم:

- آدم بی‌اولاد، فقط یک درد دارد. در حالی‌که وقتی بچه‌دار باشد، دردش هزار تا می‌شود و...

بنده‌زاده که انگار در تمام مدت انتظار کشیده بود تا من به این مرحله برسم و بتواند حرف آخرش را بزند، لبخند موذیانه‌یی زد و خطاب به جمع گفت:

- از ارشادات و راهنمایی‌های همه‌تان متشکرم و محض اطلاع شما عرض می‌کنم که انتخاب خودم را کرده‌ام.

- چه رشته‌یی؟

این پرسش، تقریبا به طور همزمان بر زبان تمام حاضران آمد و بنده‌زاده جواب‌داد:

- رشته آشی!!

- این رشته جدید است؟

- نه. درست به اندازه تاریخ طبخ آش قدمت دارد و اتفاقا جزو رشته‌هایی هم هست که تا روز قیامت خریدار دارد.

بنده‌زاده، وقتی متوجه شد کسی چیزی از حرف‌هایش نفهمیده است، ادامه داد:

- من تصمیم گرفته‌ام به جای آن‌که چندین میلیون تومان پول پدرم و چند سال از عمر خودم را تلف کنم، یک کارگاه تولید رشته آشی دایر کنم و از یک طرف، آرد را بخرم کیلویی ده تومان و از طرف دیگر رشته را بفروشم کیلویی صد تومان. این کار، احتیاج به سرمایه‌گذاری چندان زیادی ندارد. اما ارزش افزوده‌اش هزار درصد است و...

اظهارات پسرم مرا به فکر برد و داشتم در ذهنم ادعای سود هزار درصدی او را سبک و سنگین می‌کردم تا ببینم راست می‌گوید یا بلوف می‌زند، که حاضران یکی یکی از جا برخاستند و غرولندکنان، خداحافظی کردند و رفتند. ولی بنده‌زاده از فردا آستین‌هایش را بالا زد و به رشته مورد علاقه خود پرداخت و از شما چه پنهان، این روزها کار و بارش هم حسابی سکه است و تمام اقوام و آشنایانی که یک روز نقشه می‌کشیدند او در رشته‌یی درس بخواند که پولدار شود، هر وقت در زندگیشان مشکل مالی پیدا می‌کنند، سراغ بنده‌زاده می‌آیند و از وی وجه دستی و قرض‌الحسنه می‌گیرند و... و حالا، ما هم از این‌که صاحب چنین اولاد اندیشمند و حسابگری هستیم خدا را شکر می‌کنیم.

■

اسید

دو قصه کوتاه از:
معصومه صالحی
از ساری

«ولم کن نمی‌خوام حرفتو گوش کنم اصلاً تو چکاره‌ای که به من دستور میدی؟» این صدا مدام توی گوش رضا می‌اومد و حسابی هم کلافه شده بود. با خودش فکر می‌کرد «اگه اون به حرفهای من گوش نکنه، می‌دونم چی کارش کنم.»

اما هرچی با خودش فکر کرد نتونست بفهمه آخرش چی کار می‌خواد بکنه که یهو یادش اومد که مادرش یه شیشه اسید برای آزمایشگاهی که توش کار می‌کرد خریده و بهشون گفته که به اون دست نزنند! با خودش گفت: «اگه اون مال من نشه، بهتره که مال هیچکس دیگه هم نباشه، اما حیف نیست صورت قشنگش خراب بشه؟»

تصمیم گرفت که فعلاً بخوابه و در موردش حسابی فکر کنه.

صبح که از خواب بیدار شد توی رختخوابش نشست و با خودش گفت چه فکر احمقانه‌ای کرده بود که یکدفعه صدای جیغ سمیه بلند شد یهو رضا خشکش زد یعنی اون کاررو کرده بود آخه چطوری؟ با سرعت از توی اتاقش بیرون اومد و بطرف اتاق سمیه دوید و اونو که روی صندلی رفته بود دید درحالی که عروسکش سالم توی دستانش بود رضا نفس راحتی کشید و به او نگاه کرد سمیه وقتی رضارو دید خندید و گفت: «داداش جون اونجا یه سوسک داره توی رختخوابم راه می‌ره.»

رضا خندید و گفت «ترسو فقط برای من قیافه می‌گیری؟» رفت و پای سوسک‌رو گرفت و اونو از پنجره به بیرون انداخت. سمیه که داشت همینطوری نگاهش می‌کرد از صندلی اومد پایین و بطرف داداشش رفت و گفت داداش جون بیا حالا می‌زارم یه کمی هم عروسک من دستت باشه!

■

به یاد بچه‌های آواره فلسطین

پرستو

دخترک آرام کنار خرابه‌های لونه پرستوها نشسته بود و تکه‌ای از گل و چوبی رو که پرستوها از اون برای ساختن لونه‌های خودشون استفاده کرده بودند توی دستانش بود و به اونها زل زده بود. در همین زمان مادرش با جارویی که توی دستش بود به پشت اون ضربه‌ای‌رو می‌زنه و با فریاد بهش میگه «بلندشو به چی زل زدی؟ بلند شو»

اما دخترک از دیدن این صحنه دلش گرفته بود و با خودش فکر می‌کرد چطور ممکنه آدما اینقدر زود همه چی‌رو فراموش کنند؟! یاد اون روزی افتاد که کنار خرابه‌های خونه خودشون نشسته بود و مثل الان یه تکه از دست عروسکش‌رو که زیر آوار مونده بود توی دستش بود. بعد یادش آمد: «مارو هم مثل این پرستوها به زور از خونمون بیرون کردند و بعدش هم مارو آوردن اینجا.»

توی این فکرها بود که صدای مادرش دوباره بلند شد: «چی‌کار می‌کنی بیا به من کمک کن بلند شو». می‌خواست که به‌طرف مادرش بره که ناگهان از توی خرابه‌ها یه چیزی توجهش‌رو جلب کرد، رفت جلو و یه بچه پرستو کوچولورو دید، بغلش کرد و بطرف مادرش رفت، مادرش همونطوری که داشت توی تشت رنگ و رورفته قدیمی رخت می‌شست بهش نگاه کرد. دخترک دستش‌رو جلوی صورت مادر گرفت و گفت: «مامان نگاه کن مثل ما اونهارو هم آواره کرده‌اند. آخه چرا؟» مادر نگاهی به بچه پرستو کرد و او هم مثل دخترک به یاد اون روزهای پر از سختی افتاد و همانطوری که سعی داشت مانع از ریختن اشکش بشه گفت: «دخترم می‌تونی ازش نگهداری کنی؟»

دخترک بطرف آلونکی که اسمش‌رو گذاشته بودند خونه رفت تا برای بچه پرستو لونه‌ای‌رو از مقوا و کاغذ درست کنه

■

شب یلدا

نوشته: محمد باقری
از اصفهان

خاتون چشمانش را به آرامی بست. دوست نداشت به اطرافش نگاه کند، همه چیز برایش تکراری بود، در، دیوار، کمد لباس و... خاتون چشمانش را باز کرد و به میز روبرویش نگاه کرد که امشب دیگر برایش تکراری نبود، چون آن را به زیبایی چیده بود. یک سبد مملو از میوه‌های رنگارنگ، ظرف آجیلی که پسته آن ـ مطابق سلیقه پسرش ـ زیاد بود، یک جعبه کوچک شیرینی و یک هندوانه بزرگ که به خاطر دلخوشی پویا ـ نوه کوچکش ـ آن را به صورت دندانه دندانه قاچ زده بود و گل وسط هندوانه که به صورت چشمگیری برق می‌زد، دل هر بیننده‌ای را آب می‌کرد. پیرزن آب دهنش را قورت داد، حس کرد سردش شده. ساعتها بود که همانطور نشسته بود و چشم به راه بچه‌هایش بود لحاف را کناری زد و آتش کرسی را کمی زیر و رو کرد و دوباره آنرا روی پاهایش کشید چشمش به شکلاتهای روی میز افتاد، که چقدر از این نوع شکلات بدش می‌آمد اما به خاطر هما ـ دخترش ـ بود که آنها را خریده بود. یک لحظه حس کرد صدای درمی‌آید بلند شد و جلو رفت و با دست، شیشه بخار گرفته را کمی پاک کرد و به بیرون نگاه انداخت، به در خانه، به حیاط بزرگ و به حوض آب که حالا پر از برف شده بود. خاتون کمی بی‌حرکت ماند و گوش داد، گویا اشتباه شنیده بود. پیرزن خودش هم می‌دانست که این بار هم مثل دفعات قبل بچه‌هایش به دیدارش نمی‌آیند. حتماً باز هم فراموش کرده‌اند که مادرشان در چنین شبی منتظر آنهاست. خاتون آهی کشید و به بیرون نگاه کرد چقدر زیبا بود و او چقدر از هوای برفی خوشش می‌آمد چون خاطره‌های خوبی را به یادش می‌انداخت و به او دو بال می‌داد تا پرواز کند به روزگار گذشته، روزگاری که نوجوانی بیش نبود و با دیدن هوای برفی، هوس ساختن آدم برفی و برف‌بازی با بچه‌ها به سرش می‌زد و حتی یادش آمد که در یک برف‌بازی مفصل، او ـ خاتون ـ یک گلوله بزرگ از برف را توی کلاه دوستش یلدا انداخت و کلاه را روی سر او گذاشت و محکم فشار داد، از به یادآوری این خاطره لبخندی بر لبان خاتون نقش بست و بیشتر دوستش و خاطرات مشترکشان را به خاطر آورد و گویا یکدفعه چیزی یادش افتاد که برقی از چشمانش جهید. برگشت و ساکش را برداشت بعضی از چیزهای روی میز را درون آن گذاشت و راه افتاد. تاکسی گرفت و مقابل یک عمارت بزرگ از تاکسی پیاده شد. از نگهبان اجازه خواست و به درون رفت خانمی او را راهنمایی کرد و اتاقی را به او نشان داد. پیرزن لحظه‌ای ساکش را زمین گذاشت، چادرش را مرتب کرد و به تابلوی بالای اتاق نگاه کرد.

«اتاق شماره ۲۰۳ آسایشگاه سالمندان» خاتون درحالی که از خواندن تابلو دلش گرفته بود وارد اتاق شد و دسته گلی را که خریده بود جلو گرفت و گفت: «یلدا! تولدت مبارک».

در مقابل او چشمانی بود که اشک شادی آنها انعکاسی بود از برف بازی ایام گذشته با خاتون!

■

یادشان بخیر

نوشته: زیبا. ع

سر و صدای بچه‌ها کلافه‌ام کرده بود. اما انگار کسی توجهی نداشت. حلیمه گرم صحبت با مادر بود و مثل اینکه صدای آن دوتا وروجک را نمی‌شنید. با شدت پیچ تلویزیون را پیچاندم. اما جیغ و فریاد آنها دو برابر شد. بالاخره با فریاد برق‌آسای حلیمه هر دو ساکت شدند. با عجله به آشپزخانه رفتم تا غرولندهای نسرین را کمتر بشنوم. باید وسایل شام را حاضر می‌کردم. هنوز لیوانها را درست جابجا نکرده بودم که صدای سنگین در طنین‌انداز شد. با عجله دویدم و در را که باز کردم قیافه‌ای که انگار گرد و خاک بر آن نشسته بود مقابلم ظاهر شد! پدر با سلامی سرد و نگاهی افتاده به اتاقش رفت. با تعجب از نسرین پرسیدم «چرا پدر امشب اینطوری است؟!»

نسرین با بی‌خیالی گفت: «خوب معلوم است. بخاطر قضیه عمو اکبر»

بی‌اختیار به یاد فاطمه افتادم. چه روزهایی بود. همه توی یک حیاط بزرگ زندگی می‌کردیم. من و فاطمه هر روز جلوی شیشه بزرگ پنجره می‌رفتیم و بالا و پایین می‌پریدیم و موهای سیاه بلندمان را در هوا تکان می‌دادیم. در همه چیز رقابت داشتیم، اما همیشه با هم بودیم. کلاس اول دبستان بودیم که روپوشهای آبی‌مان را با هیجان پوشیدیم. چقدر روپوشهایمان را دوست داشتیم. از اینکه به مدرسه می‌رفتیم دچار وحشت عجیبی شده بودیم. از روبرو شدن با معلم‌ها می‌ترسیدیم، اما وقتی با آن ناظم مهربان روبرو شدیم، نفس راحتی کشیدیم. ناظم مهربان با لبخند، اشکهای ما را پاک کرد. بعدازظهرها باید نانوایی می‌رفتیم تا چند نان داغ و تازه بگیریم. همیشه با هم می‌رفتیم. یک روز هر دو توی حیاط بزرگ پر از گلهای محمدی زیرانداز کوچکی انداختیم و در آن بعدازظهر خنک پاییزی توی دفترهای تازه‌مان خطخطی‌هایی را که تازه یاد گرفته بودیم می‌نوشتیم. چقدر دقت می‌کردیم. اما وقتی سروصدای مادر و زن‌عمو درآمد، مشق را بهانه کردیم، اما آخرش با اوقات تلخی قلم‌های دوست داشتنی‌مان را محکم به زمین کوبیدیم. آن روز خود را واقعاً بزرگ می‌دانستیم. چقدر بزرگ

- چقدر امشب حواس‌پرتی دختر؟

آهنگ کلام نسرین در گوشم انعکاس یافت و مرا از دنیای گذشته‌ها بیرون آورد. چیزی نگفتم و داخل اتاق رفتم. شام در سکوت صرف شد. اما درست هنگامی که خواستیم ظرفها را بشوییم آهنگ کوبیدن در فضای آرام خانه را پر کرد. حدسم درست بود. آنها بودند. به محض دیدن فاطمه بسویش دویدم. بهتر از همیشه احوالپرسی کردیم، ولی او غمناک‌تر از روزهای قبل سلام کوتاهی کرد. تا بحال اینقدر گریه نکرده بود، چشمانش سرخ سرخ بود. خواهرم برای همه چای آورد و همه مثل گذشته‌ها گرم صحبت شدند. من و فاطمه هم همینطور. او گریه می‌کرد و من با لبخندی بغض‌آلود سعی می‌کردم او را آرام کنم. سرانجام با گوشه روسری آبی‌اش چشمان سیاهش را پاک کرد و به آرامی گفت: «خوش بحالت چقدر خوشبختی که می‌توانی باز دبیرستان بروی، ولی من دیگه هیچوقت نمی‌تونم مدرسه برم.»

آه سردی کشید. سرش را پایین انداخت. دلداری‌اش دادم و گفتم: «همه جا می‌شود درس خواند. در هر شرایطی.»

نجمه و نسرین هم گرم گفتگو بودند. احمد که پسر ساکتی بود حالا کمی با برادرم حرف می‌زد. با اینکه چند سال از برادرم بزرگتر بود اما خیلی با هم دوست بودند. استکان فاطمه که خالی شد فوراً برایش چای ریختم. بی‌اختیار گفتم «امشب تا می‌توانیم باید چای بخوریم. مثل آن وقتها!»

فاطمه اشکهایش را پاک کرد و لبخندی به سختی زد و گفت: «آره. این چای مزه دیگری دارد.» هر دو خندیدیم و چه خنده شیرین و غمناکی بود. خدای من! هیچوقت زمان بر وفق مرادم پیش نمی‌رفت. مخصوصاً امشب که بیشتر از همیشه دلم می‌خواست همه چیز مطابق میلم باشد. اما اصلاً اینطوری نبود. نمی‌دانم چطور می‌توانستم از فاطمه جدا شوم؟ چقدر هوس کرده بودم تا آخرین لحظه‌ای که آنها سوار آن اتوبوسها می‌شوند با آنها باشم و تا آخرین قدمی که می‌توانستم با آنها باشم. با فاطمه. همه سکوت کردند و یکباره بغض‌ها شکست و اشکها سکوت را شکستند. نگاهم به نسرین افتاد. رفت و چادر رنگی‌اش را به سر کرد. من هم سریع چادر نمازم را سرم کردم و آن چند قدم ناچیز را هم تا سر کوچه همراهیشان کردم. چقدر کوچه امشب مظلوم به نظر می‌رسید. آخرین حرفها زده شد و آغوشها به روی هم باز شدند و من... من فاطمه را به گرمی در آغوشم فشردم و شانه‌اش را خیس اشکها کردم. باد ملایمی می‌وزید. و چادرهایمان در باد به آرامی قاصدکها تکان می‌خورد. آنها رفتند و فاطمه در باد ملایم شبانگاهی در سکوتی غم‌آلود نگاهش را آخرین بار دوخت و آرام در خیابان خلوت دستش را تکان داد. من هم دست تکان دادم و آنقدر نگاهش کردم تا در روشنایی مهتاب در باد ملایم شبانگاه تابستان در سکوتی غم‌آلود ناپدید شدند و حالا ردپای یادشان برای همیشه بعد از هشت سال هنوز بر دلم جا مانده است و فقط خوشحالم که فاطمه با شوهرش خوشبخت است!

■

نامه‌ها...

حمیدرضا بوستانی از فارس . نورآباد ممسنی

استارت قصه‌ات خیلی خوب بود. اما درست مانند اتومبیلی که ابتدا بنزین دارد و خوب راه می‌رود اما وقتی بنزینش تمام شود کم‌کم ریپ می‌زند و سپس خاموش می‌شود. قصه تو هم هرچه از ابتدا به وسط و به انتها رسید، از حالت قصه خارج و به یک خاطره خیلی معمولی تبدیل شد! تصور می‌کنم تنها راه موفقیت برایت، خواندن کتب آموزش قصه‌نویسی باشد.

رقیه سادات حسینی . ۱۶ ساله از تهران

بارها گفته‌ام که هر قصه‌ای اگر هیجان‌انگیز و جذاب نباشد، لااقل باید یک «آن ادبی» داشته باشد. یعنی خواننده پس از پایان آن، دچار احساسات آدمهای قصه شود! اما «کارگر غریبه» شما چنین حسی را نداشت! ضمناً پاسخ بده که اگر بجای شخصیت اول داستانت که یک افغانی بود، یک هندوستانی یا یک آمریکایی و یا حتی یک ایرانی را شخصیت می‌بخشیدی فرقی در قصه می‌کرد؟!

فاطمه تیموری امیری «راحله» . از ساری

احسنت. باریکلا. عجب قصه‌ای: کوتاه و مختصر و مفید و گویا. شخصیت‌پردازی مقبول. سوژه هم عالی! احسنت. به همین زودیها منتظر چاپ قصه «خیانت بزرگ» باش!

الهام شوشتری . ۱۶ ساله از تهران

«قدمت دماغ» شما را ملاحظه کردم! سوژه قصه‌ات خیلی برای یک قصه طنز مناسب بود. اما چون کاملاً مشخص است که بدون کمترین اطلاع از علم پزشکی . خصوصاً جراحی پلاستیک و جراحی دماغهای بزرگ . اقدام به نوشتن آن کرده‌ای لذا قصه آخرش آبکی شد! اما قصه «بتهوون» تو بد نبود که با همین شماره یا شماره بعد چاپ می‌شود!

الهه علیخانی . از اصفهان

قصه «هم‌نوع» شما که حرف تازه‌ای نداشت. مخصوصاً یادت باشد که وقتی نویسنده از موجودی جاندار «غیر از انسان» می‌نویسد، باید یک «تفاوت مافوق» در نوشته و سوژه‌اش باشد. اما قصه «کوتاه کوتاه» شما که عنوانش «آن مرد...» بود، بد نبود و به همین زودیها چاپ می‌شود.

چنگیز شادمانی . ۱۶ ساله از فیروزآباد فارس . روستای فویه‌جان

باریکلا به آقاچنگیز! آدم ۱۶ ساله باشد، در یک روستای کم امکانات زندگی کند، آن وقت قصه هم بنویسد؟ فقط همین که جرات نوشتن به خودت داده‌ای یک نمره ۲۰ طلبت! اما برای اینکه در آینده یکی از قصه‌هایت چاپ شود، بهتر است یک مدت به مطالعه کتابهای داستان نویسندگان بزرگ ایرانی مشغول شوی.

بهناز جعفرنژاد . از بناب

همانطور که در مقدمه داستانت نیز نوشته‌ای، کاملاً پیداست که فعالیت ادبی‌ات بیشتر روی شعر و قطعات ادبی است. اما یادت باشد هنگام نوشتن یک قصه، از توضیحات و تشبیهات ادبی تا حد لازم باید استفاده شود. در غیر این صورت آن می‌شود که در قصه «معادله حل نشده» شما اتفاق افتاد: یعنی اصل قصه در پس توصیفات ادبی کمرنگ شد

سوغات ابلیس

بقیه از صفحه ۳۷

راننده وا رفت و یقه شاهین را رها کرد و گفت: این طورا نیست. مگه آقا منصور بچه‌س؟ هوشنگ پیاده شد و گفت: زود باش سوار اتوبوست شو بریم پاسگاه می‌خوام بدونم چرا مزاحم ما شدی. شاگردش بازوی هوشنگ را گرفت و گفت: من نوکرتم. حالا طوری که نشده. آق منصور ما یه خورده غیرتیه. فکر کرده بود که خدا نکرده شما ها مسافرا شو قر زدین. بریم آق منصور، طوری نشده.

شاهین هم پیاده شد و گفت: برین؟ کجا؟ شما اومدین وسط جاده و هم به ما توهین کردین، هم قصد ضرب و شتم داشتین. تا نریم پاسگاه نمیشه. همان پیر مرد موقر جلو آمد و به راننده گفت: اتفاقاً منم از ایشون شکایت دارم. راننده صورت او را بوسید و گفت: من نوکرتم. این اصغر موشم نوکرته. بی خیال شو بریم. بعد روی شاهین را هم بوسید و گفت: جون مهندس طوری نشده. بریم رستوران آوج ناهار مهمون باشین. شیوا گفت: بریم دیگه. به اشتباهش پی برد.

هوشنگ گفت: این دفعه رو گذشت می‌کنیم ولی بار آخرت باشه که مزاحم مردم می‌شی‌ها

-رو چشم. نوکرم. چاکرم.

و به طرف اتوبوس دوید. هوشنگ و شاهین هم سوار شدند و راه افتادند. هوشنگ گفت: آفرین به این حضور ذهنی که شیوا داره. چه خوب قضیه رو به نفع خود مون تموم کرد. شیوا جون از کجا به فکرت رسید که این حرفو بزنی؟

-رسید دیگه. ولی از اون مهم‌تر، این بود که اگه رضایت نمی‌دادین و راننده رو ول نمی‌کردین، پلیس راه می‌رسید و اون وقت خر بیار و باقالی بار کن.

شاهین نگاهی به ثریا انداخت و گفت: ثریا خانم واسه‌مون چایی می‌ریزی؟

-حتماً کی چایی می‌خواد؟

هوشنگ گفت: من و شاهین همیشه چایی می‌خوایم.

ثریا گفت: من و شیوا هم هیچ‌وقت چایی نمی‌خوایم. از ما خانوم‌ای عاقل یاد بگیرین و این قدر سیگار و چایی مصرف نکنین.

هوشنگ جرعه‌ای چای نوشید و پکی به سیگارش زد و به شاهین گفت: شاهین جون به جای مناسبی که رسیدی، یه توقف کوتاه بکن.

شاهین از آینه به او نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: من می‌دونم درد تو چیه و بس. ای به چشم. در اولین ایستگاه توقف می‌کنم و می‌سازمت.

کمی بعد به قهوه‌خانه بین راه رسیدند و توقف کردند. شاهین و هوشنگ به بهانه دست شویی از دخترها جدا شدند و شاهین تکه‌ای حب شیطان به او داد. تکه‌ای هم خودش برداشت و هر دو سوغات ابلیس را بلعیدند.

به سالن قهوه‌خانه برگشتند و چایی را که دخترها سفارش داده بودند، خوردند و سوار شدند و رفتند. چیزی نگذشت که حب ابلیس باز شد و شاهین و هوشنگ وراجی را آغاز کردند و آن قدر حرف زدند که ثریا اعتراض کنان گفت: تو رو خدا دیگه بسه. شیوا رو نمی‌دونم ولی من که سرم رفت. نمیشه شما دو نفر با هم قهر کنین و یه خورده با ما حرف بزنین؟

هوشنگ گفت: خدا خیرت بده که این حرف رو زدی چون خود من هم دیگه داشت حوصله‌م سر می‌رفت. و رویش را به طرف شیوا بر گرداند و گفت: خب، فرشته عزیز من چطوره؟

شیوا نفسی کشید و گفت؟ از احوالپرسی‌های شما بد نیستم.

-راستش همه‌ش دارم به آینده خودم و خودت فکر می‌کنم. تو چه پیشنهادی داری؟

شیوا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: هیچ. من همین قدر که به این کار عجیب دست زدم و حالا این جا هستم، خودش خیلیه. دیگه باقیش با خودته.

-من به هم فکری تو نیاز دارم. تو باید به من کمک کنی تا همه موانع رو از بین ببرم.

شیوا دست‌هایش را جلو صورت و چشم‌هایش گرفت و سرش را پایین آورد و بغض کرد و گفت: من دلم نمیاد باعث رنج رؤیا و میترا بشم. از اون روزی که با تو رفتم بیرون، تا همین حالا دارم خودم رو سرزنش می‌کنم.

-پس معلومه که منو زیاد دوست نداری.

-زیاد دوست ندارم؟ زیاد دوست داشتن یعنی چی؟ تو نمیدونی که برای من چقدر سخته که حتی یک کلمه از عشق و عاشقی حرف بزنم. ولی نه تنها دارم می‌زنم بلکه باهات اومدم مسافرت. درحالی که میدونم که تو حالا باید در شمال کنار رؤیا و میترا نشسته باشی.

هوشنگ پیشانیش را به کف دستش تکیه داد و گفت: از این حرفا نزن. شنیدن این حرفا باعث میشه که من بترسم. من سال‌هاست که آرزو می‌کنم با دختری مثل تو آشنا بشم.

و با این گونه سخنان و سخنانی دیگر، این سفر به پایان رسید و به کرمانشاه رسیدند و به خانه خاله پدر شاهین رفتند. او پیر زنی تنها و ثروتمند بود که در خانه‌ای بزرگ و مجلل زندگی می‌کرد. از دیدن شاهین و بقیه بسیار شادمان شد و از آنها به گرمی پذیرایی کرد و برایشان شربت و شیرینی آورد و کنارشان نشست و گفت: خب خاله جون، دوستاتو به من معرفی نمی‌کنی؟ نگفتی که چه نسبتی با هم دارن.

-نسبت؟ آها. حالا منظور تون رو فهمیدم. شیوا و هوشنگ تازه با هم ازدواج کردن. من و ثریا هم با هم نامزدیم. یعنی عقد کردیم و قراره دو ماه دیگه جشن عروسی بگیرم.

-به زودی رفتی و زن گرفتی؟ تو همین چند روز پیش بود که به من تلفن کردی و گفتی از منیژه جدا شدی.

-آره خاله جون. ولی یک سال بود که من و منیژه می‌خواستیم از هم جدا شیم. در این مدت . . .

-ای کلک. در این مدت، ثریا رو تو آب نمک خوابونده بودی. خب. مبارکه. ایشالا به پای هم پیر شین و صاحب بچه‌های خوشگل و با هوش بشین. من یکی دو ساعت شما رو تنها میذارم تا صحبت پیر زنی مثل من شما رو کسل نکنه.

-اختیار دارین خاله جون. تک تک حرفای شما حکمته.

-خوبه دیگه. هندونه زیر بغلم نذار. و بیرون رفت. ثریا گفت: چرا این حرفو زدی؟ من که نمی‌تونم همه‌ش این جا بمونم. یه ساعت دیگه باید برم خونه عمو محمود. بعدشم خیلی که همت کنم، شاید بتونم روزی یکی دو ساعت بیام اینجا.

-گوش کن تا بگم. البته به کمک شیوا هم نیاز دارم. یه ساعت دیگه تو و شیوا میرین خونه عمو محمود و میگین شیوا دوستته و با تو اومده کرمونشاه. شیوا اومده خونه خاله جونش. بعدشم چون تو و شیوا هر دو یک روحید در دو بدن، دوری همدیگه رو نمی‌تونین تحمل کنین. بنابراین باید برین خونه خاله جون شیوا. ضمناً منم برادر شیوا هستم. چون هر وقت که بخواین برین خونه عمو محمود، من شما رو می‌برم و اگه بگین شیوا و من خواهر برادریم، دیگه شک نمی‌کنه.

-ولی عمو محمودم تو رو می‌شناسه.

-نه بابا نمی‌شناسه. پونزده ساله که منو ندیده.

شیوا گفت: اگه عمو محمود گفت باید بیاین خونه من بمونین چی؟

شاهین گفت: اولاً نمیگه. ثانیاً اگه گفت، شیوا میگه: وای نه. خاله جونم خیلی عصبانی میشه.

○

نیمروز دل انگیزی بود و باران نم نم می‌بارید. پرندگان نغمه سرا روی شاخه‌های سبز سپیدار و بلوط نشسته بودند و ترانه می‌خواندند. در این هوای زیبا، هوشنگ نگران بود و مدام به ساعت نگاه می‌کرد. دومین روزی بود که در کرمانشاه بودند و شب پیش، عمو محمود اصرار کرده بود و ثریا و شیوا را نگه داشته بود. هوشنگ بار دیگر به ساعت نگاه کرد و گفت: دیگه خیلی دیر کردن. الان درست یه ساعت و ده دقیقه‌س که از ساعتی که قرار بود تلفن کنن تا بریم دنبال‌شون، گذشته.

-نگران نباش. طوری نشده.

-تو خیلی خوش خیالی. به جون تو براشون اتفاقی افتاده. دیروز که بردیم‌شون اونجا، عمو محمود یه جوری تو رو نگاه کرد که پشتم لرزید. گمان کنم تو رو شناخته باشه.

شاهین بلند شد و از کتاب‌خانه خاله‌اش دیوان حافظ را برداشت و گفت: تو زیادی بد گمانی. حالا از حافظ می‌پرسم. هر چی گفت، همون رو انجام میدیم.

نیت کرد و حافظ را باز کرد و گفت: به به. چه غزلی خوبی.

یا رب این نو گل خندان که سپردی به منش.
می‌سپارم به تو از چشم حسود چمنش.

یعنی چی؟ یعنی پاشو بریم دنبال‌شون.

-کجای این شعر میگه پاشو بریم دنبالش؟ این شعر میگه.

شاهین بلند شد و گفت: پاشو بریم. به تو قول میدم که وقتی که برسیم اونجا می‌بینیم اون قدر بهشون خوش گذشته که یاد شون رفته تلفن کنن.

به هر حال سوار شدند و به خانه عمو محمود رفتند و شاهین ماشین را کمی دورتر از خانه او پارک کرد و گفت: تو بری بهتره.

-چرا؟ مگه من برادر شیوا هستم؟ عمو محمود نمیگه که این کیه که اومده دنبال این دختر؟

-نه بابا نمیگه. من به این دلیل نمیرم که فکر می‌کنم بهتره عمو محمود منو کمتر ببینه تا اگه یه خورده هم منو یادش باشه، طوری نشه.

هوشنگ سری جنباند و از ماشین پیاده شد و به خانه عمو محمود رفت و در زد. کمی بعد عمو محمود در را باز کرد و به حالت سؤال به هوشنگ نگاه کرد. هوشنگ لبخندی زد و گفت: سلام. اومدم دنبال شیوا خانم و ثریا خانم.

-جناب عالی؟

ادامه دارد

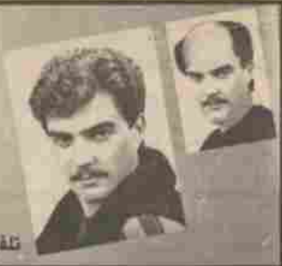

از ۱۳۵۴ تا ۰۰۰

موسسه نگین
ترمیم مو

هنر ، تخصص و بهداشت برای آنکه
باموهای زیبا وطبیعی،سالها بانشاط واعتماد زندگی کنید

ولی عصر روبروی مطهری شماره ۸۴۸ نبش فتحی شقاقی
تلفن: ۸۷۱۲۵۷۷ - ۸۷۲۵۰۳۲ فکس: ۸۷۲۵۰۳۳ دبی: ۰۰۹۷۱-۴-۳۴۵۵۲۲۲

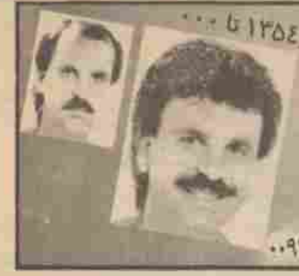

موسسه ترمیم موی گلهای تهران

موسسه
ترمیم موبدون
عمل جراحی وعوارض

با کیفیت
موهای طبیعی
و صد درصد تضمینی

Network
Hairclub

سید خندان
اول سهروردی شمالی
کوچه حاج حسنی پلاک ۳

تلفن: ۸۷۶۶۰۳۹-۸۷۶۷۰۶۴ ۰۹۱۳-۲۰۶۶۹۵۷ ۰۹۱۱-۲۴۴۲۵۵۸

اتوبار جنت آباد

ارزان، سریع، مطمئن

حمل بار شهر - شهرستان با بیمه رایگان

۴۴۱۱۴۴۴۴ - ۴۴۱۰۰۷۷

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مو در ایران
- ✓ روش تین اسکن از آمریکا
- ✓ زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
- ✓ از یکصد تار مو تا یکصد هزار تار مو
- ✓ بدون عمل جراحی

خانه موی ایران شعبه ندارد

تلفن: ۸۸۰۰۲۸۰ - ۸۹۰۸۴۳۳
۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۹۹۸۲۸
نبش ولیعصر جنب سینما افریقا طبقه سوم

زیبائی، لطافت و جوانی
در انستیتو ترمیم موی فرهمند

برای اولین بار در ایران پدیده نو
جدیدترین متد ترمیم مو
بغیر از سیستمهای رایج در ایران
رویال، نواری، بتن اسکن و تدریجی

گریم و آرایش داماد

تخفیف ویژه برای شرکتهای فیلم سازی و تئاتر (صدا و سیما)
(مشاوره رایگان) به ما اطمینان کنید

آدرس: فلکه دوم صادقیه اول اشرفی اصفهانی مقابل ترمینال پلاک ۱ طبقه فوقانی مسکن موحد تلفن ۴۲۱۳۲۷۴
به مناسبت دهه فجر با تخفیف ویژه

عصر نوین اطلاعات
با روزنامه

اطلاعات

آگهی اطلاعات هفتگی

تلفن: ۲۲۲۳۵۰۷
۲۲۲۳۳۸۳

مرکز ترک اعتیاد کرج

شناخت و درمان علل تمایل شخص به مصرف مواد مخدر و سپس ایجاد تنفر و حساسیت جسمی و روحی نسبت به مواد مخدر با استفاده از روش هیپنوتیزم، دارو و...
دارو جهت شهرستانها با پست ارسال میگردد
۰۲۶۱-۲۷۰۹۴۵۲-۰۹۱۱۲۵۹۴۷۲۶

اطلاعات هفتگی

تلفن آگهی‌های اطلاعات هفتگی
۲۲۲۳۳۷۷_۲۲۲۵۹۷۳

جدول

جدول اطلاعات عمومی

اسامی برندگان جدول شماره ۳۰۶۹

۱- نعمت شیری از اردبیل

۲- زهرا سلیمانی از تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

از بین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

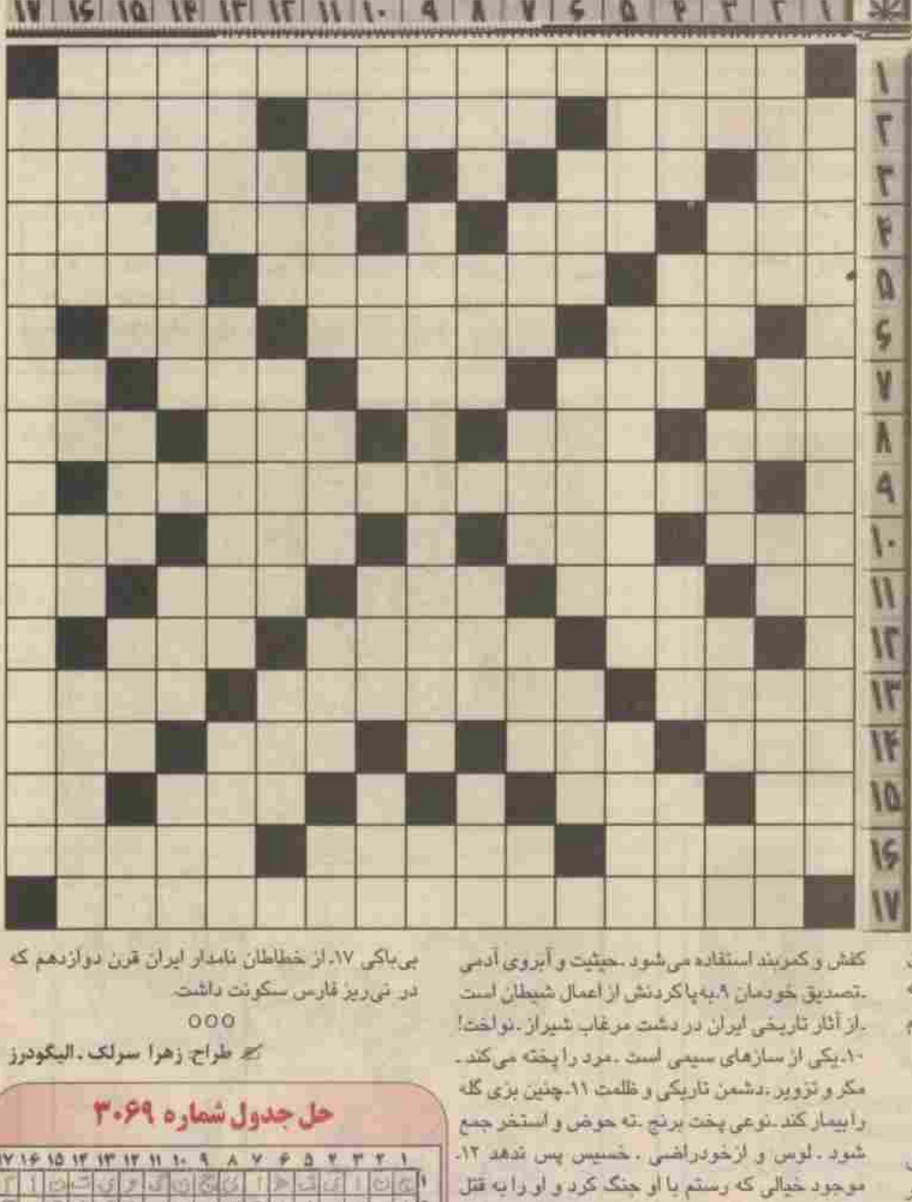

افقی:

۱. یکی از آثار نویسنده بزرگ آمریکایی «جک لندن» ۲. کیش و قشم و لاوان آن در خلیج همیشه فارس معروف است . سختی و یا کاری را دوباره انجام دادن . از انواع برنجهای شمال کشورمان ۳. از نهاد آدمی برآید . دیدنی نظامی . برای بافت قالی برپا می‌کنند . شهر رازی کاشف نامدار الکل ۴. عدل و انصاف . کج آن هیچ‌گاه به سرمنزل مقصود نخواهد رسید . عداوت و دشمنی . چنین گره‌ای مشکل باز شود ۵. بزرگترین رگ در بدن آدمی . نویسنده نامی اثر معروف «کلبه عموتوم» . خواندنش در اسلام لازم و واجب است ۶. اضافه‌بار . از حیوانات عظیم‌الجثه . از درختان همیشه لرزان ۷. چهره و رخساره . در بازو جمع باشد . محل عبور . در حمام دنبالش بگردید . لنگه بار ۸. درد و رنج . از نوشیدنیهای گرم . مجسمه‌ای که عربها قبل از اسلام می‌پرستیدند . سود و بهره ۹. از آثار مشهور «عطا ملک جوینی» ۱۰. امیدواریم همیشه چنین دل و رویی داشته باشید . معمولاً از غیب می‌رسد . به خواب شدن . بعضی‌ها بیرونش نشسته دستور سرکوبی می‌دهند ۱۱. حزن و اندوه . اقامت کردن و همیشه در محلی بودن . سپاس و سپاسگزاری . از وسایل کار کشاورز گندم و جوکار . سنگریزه ۱۲. معدن . سرمربی تیم فوتبال پیروزی . نسیم ۱۳. همیشه همراه چلوکباب نشسته . اجتماع برای بحث درباره مسائل روز و یا مسائل شرکت . مژده و بشارت دهنده ۱۴. برای ساختمان‌سازی به‌کار می‌رود . گل سرخ . لایق و سزاوار . لقبی برای درخت سرو ۱۵. وسط و میان . چنین آدمی هیچ منتی بر خاک ندارد! . با چنین آدمی دوستی نشاید . طمع فراوان ۱۶. رگهای باریک و حیاتی بدن . از جانوران خانه بدوش است . عزیز و محترم ۱۷. از آثار مشهور «ویلیام فالکنر» نویسنده آمریکایی

عمودی:

۱. این هم یکی از آثار نمایشنامه‌نویس آمریکایی «آرتور میلر» است ۲. شکوفه‌ها . آزاد و رها . اصل هر چیز . همسایه و نزدیک هم به‌سر بردن ۳. طرز پوشاک . ظرفی برای غذا . شکوه و بزرگی . بهترین و سالمترین منبع درآمد خانواده . شما انگلیسی ۴. حیوانی که عاشق عسل و ماهی است . شکاف و رخنه . نفرین پدر و مادر برای نافرمانی فرزندان . از مسابقات ورزشی با نیزه ۵. بسیار بخشنده . گروهی را از سرزمین به سرزمین دیگر حرکت دادن . به دنبال لکوموتیو، روان هستند ۶. خالص و به‌دور از غل و غش . طرد کردن . پرنده کوچکی که در کشتزار و بیشتر پای بوته گندم و جو لانه می‌کند و گوشت بسیار لذیذ و چربی دارد ۷. ناپیدا . کوچک و خرد . سیگار بی‌سروته! . اندرز و نصیحت است و باید به گوش گرفت . زنده ۸. یاد کردن . برای کفش و کمربند استفاده می‌شود . حیثیت و آبروی آدمی . تصدیق خودمان ۹. به‌پاکردنش از اعمال شیطان است . از آثار تاریخی ایران در دشت مرغاب شیراز . نواخت! ۱۰. یکی از سازهای سیمی است . مرد را پخته می‌کند . مکر و تزویر . دشمن تاریکی و ظلمت ۱۱. چنین بزی گله را بیمار کند . نوعی پخت برنج . ته حوض و استخر جمع شود . لوس و ازخودراضی . خسیس پس ندهد ۱۲. موجود خیالی که رستم با او جنگ کرد و او را به قتل رساند . از پیامبران بنی‌اسرائیل که در جوانی چوپانی می‌کرد و به علت صدای خوش شهرت فراوانی کسب کرد . مجلس جشن و میهمانی ۱۳. سرخ آن سرسبز را برباد دهد . مرغ ماهیخوار دارای منقار کشیده و گردن دراز و دم کوتاه با پرهای سبز و سفید و آبی بیشتر در کنار رودخانه به‌سر می‌برد . آنگاه شاعرانه! ۱۴. بسیار درخشان و نوردهنده . از آن عقرب از ره کین نباشد . برای کشیدن برق و تلفن لازم است . زنگ بزرگ کاروان ۱۵. یکی از سه خواهران «برونته» شاعره و نویسنده انگلیسی . محلی در خانه برای لباس و وسایل اضافه . آدم ناقلا به کفش دارد . زندان . جانشین وی ۱۶. تهمت است . علامت بیماری . غوزه پنبه . دلیری و بی‌باکی ۱۷. از خطاطان نامدار ایران قرن دوازدهم که در نی‌ریز فارس سکونت داشت.

○○○

طراح: زهرا سرلک . الیگودرز

حل جدول شماره ۳۰۶۹

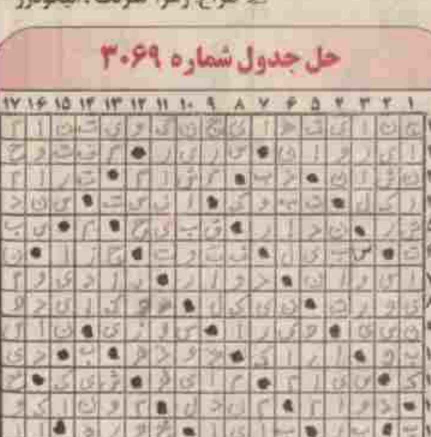

باهوش خود کلنجار بروید

از: هوشنگ بختیاری

مردی با شکل‌های متفاوت ◄

مردی وارد کارگاه خود شد و هرچه نگاه کرد یادش نیامد هرکدام از این اشکال با کدامیک اندازه هستند و دوبه‌دو با هم شبیه هستند. آیا شما می‌توانید مرد را راهنمایی کرده و هرکدام اندازه مشابه را به او نشان دهید؟

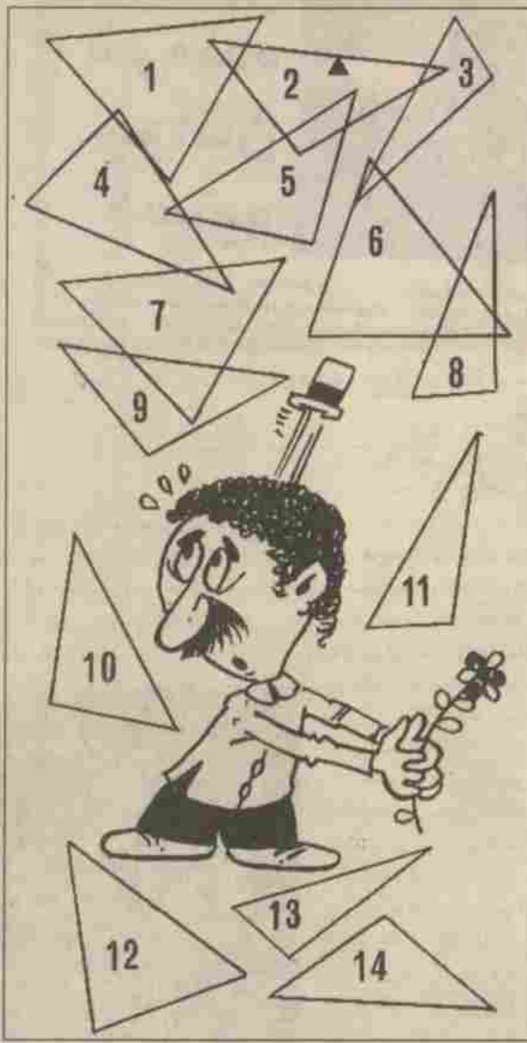

سوال آموزگار

سر کلاس درس، آموزگار، رو به دانش‌آموزان خود کرد:

. کدامیک از شما می‌تواند به این سوال من جواب دهد؟

یکی از دانش‌آموزان گفت:

. آقا معلم، سوال خود را مطرح کنید تا ما پاسخ شما را بدهیم.

معلم شروع کرد:

. کدام آلت موسیقی است که تا محکم بر سر او نزنیم، صدایش درنمی‌آید؟

هیچکدام از دانش‌آموزان نتوانستند جواب سوال را بدهند. آیا شما می‌توانید جواب دهید؟

پاسخها در صفحه ۴۱

این آدمکها ◄

در این تصویر در گوشه بالا سمت چپ در کادر یک آدمک را درحال دویدن ملاحظه می‌کنید. آیا می‌توانید مشابه این آدمک را در بین این دوازده آدمک پیدا کنید؟ چنانچه با دقت و حوصله به این تصویر نگاه کنید حتما این آدمک را پیدا خواهید کرد؟

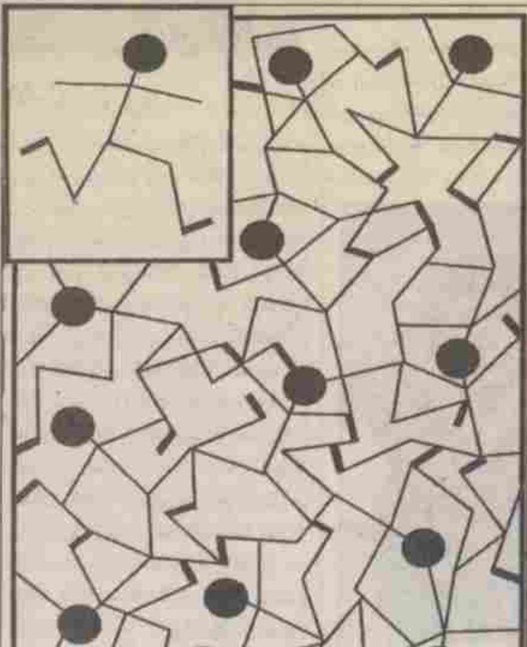

سربازان

مرد میزبان در جمع مهمانان خود رو به آنها کرد و گفت:

. من سئوالی مطرح می‌کنم. هرکدام از شما توانستید جواب سوال را بدهید یک جایزه نفیس تقدیم می‌کنم.

همه مهمانان جواب دادند:

. ما حاضریم، سوال را مطرح کن.

میزبان شروع کرد:

. شما جواب بدهید سربازان بیش از همه جا، در کجا هستند؟

هرکدام چیزی گفتند. ولی میزبان نپذیرفت. حالا شما می‌توانید جواب او را بدهید؟

شعر شناسی

آیا می‌توانید بگوئید شاعر این شعر بسیار زیبا چه کسی است؟

خرد را می‌بپوشد. دیده را خواب
گنه را عذر شوید. جامه را آب

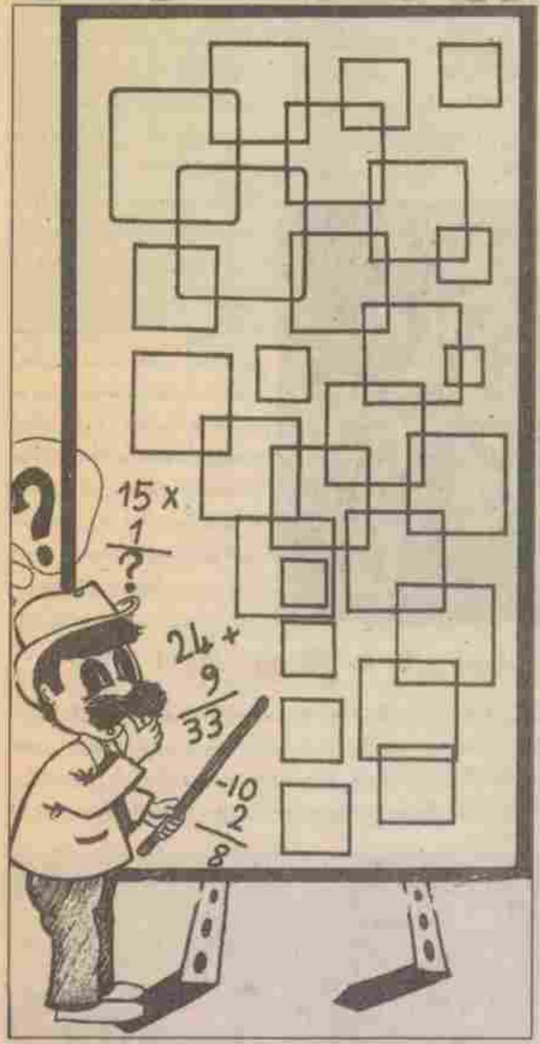

تعداد مربع ها ▲

دبیر ریاضی وقتی وارد کلاس شد و خواست درس را شروع کند، فراموش کرد چند مربع روی تخته کلاس ترسیم شده. از شاگردانش سوال کرد آنها هم نتوانستند جواب درستی بدهند. آیا شما می‌توانید این دبیر ریاضی را راهنمایی کرده و تعداد مربع‌ها را به او بگوئید؟

● محمد پورثانی

دستپخت عدسی

دشمنانت شرمنده باشند

سرکارخانم «فریده ساوجی» دانشجوی رشته هنر به جای ارسال عکس دوربینی که از شرایط همکاری با صفحه دستپخت عدسی است عکس و تفصیلاتی را برایمان از مطبوعات قیچی کرده که جناب «خاتمی» رئیس جمهور منتخب مردم به ویژه نسل جوان با فروتنی خاص خودش در مراسم دیدار از اردوی ملی، اظهار شرمندگی نزد جوانان کرده است.

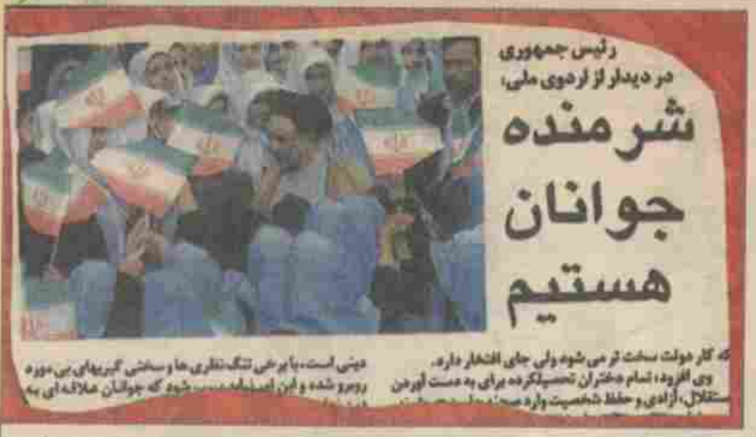

رئیس جمهوری

در دیدار از اردوی ملی،

شرمنده جوانان هستیم

که کار دولت سخت تر می شود ولی جای افتخار دارد.

وی افزود، تمام دختران تحصیلکرده برای به دست آوردن ستقلال، آزادی و حفظ شخصیت واره [illegible]

دینی است، با برخی تنگ‌نظری‌ها و سختی گیریهای بی‌مورد روبرو شده و این [illegible] شود که جوانان علاقه‌ای به

خانم «ساوجی» در نامه همراه بریده جراید مرقوم فرموده: بر فرض لوایح پیشنهادی دولت به مجلس در زمینه لزوم اصلاحات توی دست‌انداز بیفتد که خواهد افتاد. و یا مثل تصویب‌نامه لزوم اعزام گروه تحقیق و تفحص مجلس به سازمان صدا و سیما جهت رسیدگی دخل و خرج این نهاد پا در هوا بماند، حالا که براثر تشنج‌آفرینی دولت آمریکا در خاورمیانه، قیمت هر بشکه نفت خام به مرز ۳۵ دلار رسیده، رئیس جمهور با استفاده از اختیارات خود می‌تواند ضمن ممنوع کردن ریخت‌وپاش‌های زاید دستور بدهد درآمد مازاد فروش نفت در راه خواسته‌های مشروع جوانان کشور خرج شود.

ظلم بالسویه عدل است

جناب «مسعود ذوالفقاری» خبرنگار پُرکارمان در «قائم‌شهر» از توابع استان برنج‌خیز و قبلاً سرسبز مازندران برای اینکه ساکنان پایتخت افسوس نخورند که حتی ۲۹ دی‌ماه مصادف با روز هوای پاک هم دود لوله اگزوز داخل ریه‌هایمان فرو کردیم، عکسی از صحنه مراسم نمادین و بی‌تاثیر همان روز در قائم‌شهر فرستاده با دو توضیح: یکی اینکه اگر هوای آلوده شهرهای بزرگ برای مردم زیان‌آور است، برای تولیدکنندگان صافی روی بینی و یا به قول مکانیکها فیلتر دماغ(!) کُلی استفاده داشته. دوم اینکه هوای شهرهای سراسر کشور، ولو درجه سه و چهار بنا به تصمیم متولیان لجباز و پول دوست سازمان گسترش خودروسازی ـ وابسته به وزارت صنایع ـ نه تنها پاک نخواهد شد، بلکه در صورت ادامه وضع ناهنجار فعلی به مرور هوای روستاها نیز چون متاسفانه تعداد انواع ماشین شخصی بیشتر از احشام شده، در آینده نه چندان دور قابل استنشاق نمی‌شود. ولو سالی یک روز به عنوان دلخوشی روستاییان عزیز و زحمتکش و غیره!

SHAFA PHARMACY
۲۹ دیماه روز هوای پاک

کاپیتان هم کاپیتانهای قدیم

هرچه آقای «جواد خیابانی» گزارشگر چاق‌وچله شبکه ۳ سیما دستور دارد از واژه «سرگروه» استفاده کند، مردم کماکان السابق لغت «کاپیتان» را به کار می‌برند. استدلالشان هم این است که وقتی سایر واژه‌های انگلیسی این ورزش پرطرفدار مثل: کرنر، آفساید، اوت و... متعلق به زبان یک کشور اروپایی مشهور به مهد فوتبال استفاده می‌شود، چرا میان آنها فقط پیله کنیم به تغییر واژه کاپیتان؟

منظور حقیر عدسی‌نویس اشاره به نامه آقای «اسماعیل رستمی» ۵۸ ساله است که همراه عکس کاپیتانهای دو تیم پرطرفدار قرمز و آبی مربوط به مسابقه رفت جام تخت جمشید در سال ۱۳۵۶، ضمن انتقاد از مسابقه پرتشنج دو تیم تهرانی در تبریز به قضاوت یک داور ایتالیایی پیشنهاد کرده از این پس به جای برگزاری مراسم زاید شام‌خوران در فلان هتل تا اعضای دو باشگاه رقیب الکی یکدیگر را مقابل دوربین خبرنگاران ماچ کنند، و دعوت از داوران خارجی که بدشان نمی‌آید این جور مسابقه‌های حساس به نفع طرفین مساوی تمام شود، صلاح است فیلم‌های مربوط به بازی سنوات قبل این دو تیم را نشان بدهند تا علاوه بر جلب رضایت بینندگان تلویزیون، فوتبالیستهای قرمز و آبی ببینند فوتبال غیرپولکی چه صحنه‌های زیبا و تماشاچی‌پسندی داشته است.

احیای مونتاژ به جای احیای کشاورزی

اول قرار نبود بسوزند عاشقان، اما بعداً گفتند گور بابای عاشقان! متصدی آرشیو اطلاعات هفتگی ضمن ارائه تصویر نوعی موتورسیکلت با سرعت بسیار بالا باب طبع جماعت کیف‌قاپ! که البته آرم روی «باک» آن برای مواجه نشدن با مشکلات بعدی (شکایت وکیل کارخانه مونتاژ کننده) پاک شده گفت: به قول سرکار خانم «ناتاشا» هنرپیشه مونث همیشه مسلح و دست به چاقوی سریال خواب وبیدار حالا که بشکن‌بشکنه چرا ما نشکنیم؟!

شعارهای اوایل انقلاب کشاورزی به منظور قطع وابستگی با استکبار جهانی و در رأس آنها آمریکا کجا و حالا کجا که با کمال تاسف علاوه بر اصرار در مونتاژ انواع خودروهای غیراستاندارد با چند عیب فنی مادرزاد، چپ و راست شاهد مونتاژ انبوه موتورسیکلت هستیم با تبلیغ گسترده ولو روی پیراهن فوتبالیستها! بدون اینکه ماموران راهنمایی و رانندگی به راکبان این وسیله نقلیه مزاحم بگویند: آقای محترم پیاده‌رو جای موتورسواری نیست

زیر نظر: جعفر گودرزی

گزارشی از موزه استاد محمود فرشچیان

تجلی عرفان و زیبایی

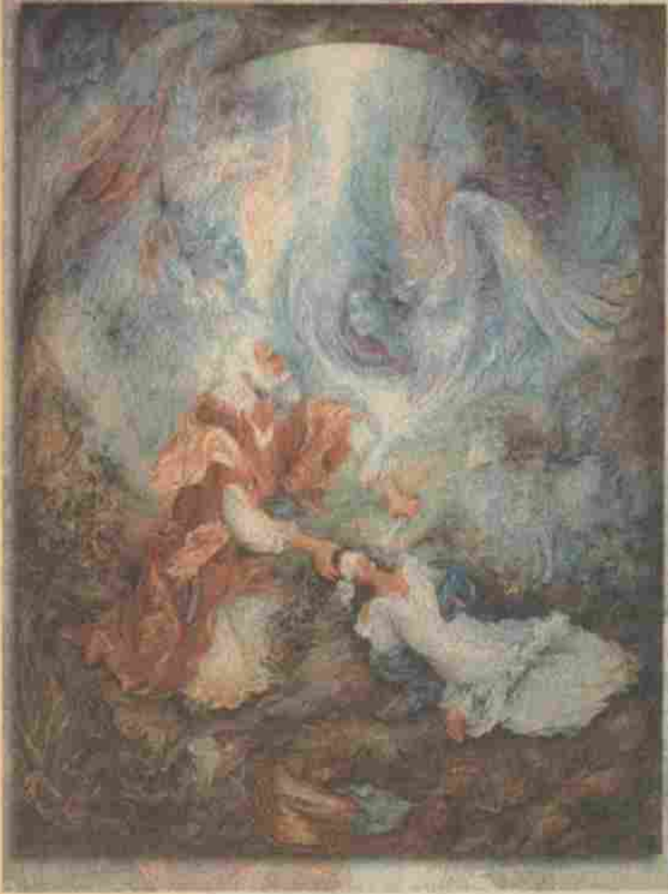

مجموعه فرهنگی ـ تاریخی کاخ سعدآباد در خوش‌آب و هواترین منطقه تهران، قرار دارد. بعد از گذر از دو در بزرگ آهنین و پست نگهبانی و باجه فروش بلیت به یک راه نسبتاً باریک می‌رسم. کوچه باغ برای آن اسم کوچکی است. سنگ‌فرش زمین که از میان آن جوانه‌های سبزرنگ سرک می‌کشند و درختهای سر به فلک کشیده حکایت آبادانی چندین ساله را می‌دهند. بوی علفهای صبحگاهی تمام باغ را فراگرفته. بعد از عبور از کنار درختان کاج چندصد ساله و چندین کاخ و ویلاهای کوچک و بزرگ و استخرهای وسیع و آبنماهای مرتفع و نیز میدان گاهی کوچک، «موزه استاد محمود فرشچیان» به چشم می‌خورد. ویلایی که بعد از گذشتن از روی پلی سنگی و روی ارتفاع رودخانه‌ای بیشتر خودنمایی می‌کند.

سمت راست بعد از در ورودی، مختصری از زندگینامه استاد با تصویری نقاشی شده از ایشان قاب شده و بر سینه دیوار نقش گرفته است.

استاد محمود فرشچیان به سال ۱۳۰۸ در اصفهان زاده شد، پدرش بازرگان فرش و فردی هنردوست بود و بذر هنر را در دل فرزند خود کاشت. محمود از کودکی به هنر عشق می‌ورزید و پس از گذراندن دوره هنرستان هنرهای زیبای اصفهان و بهره‌مندی از حضور اساتید زمان خود چون حاج میرزا آقاامامی و عیسی بهادری به اروپا رفت و به بررسی و تحقیق در آثار نقاشان برجسته مغرب زمین پرداخت.

وی پس از بازگشت به ایران کار خود را در اداره کل هنرهای زیبا آغاز کرد و بعد از مدتی به استادی دانشگاه هنرهای زیبای دانشگاه تهران و نیز مدیریت هنرهای ملی منصوب شد. با تلاش و سعی فراوان و خلق آثاری بدیع و روح‌نواز آوازه او به خارج از مرزهای وطن راه پیدا کرد و آثارش درحال حاضر در موزه‌ها و مجموعه‌های معتبر جهان نگهداری می‌شود. وی موفق به دریافت دوازده نشان هنر از مجامع بزرگ هنری و فرهنگی جهان شده و ۵۷ نمایشگاه انفرادی و ۸۶ نمایشگاه گروهی را تجربه کرده است. استاد محمود فرشچیان با حضور آرام و متین خود و آثار بی‌بدیلش همه‌جا تحسین و تقدیر هنردوستان و هنرشناسان را برانگیخته است.

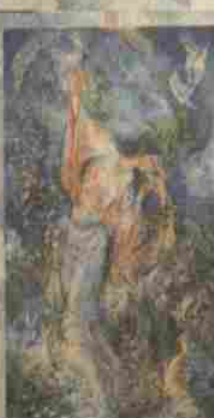

در این موزه ۳۲ اثر نقاشی از شاهکارهای هنری استاد فرشچیان به چشم می‌خورد

مولود کعبه جذاب‌ترین اثر

در اولین سالن، بیش از ده اثر استاد وجود دارد. که یکی از جذاب‌ترین آنها «مولود کعبه» است.

نوزادی در آغوش مادر سپیدپوش خود که آرام و با هلهله فرشتگانی پا به حریم بیت‌الله الحرام می‌گذارد. قسمت اعظم نور و طرح در مرکز تابلو متجلی شده و سعی در بیان روحانیت و تقدس تولد مولا علی(ع) و حضور مادر بزرگوارشان دارد.

در دو راهروی اتاق مانند که دو سالن بزرگ این ویلا را به‌هم مرتبط می‌کند آثار نقاشی و طراحی از سالهای دور نیز به نمایش درآمده است. به توصیف مختصری از دو اثر «پنجمین روز آفرینش» و «حضرت ابراهیم(ع)» بسنده می‌کنم.

در اثر «پنجمین روز آفرینش» پرندگان، ماهیها و جاندارانی را می‌توان یافت که درعین زیبایی و کمال به تصویر کشیده شده‌اند. برخی دیگر از موجودات به زیبایی هرچه تمامتر، دایره‌وار به گرد مرکز تابلو ـ نور ـ درحال چرخش هستند. ظرافت پر پرندگان، شفافیت و انعکاس فلس ماهیها و بدن پرانعطاف موجودات درحال آفرینش، به‌ویژه زمانی که به گرد نور که همان خالقشان است می‌گردند به لطیف‌ترین شکل به منصه‌ظهور رسیده است.

تابلو حضرت ابراهیم خلیل‌الله علیه‌السلام هم زیبایی خاص خود را دارد.

تیغ دشنه به سمت گلو اشاره رفته، آماده فرمانبرداری «حضرت حق» است ولی زیباررویانی از گستره نور نزول کرده و دست ابراهیم خلیل‌الله را از جانب دوست گرفته‌اند. او عشق و اطاعت خود را به اثبات رسانید و خدا نیز محبتش را نثار او کرد و قوچی سپید، پیشکش هابیل از درگاه خداوند، بعد از هزاران سال برای قربانی شدن به دست ابراهیم(ع) سپرده می‌شود.

بارقه‌های نور، تنوع رنگها و شفافیت موضوع و طرحهای گویا و قوی در این دو اثر موج می‌زند. چشم در سرتاسر اثر برای دریافت حتی جزئی‌ترین حرکت قلم به گردش درمی‌آید و از آن همه خلاقیت لذت می‌برد.

طراحی ضریح مطهر

از افتخارات ایشان همین بس که طراحی ضریح مطهر و منور ثامن‌الائمه حضرت علی‌ابن موسی‌الرضا(ع) و حضور در هیات اجرایی و نظارت بر ساخت این اثر عظیم، یادمانی است خجسته و شکوهمند در تاریخ فرهنگ و هنر ایران که استاد فرشچیان به صورت افتخاری انجام داده است.

تخصیص یکی از ساختمانهای سعدآباد به آثار ایشان به عنوان موزه آثار وی، عمل قابل تقدیر از جانب مسوولان مربوطه در ستایش و تکریم هنر و هنرمند بوده است و آبان ماه سال گذشته این موزه توسط رئیس جمهوری افتتاح گردید.

در این موزه علاوه بر آثار اهدایی ایشان که سی و دو تابلو نقاشی از شاهکارهای هنری این هنرمند را دربر می‌گیرد، سایر آثار هنری استاد فرشچیان که در موزه‌های سازمان میراث فرهنگی نگهداری می‌شوند نیز به نمایش درآمده است. ازجمله آثار وی می‌توان به (جویای علم، آتش نهفته، وساطت، حافظ، حمایت، جدال با نفس، رستن، مژده نور و...) اشاره کرد.

برخی از فعالیت‌های موزه استاد فرشچیان کلاسهای آموزش نگارگری، کتابخانه اختصاصی هنری و وجود سایت در شبکه اینترنت است.

حوریه صالحی

از متن و حاشیه جشنواره فیلم فجر

برداشت بیست و یکم

عرفان

آیا نفس عمیق اکران می‌شود

«نفس عمیق» آخرین کار پرویز شهبازی است که در بخش مسابقه جشنواره به نمایش درآمد. وقتی نام فیلم را در فهرست بخش مسابقه دیدم تعجب کردم. چرا که این فیلم تا پایان زمان فیلمبرداری دو ،سه بار با مشکل مواجه شد و حتی در همان زمان فیلمبرداری شایعه توقیف فیلم شنیده می‌شد.

نفس عمیق درباره خودکشی، ایدز، رفاقت و... است و به احتمال زیاد برای اکران عمومی بدجوری زیر تیغ سانسور می‌رود.

ثریا قاسمی برای شنیدن صدایش آمده بود

ثریا قاسمی روز دوشنبه ۱۴ بهمن ماه برای تماشای فیلم «عشق فیلم» به سینمای مطبوعات آمده بود. تصورمان بر این بود که ایشان هم یکی از بازیگران فیلم است. ولی بعد از تماشای فیلم متوجه شدیم که فقط از صدای ایشان و یک پلان از تصویر وی در قاب عکس استفاده شده است. کاش بقیه بازیگران چون ایشان اینقدر نسبت به تماشای کارهایشان تعهد داشتند. قاسمی آمده بود ببیند از صدایش در فیلم به درستی استفاده شده یا نه.

ضیافت شام

دوشنبه شب ۸۱/۱۱/۱۴ ضیافت شامی به مناسبت برگزاری بیست و یکمین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر برای اهالی مطبوعات در تالار پذیرایی نایب ترتیب داده شده بود.

اکثر بروبچه‌های مطبوعات در این نشست فرهنگی!! با هم به تبادل نظر پرداختند.

در این مراسم معاونت سینمایی و دبیر جشنواره هم حضور داشتند.

بازار فیلم

در حاشیه جشنواره ششمین دوره بازار فیلم با حضور ۳۵ شرکت از ۱۸ کشور جهان در هتل لاله برگزار شد.

این بازار تا روز نوزدهم بهمن ماه دایر بود.

حذف برخی جایزه‌ها در جشنواره

حذف برخی جایزه‌ها در جشنواره بیست و یکم مثل صداگذاری، موسیقی متن، فیلمبرداری و... شور و شوق عده‌ای را برای حضور در جشنواره از بین برده و این کاملاً در برخورد و صحبت با عوامل این حرفه‌ها نمودی عینی داشت.

البته کاهش جوایز به پیشنهاد فدراسیون جشنواره‌های بین‌المللی برای رفتن جشنواره فیلم فجر به سوی جشنواره‌ای با عنوان الف صورت گرفته است. با تمام این اوصاف این اتفاق مخالفان و موافقان زیادی درپی داشته است. مخالفان معتقدند که با این حرکت زحمات دیگر گروهها نادیده گرفته می‌شود.

و برخی دیگر اعتقاد دارند که امسال به بخش فنی و عوامل فنی سینما کم‌لطفی شده است. در صورتی که فیلم محصول کار یک گروه است نه یک یا چند نفر خاص.

عشقهای هوسی

ابوالقاسم طالبی کارگردان فیلم «نغمه» در گفتگو با بولتن جشنواره عنوان کرده که عشقهای سینمای ایران عموماً هوس است.

قضیه ناهار جشنواره

این قضیه ناهارهای جشنواره هم برای خودش معضلی است.

چند روز اول جشنواره ناهار را با شیرینی‌هایی که هر سانس می‌دادند گذراندیم. اما روزهای بعد دیگر از هرچه شیرینی بود بیزار شدیم. آن هم شیرینی‌هایی که قطرش ۵ سانتی‌متر بود. فکرش را بکنید از ساعت ۱۰ صبح تا ۸/۳۰ شب یکضرب حضور در سینما خودش صبر ایوب می‌خواهد، حال ناهار هم فقط شیرینی میل کنی. کاش سنت چند سال قبل جشنواره پایدار می‌ماند. به خدا به همان ساندویچ کالباس راضی هستم.

عشق فیلم، موضوع چهار سال قبل

عشق فیلم آخرین ساخته ابراهیم وحیدزاده را روز سوم جشنواره دیدیم. این فیلم از لحظه نگارش تا اکران آن چهار سالی طول کشیده است. شما فکر می‌کنید موضوعی که چهار سال قبل نوشته شده هنوز برای تماشاگر تازگی داشته باشد؟

توهین به یک بازیگر

هاشم‌پور بازیگر مطرح، محجوب، دوست داشتنی و کم‌حرف و خجالتی‌ای است و واقعاً به نوعی بی‌انصافی است که حرمت او را پاس نداریم و خدای ناکرده به او بی‌احترامی کنیم. او پیشرفت در دنیای بازیگری را پله پله و با مرارت و مشقت طی کرده و درحال حاضر به حضور در فیلم‌های ارزشمند می‌اندیشد.

اینها را گفتم که مطلبی را عنوان کنم و آن اینکه در فیلم عشق فیلم ابراهیم وحیدزاده از شهرت و محبوبیت هاشم‌پور در فیلمش استفاده کرده و به جایش بی‌حرمتی را در مورد ایشان به حد اعلایش رسانده است. در بخشی از فیلم، تهیه‌کننده به فیلمنامه‌نویس متذکر می‌شود که برای اینکه فیلم بفروش باشد از شخصیتی با عنوان آریا شاهین استفاده کن.

و در فیلم با همان هیبت و حرکات خاص هاشم‌پور، حرکات خنده‌داری از سوی شخصیت آریا شاهین سر می‌زند. آیا در دوره‌ای که هاشم‌پور با همین فیلم‌های اکشن مردم را به سینماها می‌کشاند، همین آقایان کارگردان با التماس از او نمی‌خواستند که در فیلم آنها هم حضور داشته باشد؟

خود آقای وحیدزاده در عرصه سینما چند شاهکار داشته‌اند که حالا می‌آیند و این‌گونه به بازیگری محبوب در فیلمشان توهین می‌کنند؟

لطفاً سیگار بکشید!

اگر قرار باشد خودمان را ضایع نکنیم تابلوی دلفریب لطفاً سیگار نکشید را باید از سینمای مطبوعات حذف کنیم.

مگر می‌شود اهل قلم و... باشی اهل دود و سیگار نباشی. به نظر من یکی از راههای مبارزه با این ماده مخدر این است که باید از نصب تابلوهای لطفاً سیگار نکشید خودداری کرد چرا که خود این تابلو تحریک‌کننده است.

قبول معذرت بدون چون و چرا

دیگر از ارباب جراید و اهل قلم و مطبوعاتی‌ها بعید است. در سالن سینمای مطبوعات مشغول تماشای فیلمی بودیم. ۱۰ دقیقه‌ای می‌شد که فیلم شروع شده بود. یکدفعه حس کردم دنیا جلوی نظرم تیره و تار شد. نفسم تنگ شد. به خود که آمدم متوجه شدم منتقدی در حد و اندازه‌های حسین رضازاده قهرمان وزنه‌برداری، در تاریکی سالن سینما، حس کرده جایی که من نشسته‌ام خالی است و خودش را رها کرده به اصطلاح روی صندلی خالی. بعد انتظار داشت با یک پوزش و معذرت‌خواهی همه چیز حل شود.

گویا برای اولین بار به سالن سینما آمده بود. بابا به خدا در عقب‌افتاده‌ترین سالن سینمای کشورهای عقب‌افتاده هم، کسی که وارد سالن تاریک سینما می‌شود، چند لحظه‌ای گوشه‌ای می‌ایستد تا چشمش به تاریکی‌ها عادت کند، بعد راه می‌افتد و دنبال صندلی خالی می‌گردد! این انتظار بیجایی است یا اینکه معذرت‌خواهی شما را بدون چون و چرا قبول کردن؟

ارزش دو.سه صحنه ۱۵۰۰ تومان

راستی اینهایی که برای تماشای فیلم‌های جشنواره سر و دست می‌شکنند و صف می‌کشند و توی سر هم می‌زنند، در طول ایام سال کجا هستند؟ آنها فقط سالی ده روز سینما می‌روند؟ آیا طی ایام برگزاری جشنواره از خارج از کشور تماشاگر وارد می‌کنند؟ ظریفی می‌گفت: بعضی از فیلم‌ها بعد از جشنواره زیرتیغ سانسور می‌روند و مثلاً دو ـ سه صحنه‌شان حذف می‌شود. اینها می‌آیند تا آن دو ـ سه صحنه از دستشان نرود!

فکر می‌کنید ارزشش را دارد به خاطر دو ـ سه صحنه با بلیت ۱۵۰۰ تومانی فیلم ببینی؟

فیلم‌های تلویزیونی جشنواره

تا روز چهارم جشنواره فیلم‌ها در حد و اندازه‌های یک کار تلویزیونی بودند و بس. گویا معیارهای یک فیلم بلند سینمایی دیگر برای کسی مهم نیست. اگر فیلم ۳۵ میلی‌متری فیلمبرداری شده باشد و زمانش ۹۰ دقیقه باشد می‌توان به آن گفت یک فیلم بلند سینمایی یا به تعبیر نگارنده یک فیلم تلویزیونی به زور سینمایی شده.

اشتغال‌زایی برای برادران و خواهران بازیگر افغانی

روز چهارم جشنواره فیلم تلویزیونی ـ ببخشید سینمایی ـ بهشت جای دیگری است را دیدیم. جایتان خالی. موضوعی کهنه و قدیمی را آن قدر خوب تحمل کردیم که خودمان هم باورمان نمی‌شد! فیلمی که نه بازیگر حرفه‌ای داشت و نه سوژه‌ای آنچنانی! اما گویا فیلمبرداری‌اش شش ماه طول کشیده و ۲۳۰ میلیون تومان هم هزینه ساختش شده است.

نکته دیگر اینکه گویا جز حضور پرزحمت، و تاثیرگذار و البته شرافتمندانه برادران افغانی در امر ساختمان‌سازی، ما در زمینه‌های دیگر هم برای آنان اشتغال‌زایی می‌کنیم. امسال در دو، سه فیلم حضور افغانی‌ها به عنوان بازیگر اصلی و حرفه‌ای نمود چشمگیری داشت. همین فیلم بهشت جای دیگری است مدیون حضور خواهران و برادران افغان به عنوان بازیگر است.

«دنیا»ی عصیری، دنیایی است

«دنیا» با آنکه قصه‌ای تکراری و هزاربار آزموده شده داشت اما به شدت در سینمای مطبوعات جواب مثبت گرفت و یکی از فیلم‌هایی است که در اکران عمومی با جیب پر از اکران برداشته می‌شود.

دنیا هرچند در پرداخت و اجرای سینمایی، فیلم قابل بحثی نیست. اما شریفی‌نیا در این کار به عنوان بازیگر ـ و عده‌ای هم می‌گویند کمی هم به عنوان کارگردان ـ سنگ تمام گذاشته است.

از جیرانی بعید بود

از جیرانی بعید بود که دوباره مثل فیلم صعود به خاکی بزند و با ساخت فیلم صورتی یک گام به عقب بردارد. فیلم صورتی به شدت معمولی و بدون کشش است و همانند زندگی دو شخصیت اصلی خسته‌کننده! ■

کی مشغول چه کاریه؟

بهاره رهنما

بهاره رهنما با فیلم لکشن افعی پا به عرصه سینمای حرفه‌ای گذاشت و آرام آرام خود را به عنوان بازیگری حرفه‌ای مطرح کرد.

رهنما درحال حاضر هم در سینما خوب کار می‌کند و هم در تلویزیون. او درحال حاضر مشغول بازی در آخرین کار بهروز افخمی با عنوان «گاو خونی» است.

همچنین او در سریال ملاصدرا ایفاگر نقش سوگلی دربار است که به زودی از شبکه اول سیما پخش می‌شود.

شایان ذکر است همسر او پیمان قاسم‌خانی نویسنده فیلمنامه‌های مجموعه تلویزیونی پاورچین است

جمشید هاشم‌پور

نام هاشم‌پور سالهای سال مترادف با سینمای اکشن و بزن بزن بود اما او در اوج محبوبیت و شهرت در این‌گونه کارها، عطای حضور در فیلم‌های اکشن را به لقایش بخشید و فصل تازه‌ای را در بازیگری‌اش به رخ کشید.

او که همچنان بازیگری قدرتمند، محبوب و دوست داشتنی است می‌گوید هنوز کارهای اکشن به من پیشنهاد می‌شود اما من دیگر در این‌گونه کارها بازی نمی‌کنم.

هاشم‌پور تا چند روز آینده بازی در مزرعه پدری را به اتمام می‌رساند.

امین تارخ

امین تارخ یا همان بوعلی سینای مجموعه تلویزیونی به همین نام، حالا حاج رضای شبکه سوم سیما در مجموعه تلویزیونی سفر سبز است.

او که مدیریت کارگاه آزاد بازیگری را به‌عهده دارد، بازی در مجموعه تلویزیونی معصومیت از دست رفته را به اتمام رساند. این مجموعه را داوود میرباقری ساخته است که قرار است از شبکه سوم سیما پخش شود.

تارخ متذکر شد، در سال ۸۲ ضمناً در یک نمایش حضور خواهم داشت

سینمای ایران

فیلم‌ها در مراحل مختلف

پیش تولید

وامانده (علی‌اکبر ثقفی)، مکث (سامان مقدم)، الهه زیگورات (رحمان رضایی)، تولدت مبارک (داریوش مهرجویی)، خداحافظ ماری (حمید خیرالدین)، هانا (محمدعلی طالبی)، دزد سوم (مجید قاری‌زاده)، آنفولانزا (اصغر هاشمی)، ایران‌برگر (مسعود جعفری جوزانی)، شب سفید (علی مصفا)، دوگانه (محمد علی نجفی)، اتفاق خودش نمی‌افتد (بهرام بیضایی)، خواب خداداد (سیدمهدی برقعی)، از دل گریخته (آرش معیریان)، حبس (محمدعلی سجادی) و...

مرحله فیلمبرداری

ابجد (ابوالفضل جلیلی)، محفل ایکس (حبیب کاووش)، گاو خونی (بهروز افخمی)، زیتون‌های شکسته (محمد درمنش)، دوئل (احمدرضا درویش)، زمزمه بودا (حسین قاسمی جامی)، طلا (جعفر پناهی)، ملاقات با طوطی (علیرضا داوودنژاد)، دانه‌های ریز برف (علیرضا امینی)، غوغا (سعید سهیلی) و...

آماده نمایش

از کنار هم می‌گذریم (ایرج کریمی)، مربای شیرین (مرضیه برومند)، زندانی ۷۰۷ (حبیب‌الله بهمنی)، تنبل قهرمان (بهروز غریب‌پور)، هفت پرده (فرزاد موتمن)، دبستان شوک (کاظم معصومی)، دهقان فداکار (سیروس حسن‌پور)، تیک (اسماعیل فلاح‌پور) و...

معرفی کتاب

تطهیر سینما

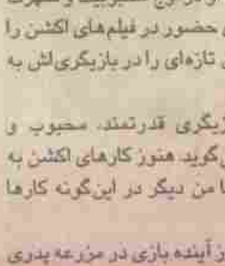

پژمان لشگری‌پور نویسنده جوان و باآتیه‌ای است که افقهای روشنی انتظار او را می‌کشد.

وی مدتها با جنگ هنر مجله همکاری می‌کرد و درحال حاضر اولین کتاب خود را روانه بازار کرده است.

«تطهیر سینما» عنوان کتابی است که توسط مؤسسه فرهنگی ـ هنری ستاد دل با تیراژ ۵۰۰۰ نسخه و به قیمت ۱۸۰۰ تومان منتشر شده است.

تطهیر سینما با مقدمه اکبر نبوی به زیورطبع آراسته و در هشت فصل ارائه شده است که برخی از فصلهای آن شامل جشنواره‌ها، تلویزیون، سینمای اجتماعی، سینمای جنگ، جشنواره فیلم فجر و... می‌باشد.

پژمان لشگری‌پور نویسنده کتاب، متولد ۱۳۵۴ تهران و فارغ‌التحصیل دانشکده حقوق و علوم سیاسی از دانشگاه تهران و دانش‌آموخته کارگردانی و تدوین سینما است.

خواندن این کتاب را به علاقه‌مندان هنر سینما توصیه می‌کنیم

چهره‌ها و آلبومها

تازه‌های موسیقی

زیر نظر: ایمان محمدی

«علی صیف»
از میهمانی خدا تا آواز خون

ساسان جمالیان موزیسین خوش نام موسیقی پاپ ایران، این بار در یک حرکت هنری دیگر در کنار خواننده خوش صدایی به نام علی صیف قرار گرفته تا طی چند ماه آینده، آلبومی را که احتمالا آواز خون نام دارد به بازار عرضه کند. این آلبوم از هشت قطعه به نامهای «آواز خون»، «رنگ عسل»، «زهر ابلیس» و ... با اشعاری از نسترن زندی، سیامک خسروانی، حبیبه نیک سیرتی و ... به آهنگسازی و تنظیم کنندگی ساسان جمالیان تشکیل شده است.

علی صیف به عنوان خواننده این آلبوم درباره گذشته هنری‌اش و آنچه منجر به ساخت این آلبوم شده می‌گوید:

«حدودا از سال ۷۷ کار موسیقی را اول با آهنگسازی و نوازندگی ارگ و ساز تخصصی ام گیتار اسپانیش شروع کردم. در همان دوران در جشنواره ای به نام «صدای تازه» که با هدف معرفی ۱۵ خواننده جوان زیر نظر شرکت پیام رسا تشکیل شده بود، شرکت کردم و ترانه ای به نام «مهمانی خدا» را با آهنگ و صدای خودم و شعری از سیامک خسروانی و تنظیم ساسان جمالیان ارائه دادم. پس از آشنائی ام با ساسان با پیشنهاد کار از طرف خودم، استارت تولید آلبوم خورده شد و بدین ترتیب مشغول به کار شدیم.»

وی در ادامه صبحتهایش در مورد فضای حاکم بر آلبومش می‌گوید: «تمام سعی مان بر این بوده که آلبوم از فضایی جدید و نو بهره بگیرد، هم از نظر نوع ترانه ها و هم از نظر نوع خواندن من و صدا. چرا که ما به شخصیت هنری والای مردم کشورمان اعتقاد داریم و می دانیم که همیشه بهترینها و نوترین ها در بازار و جو احساسی مردم جواب می دهند. به نظر من استعداد در این زمینه در ایران بسیار فراوان است که باید روی آنها مانور داد تا در آینده نه چندان دور، شنونده بهترینها باشیم. البته اینها به شرطی امکان پذیر است که شکوفایی این استعدادها در مسیری درست و صحیح و دور از حیطه غرور و کبر و سراب زائی باشد.»

در پایان این گفتگو، علی صیف خبری نیز مبتنی بر آغاز تولید آلبوم دومش داد: «کار بر روی آلبوم دومم را مدتی است که آغاز کرده ایم. شعرها تماما از اشعار سیامک خسروانی انتخاب شده است و به احتمال زیاد مجددا با ساسان جمالیان کار خواهم کرد. البته مطمئنا این اثر از آلبوم اولم بهتر خواهد شد. چرا که تجربیاتی به دست آورده‌ام که بهره گیری از آنها صد در صد در هر چه بهتر شدن آلبوم دوم کمکم خواهد کرد.»

دل تو رو می‌خواد

مجید رضا زاده هم جزء آن دسته از آهنگسازها و تنظیم کننده هایی است که از صدای خوبی برخوردارند و او قصد دارد در آلبوم «دل من تو رو می خواد» این را به همگان ثابت کند. این آلبوم از قطعاتی به نام «همخونه»، «فراغ»، «می گم می که»، «آرزومند»، «ملامت»، «سایه» و ... با اشعاری از بامداد جویباری، محمدعلی شیرازی و شهره قائد به آهنگسازی و تنظیم کنندگی خود مجید تشکیل شده است. گفتنی است که آلبوم «دل تو رو می خواد» نیز یکی از تولیدات شرکت فرهنگی- هنری رامشه موزیک است.

روایت دو برادر از «دختر دریا»

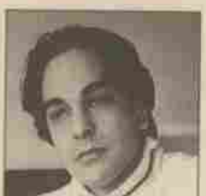

شهاب و سینا آخوندی دو برادری که با آلبوم «عبور» به جامعه موسیقی معرفی شدند، در دومین اقدام هنری خود آلبومی را آماده پخش دارند به نام دختر دریا که از هشت قطعه به نامهای «روزگار»، «کلبه»، «گل سوسن»، «عروسی بارون»، «صبح پگاه»، «مسیر آرزو» و «بیا دوباره» تشکیل شده است. اشعار این آلبوم توسط خود شهاب و سینا سروده و آهنگسازی شده و البته پدر- محمد آخوندی- آنها را در امر آهنگسازی یاری داده است. تنظیم‌ها نیز توسط امیر قدیانی و نوید سپهر انجام شده است.

منو بشناس

فریدون بیگدلی که یکی از خوش صداترین های موسیقی پاپ ایران است که آلبومی را تحت عنوان «منو بشناس» در دست تولید دارد. این آلبوم از هشت قطعه به نامهای «گل مریم»، «گل مرداب»، «زندگی»، «قسم نخور»، «رفیق»، «علی مولا»، «انتظار»، «کی بود کی بود»، به آهنگسازی و تنظیم کنندگی خود فریدون به همراه مجید رضا زاده، پیام شمس، بردیا کیارس و محمدرضا احمدیان با اشعاری از بامداد جویباری، مریم حیدرزاده، وحیده امیری و افشین سیاهپوش تشکیل شده است.

آلبوم «فرزان» نامدار شد

بالاخره آلبوم بی‌نام و نشان مهدی زنگنه (فرزان)، که چندی پیش خبرش را نوشته بودیم، بعد از گذشت چندین سال با تغییرنام، شناسنامه‌دار شد، آنهم به اسم «دونه دونه». این آلبوم ۱۱ قطعه‌ای به آهنگسازی و تنظیم‌کنندگی مهرداد مهربان‌پور، علی سراجیان، شادمهر عقیلی و نیما نورمحمدی تا چندی دیگر به بازار عرضه خواهد شد

«گروه کروز» و باغ افسانه

«محمدرضا احمدیان یکی از برجسته ترین موزیسین های ایران است و تا به حال آثار خوبی را از او شاهد بودیم. طی تماسی، او از فعالیتهای اخیر خود در عالم موسیقی اطلاعاتی به شرح زیر در اختیار «جهان هنر» قرار داد:

مدتی است که شرکت فرهنگی- هنری ترانه شرقی را واگذار کرده‌ام و هم اکنون در شرکت فرهنگی- هنری رامشه موزیک مشغول کار هستم. همچنین به دلایلی خاص همکاری ام را با گروه آریان به آخر رساندم و امتیاز این گروه را نیز واگذار کردم و در حال حاضر گروهی را پس از دو سال یاری به مرحله معرفی رسانده‌ام.

گروه کُروز گروه ایست به خوانندگی شروین سهرابیان که آلبومی به نام باغ افسانه را در سبکی تکنو برای ارائه به بازار آماده دارد. این آلبوم حاوی ۱۰ قطعه به نامهای «جاده انتظار»، «قفس»، «باغ افسانه»، «همنفس»، «تو»، «روز دیدار»، «سراب»، «تنهایی»، «بهار» و «راز عشق» با اشعاری از فرامرز دادخواه، سمانه نایینی و شروین سهرابیان به آهنگسازی و تنظیم کنندگی محمد رضا اسماعیلی و علی هاتفی است.»

آشنایی با سازهای موسیقی
سازهای موسیقی ایران

سازهای زهی زخمه‌ای

تقریباً ساختمان همه این سازها تشکیل شده است از یک کاسه، یک دسته، که در اغلب موارد بلندتر از کاسه است و محل قرار گرفتن انگشتان دست چپ است و همچنین یک سر که گوشی های کوک در آن قرار دارند.

سازهای زهی به وسیله ارتعاش سیم (زه) و تقویت صوت حاصل از این ارتعاش توسط جعبه تشدید، ایجاد صوت می‌کنند. مکانیزم این دسته سازها به این صورت است که سیمها با تعداد مختلف، در ته ساز به طریقی ثابت شده‌اند، و به موازات طول ساز، کاسه و دسته را طی کرده، دور گوشی‌ها پیچیده می‌شوند. انواع این سازها در موسیقی ملی ایران عبارتند از: تار، سه‌تار، عود، دوتار، تنبور، رباب و قانون.

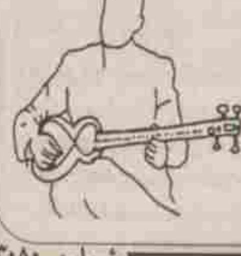

(ادامه دارد)

فیلم‌های جشنواره بیست و یکم فجر در یک نگاه

جبار آذین

اشاره:

جشنواره امسال، فیلم مطرح و فیلمساز بزرگ نداشت و آنچه عرضه شد عمدتاً متعلق به اولین‌ها و فیلمسازانی بود که دارای استانداردهای متوسطی در فیلمسازی هستند. گرچه کسانی مانند میلانی، جیرانی و تبریزی پیشتر آثار قابل اعتنایی ساخته‌اند. اما آثارشان در این دوره جشنواره از نردبان متوسط فیلم‌سازی فراتر نرفت.

با آنکه درمیان جدیدی‌ها و همان اولین‌ها، جرقه‌هایی برای روشنگری فردای فیلمسازی آنها وجود داشت. لیکن سینمای ایران بی‌قانون‌تر از آن است که آنها را رشد دهد و خوشبخت‌ترین آنها کسی خواهد بود که اولین و آخرین فیلمش را خارجی‌ها به تحفه ببرند! با این حال و با توجه به این نکته که ابدا آنچه در این جشنواره عرضه شده، همه بضاعت سینمای ایران نیست، زیرا جای بهرام بیضایی، مسعود کیمیایی، داریوش مهرجویی، حاتمی‌کیا، مخملباف و... خالی است. اما نگاهی از زوایای مختلف به فیلم‌های ایرانی جشنواره امسال، خوانندگان گرامی را با دفترچه سینمایی ۸۲ کشور آشنا خواهد کرد.

یک فیلم اسکیزوفرنی

عشق فیلم ساخته ابراهیم وحیدزاده

ابراهیم وحیدزاده پیشتر شانس خود را در عرصه سینما بویژه سینمای کمدی آزموده است و فیلم‌های متوسط «تحفه‌ها» و «مجسمه» گواه تلاش او در این زمینه است. اما فیلم جدید او با نام «عشق فیلم» نشان می‌دهد که وی حرفه‌ای‌تر شده است. زیرا فیلمش دارای ساختاری جذاب و سینمایی است.

«عشق فیلم»

«عشق فیلم» قصه یک فیلمساز را که در مواجهه با انواع مشکلات مناسباتی سینما و تهیه‌کننده‌سالاری، دچار روان‌پریشی شده، روایت می‌کند. این فیلمساز که «مقدم» نام دارد و به مدد تصویری از زنده‌یاد «جلال مقدم» در تیتراژ فیلم درمی‌یابیم عشق فیلم ادای دینی است به او، برای درمان، خود را در یک آسایشگاه روانی بستری می‌کند و در مدت حضور در این محیط است که با درهم‌ریزی تصاویر ذهنی و عینی او، تماشاگر با زندگی و فعالیت سینمایی مقدم آشنا می‌شود و در جای جای فیلم خود را در تیمارستان فیلم «سه دیوانه» جلال مقدم می‌یابد. تراژدی زندگی مقدم که با آشفتگی آگاهانه فیلم و شخصیت وی توأم شده، «عشق فیلم» را در ساختار هم یک نوع اثر روان‌پریش جلوه می‌دهد که همین ویژگی، علی‌رغم بستر تلخ ماجراهای فیلم، کار جدید وحیدزاده را در قالب ژانر کمدی جای می‌دهد. فیلمی که نسبت به ساخته‌های قبلی وی به لحاظ فیلمنامه و ساختار سینمایی محکم‌تر و منسجم‌تر است. بویژه وقتی که در پایان تماشاگر درمی‌یابد همه آنچه در فیلم می‌بیند، درواقع همه آن چیزی است که «مقدم = وحیدزاده» به عنوان فیلمساز می‌خواسته‌اند بسازند. گرچه سهم اغراق در مسائل سینمایی فیلم و پراکندگی موضوعات آن را نباید نادیده گرفت! با این همه استفاده از افه‌های درهم‌آمیزی تصاویر حال و گذشته، تلفیق مناسب ماجراهای دیروز و امروز و بهره‌گیری از طنز نسبتاً قوی در پرداخت شخصیت‌ها بویژه شخصیت‌های «آریا شاهین» و تهیه‌کننده سینما - با بازی قابل تحسین سیروس ابراهیم‌زاده - در کنار پرداخت سینمایی ماجراها و هدایت مناسب بازیگران از عشق فیلم یک اثر سینمایی دیدنی ساخته است. ابراهیم وحیدزاده در سومین فیلمش موفق و حرفه‌ای ظاهر شده است.

«صورتی»

بنگاه شادمانی یک فیلمساز

صورتی ساخته فریدون جیرانی

فریدون جیرانی سینماشناس و قصه‌گوی خوبی است و حرکت جدید او پس از فیلم تجربی «صعود» با کارگردانی فیلم‌های «قرمز»، «آب و آتش» و «شام آخر» این نکته را اثبات کرده است. اما او این‌بار در فیلم تازه‌اش «صورتی» ضمن حفظ علاقه‌اش به سینمای اجتماعی / خانوادگی و ژانرهای هیچکاکی و سینمای قصه‌گو، به تئاتر هم ادای دین کرده است.

شخصیت‌های اصلی فیلم «صورتی» و مناسبات آنها متعلق به قشرهای میانی جامعه و البته از نوع روشنفکرانه آن است. فیلم جیرانی با آنکه راوی قصه‌اش یک پسربچه است، اما همان کلیشه مثلث عشق را ودیعه دارد. «مرد» نویسنده و کارگردان تئاتر، «همسرش» ویلونیست و «زن سوم» قصه، بازیگر تئاتر هستند.

مرد و همسرش دچار کشمکش‌های سلیقه‌ای در امور زندگی و رفتاری هستند و به ناچار از یکدیگر جدا زندگی می‌کنند و این روند ادامه دارد تا آنکه «لیلا» وارد زندگی آنها می‌شود، مدتی پس از ورود او و بازگشت حساس همسر مرد به قصه، کارگردان تئاتر مجبور به اتخاذ تصمیم می‌شود، پسرش و به تبع آن همسرش یا «لیلا» را انتخاب کند و او سرانجام شق نخست را برمی‌گزیند و پایان ماجرا!

فیلم جیرانی در نتیجه قصه، حرف جدید و به‌درد بخوری را تحویل تماشاگر نمی‌دهد، درست مانند سه فیلم قبلی‌اش! از این نظر از جیرانی نباید انتظار پیامهای اخلاقی و موعظه‌های اجتماعی داشت. زیرا او برای وصل کردن نیامده است! بلکه باید حرفهای جیرانی را در بستر قصه‌هایش جستجو کرد. شخصیت‌های غیرمتعارف، تابوشکنی، اعتراض سیاسی موذیانه و طرح مسائل ممنوعه! او این بار هم در «صورتی» حرفها دارد، اما آنچنان که اشاره رفت، نه در قصه او برای نخستین بار یک زن را - گرچه در فضای تئاتری! - در سینمای پس از انقلاب به رقاصی و آوازخوانی می‌کشاند و ابتذال را - مثلاً باز هم برای تابوشکنی - تا بدانجا می‌رساند تا شخصیت کودک فیلمش به آسودگی، رو به تماشاگران توالت کند.

جیرانی چنان در فیلمش، راحت از مثلث‌های عشقی و روابط این‌چنینی می‌گوید که گویی بسیار عادی است و در جامعه ما به فراوانی وجود دارد! و خانم‌های گرامی باید دوستی همسرانشان را بپسندند تا دیگر خانمهای مجرد و بیوه، آنها را ندزدند!

در هرحال فیلم قصه‌گوی خانوادگی جیرانی بازیگران و کارگردانی خوبی دارد و اگر دستور بدهند که خانم‌ها در سینمای ایران می‌توانند بخوانند و برقصند! فیلم «صورتی» به عنوان یک «بنگاه شادمانی» در گیشه خواهد فروخت.

ادامه دارد

سینمای جهان

چهره‌ها و فیلم‌ها

جک نیکلسن و مرور یک زندگی

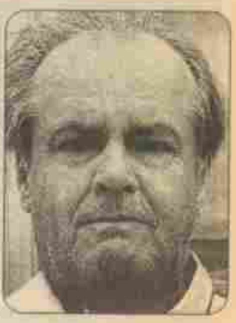

○ درباره اشمیت

کارگردان: الکساندر پین، فیلمنامه‌نویس: پین و جیم تیلور براساس داستانی از لوییس بگلی، مدیر فیلمبرداری: جیمز گلنن، موسیقی: رالف کنت، تهیه‌کنندگان: مایکل بسمن و هری گیتز.

بازیگران: جک نیکلسن، هوپ دیویس، درموت مالروی، جون اسکوبیب.

خلاصه داستان:

«وارن اسمیت» کارشناس بازنشسته اداره بیمه است. او در تنهایی تصمیم می‌گیرد تا مروری بر زندگی گذشته‌اش داشته باشد و به تحلیل دستاوردها و عملکردهای خود و خانواده‌اش بپردازد. او بعد از مرگ همسرش برای مخالفت با ازدواج دخترش با خواستگاری که دارد از «اوماها» راهی «دنور» می‌شود. وارن در بین راه به بازبینی گذشته‌اش و بازگویی آن برای یک پسربچه فقیر تانزانیایی می‌پردازد.

یک پستچی در جنگ با ویروسها

○ ۲۸ روز بعد

کارگردان: رنی بویل، فیلمنامه‌نویس: الکس گارلند، مدیر فیلمبرداری: آنتونی دادمانتل، موسیقی: جان مرفی، تهیه‌کننده: اندرو مکدانلد.

بازیگران: کیلیان مرفی، نایومی هریس، مگان برنز و...

خلاصه داستان:

«جیم که یک پستچی است، یک روز وقتی از خواب برمی‌خیزد، متوجه می‌شود شهر لندن ویران شده و خالی از سکنه است. او که مدتی را در بیمارستان بستری بوده، درمی‌یابد که شهر براثر شیوع یک ویروس کشنده ویران شده است. محققان دانشگاه کمبریج این ویروس را شناسایی کرده‌اند، اما عملاً در مبارزه با آن کاری نتوانسته‌اند بکنند. این اتفاق یعنی نابودی لندن ۲۸ روز پس از کشف ویروس مذکور رخ داده و خطر نابودی شهرهای دیگر نیز وجود دارد. «جیم» به اتفاق گروهی که از این حادثه جان سالم به‌در برده‌اند، برای نجات ویروس‌زده‌ها دست به‌کار می‌شوند و...»

پیرس برازنان علیه یک شهر

○ ایولین

کارگردان: بروس برسفورد، نویسنده فیلمنامه: پل بندر، مدیر فیلمبرداری: آندری فله‌یورن، موسیقی: استیون اندلمن، تهیه‌کنندگان: پیرس برازنان، مایکل اهوون و بیوسینت.

بازیگران: پیرس برازنان، آیدان کوبین، جولیانا مارگولیز، استیون ری و...

خلاصه داستان:

«همسر «دزماندو دویل» فردای کریسمس، او را ترک می‌کند. دزماندو که توانایی رسیدگی و اداره فرزندانشان را ندارد، در فکر چاره است، اما مادر همسرش از او به دادگاه شکایت می‌کند و دادگاه سرپرستی بچه‌ها را از او سلب می‌کند و بچه‌ها را به کلیسا می‌سپارد. دزماندو برای بازپس گرفتن فرزندانش تلاش و مبارزه دامنه‌داری را آغاز می‌کند و مقابل مقامات و شخصیت‌های مهم می‌ایستد. دزماندو دویل بنا دارد به هر قیمت که شده، فرزندانش را به خانه بیاورد.»

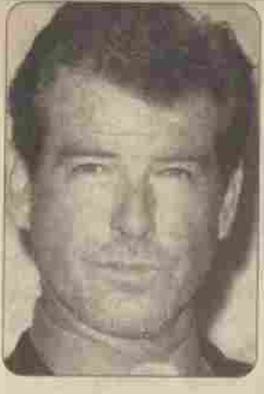

هیولای مؤنث آمریکایی!

نخستین تجربه کارگردانی «پتی جنکینز» فیلمی است به نام «هیولا» و داستان واقعی زنی به نام «ورنوس» را روایت می‌کند که به خاطر قتل هفت مرد دو ماه پیش در فلوریدا اعدام شد.

این زن ادعا می‌کرد که برای دفاع از خود در برابر هجوم این مردان آنها را می‌کشته است. فیلمنامه را خود «پتی جنکینز» نوشته و خودش برای اولین بار به عنوان کارگردان پشت دوربین می‌رود.

منتقدان فیلم را به بانی و کلاید و بدلندز (ترنس مالیک) تشبیه کرده‌اند.

از بازیگران فیلم می‌توان از کریستینا تاریچی نام برد که نقش رفیق چارلیز ترون را ایفا می‌کند.

تن تن به روایت اسپیلبرگ!

«تن تن» قهرمان مشهور بلژیکی که ماجراهای عجیب و غریبش حدود ۷۰ سال است باعث سرگرمی کودکان چند نسل بوده است، توسط کارگردان و تهیه‌کننده مشهور «استیون اسپیلبرگ» به صورت یک اکشن زنده به فیلم درمی‌آید.

سقاخانه، تجلی گاه ایمان و نیاز

در تاریکی غبارآلود شب، در خیابانهای مرکزی پایتخت، شبحی را در پرتو سوسوی شمع‌های نیمه‌سوخته می‌بینیم. انعکاس نور کمرنگ و لرزان شمع بر روی چادر سیاه زنی که در کنار سقاخانه‌ای به میله‌های آهنین و درهم پیچیده سقاخانه دخیل بسته. «محل امید و نیاز...»

آب و آتش در فرهنگ ایران باستان، دارای جایگاه ویژه‌ای است. فلات مرکزی ایران بر روی نوار خشکی آسیا قرار گرفته که شرایط جغرافیایی حاضر، اهمیت آب را در نزد ایرانیان دوچندان کرده و آیا جز این است که آتش و نور، اولین عنصر حیاتی و طبیعی بود که انسان را به مدنیت نزدیک کرد؟

در گوشه، گوشه تهران قدیم، سقاخانه‌ها با زینت‌ها، کاشیکاریها و معماری خاصشان چشم بینندگان را می‌نواخته، اما شاید جالب باشد که بدانیم، نیازهای طبیعی مردم، عامل اصلی به‌وجود آمدن سقاخانه‌ها بوده است. شیوه آبرسانی به وسیله قنات یکی از مفاخر مهندسی ایرانیان باستان با سابقه ۲۰۰۰ ساله است که در درون شهرها به مراکزی با عنوان آب‌انبار ختم شده‌اند.

سختی حمل آب از پلکانهای طولانی آب‌انبارها برای زنان و کودکان باعث می‌شد تا جوانمردان آن روزگار، کوزه‌های بزرگ آب را در کنار گذرگاهها و خیابانها، پر آب کنند و شب، جهت دید مناسب در کنار آن، شمع و چراغ پی‌سوز روشن کنند. این منابع آب در ابتدا «دوستکامه» نامیده می‌شد.

به روشن کردن شمع روی «دوستکامه»، هم «پیرون» یا «پیران» می‌گفتند. جوانمردی مردانی که دوستکامه‌ها را برپا می‌کردند، با دعای خیر مردم و عنوان خادم حضرت ابوالفضل العباس(ع) (سقای کربلا) ارج نهاده می‌شد.

بدینسان نام «دوستکامه» به تدریج به «سقاخانه» تبدیل شد.

با عنایت به عمل اسطوره‌ای حضرت ابوالفضل(ع) بر روی آن، پنجه آهنین (نماد واقعه کربلا) و پارچه سبز نصب شد که به محلی برای درخواست حاجت و دخیل بستن شد.

سقاخانه‌ها تجلی‌گاه عینی باورها، ایمان و نیازهای مردم کوچه و بازار است. وجود ریشه‌های عمیق ایرانی (ستایش آب و آتش) و پیوندشان با عناصر اسطوره‌ای مذهب تشیع (بخصوص واقعه کربلا) و نیازهای طبیعی و اعمال جوانمردانه، اصلی‌ترین دلیل پیدایش سقاخانه‌ها در ایران است.

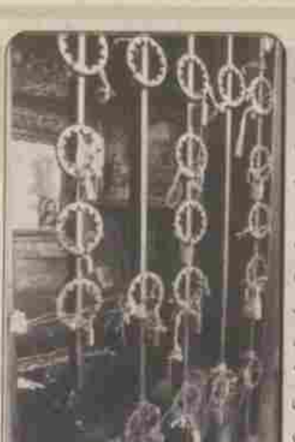

هنرمندان نیز درون این نماد، ایمان و نیاز روحی هنرمندانه دمیدند. معماری و نقشهای خاص این مکان در دوره معاصر باعث به‌وجود آمدن مکتب سقاخانه در نقاشی معاصر شده است.

هنوز در گوشه گوشه شهرهای ایران، سقاخانه آرام و مهجور در کنار آبخوری‌های مدرن دیده می‌شود و هنوز نیز مردم کوچه و بازار، امیدها و آرزوهایشان را به آن به شکل قفل‌ها و گرههای پارچه‌های نخی می‌آویزند.

مژگان نیکبخت - مدرس هنر دانشگاه آزاد اسلامی

اطلاعات مفتکی
رضا رفیع

چند مدل همبستگی

حزب همبستگی ائتلاف با جناح راست و کارگزاران را در انتخابات شوراها مردود دانسته است. گویا کسانی که احتمال این ائتلاف را داده‌اند، این نکته را نمی‌دانسته‌اند که سایر جناح‌ها می‌توانند دچار همبستگی شوند ولی همبستگی احتیاجی ندارد، چون دچار خودش هست.

اصولاً ما دو جور همبستگی داریم که از هر کدامش مثالی عرض می‌کنیم.

نوع اول: وقتی دو تا روزنامه (مثل «بهار» و «حیات نو») با هم در یک ظرف زمانی خاص بسته می‌شوند، اصولاً دچار همبستگی شده‌اند. یا مثلاً اگر دهان دو نفر را با هم ببندیم، صاحبان دو دهان در حال همبستگی بسر می‌برند.

نوع دوم: بعضی‌ها همه چیزشان هم بستگی به این دارد، هم بستگی به آن دارد. فلذا کلاً در هر حالتی همبستگی خود را طوری حفظ می‌کنند که دست نخورد.

(البته یک نوع سوم همبستگی هم هست که مربوط به دو همشیره است. در زمانی که هر دو با هم بست می‌کشند!)

نتیجه ریاضی محض: پس قاعدتاً ما سه نوع همبستگی داریم.

پسری پوست پدرش را کند!

اگر از دم، قصد کوبیدن محکم آمریکا را دارید، استناد به حوادثی همانند آنچه در ادامه نقل می‌کنم، شدیداً مفید فایده است.

در خبرها آمده بود که یک پسر ۳۳ ساله آمریکایی پس از فوت پدرش در سال ۱۹۹۹ در اثر ابتلا به سرطان، چون می‌خواسته است همیشه نشانی از پدرش جلو چشم داشته باشد، چهار قسمت از پوست بدن وی را جدا کرده و مانند تابلویی به دیوار اتاق نشیمن منزلش آویزان کرده است.

از طریق اینترنت که علت این پوست‌کنی را جویا شدم، آن پسرک تابلو گفت: «باید به هرحال یک نشانی چیزی از مرحوم فادرم می‌داشتم یا نه؟ مگر نه اینکه:

پسر کو ندارد نشان از پدر
تو بیگانه دانش مخوانش پسر؟»

توضیح فلسفی: برداشت قشری و پوستی از معانی یعنی این!

هشدار لازم: ای پسرک آمریکایی، خوشحال مباش که بالاخره گذر پوست به دباغخانه می‌افتد. باور نمی‌کنی، بعدها از پسرت بپرس!

تعداد ناچیزی کمونیست موجود است

بخش بایگ تربت حیدریه (شهر طنزپرور نگارنده) دو چیزش از قدیم معروف بوده: یکی صنعت ابریشم‌سازی‌اش و دیگری، زرنگی اهالی محترم آن! (دومی‌اش را بیشتر اهالی تربت در جریان قرار دارند!)

توضیح پاورچین: بایگ هیچ ربطی به «بره» ندارد.

علت این ذکر خیری که از بایگ شد، سخنرانی اخیر آقای عباسعلی علیزاده، رئیس کل دادگستری استان تهران بود که اصالتاً بایگی می‌باشند. ایشان در جمع مردم تربت حیدریه به‌وجود مدارک محرمانه‌ای در ارتباط با پرونده نظرسنجی اشاره کرده و گفته‌اند: «ما داد می‌زدیم که توی این روزنامه‌ها کمونیست‌ها هستند تا اینکه آمدند و اعتراف کردند که ما جزو کمونیست‌ها هستیم. آخر کمونیست می‌خواهد مسائل اسلام را بنویسد؟...»

اطلاعیه مردمی: اهالی شهرستان تربت حیدریه مراتب تشکر و قدردانی خود را به خاطر دستگیری بموقع یک مشت کمونیست از خدا بی‌خبر در تهران، شدیداً اعلام می‌دارند.

نتیجه فلسفی: آدم زرنگ کسی است که اگر حرف مهمی دارد، برود در شهر و دیار خودش بزند.

اصغرزاده؛ هر روز شلوغتر از دیروز!

آق ابراهیم اصغرزاده، دبیرکل حزب همبستگی درعین چنددستگی که در هر حالتی (حتی درازکش) معتقد به «نبرد سپید» با سوءمدیریت شهری (لابد به عنوان «دیو سپید پای دربند»!) می‌باشد، در ترد و تازه‌ترین اظهارات خود راجع به اینکه چرا به عنوان فردی جنجالی و آشوبگر معروف شده است، با مراجعه به صفحه اول شناسنامه و توضیحات مندرج در صفحه آخر آن گفته است: «وقتی ۲۰ ساله بودم نباید کسی انتظار می‌داشت مثل ۴۰ ساله‌ها فکر کنم. اما حالا که ۴۰ ساله هستم، مثل ۲۰ ساله‌ها فکر نمی‌کنم.»

نشانه ۲۰ سالگی: بالا رفتن از دیوار خانه جاسوسی.

نشانه ۴۰ سالگی: بالا رفتن از دیوار شهری.

شعار دیواری: ترک عادت موجب مرض است.

نتیجه اخلاقی: آنچه بد است، بالا رفتن از دیوار مردم است.

نیازمندی‌ها: به چند عدد دیوار کوتاه نیازمندیم.

توضیح پایانی: غرض ما از بیان مطالب فوق صرفاً آقای اصغرزاده نیست، بل به در می‌گوییم تا دیوار بشنود.

بیا که بریم عکاسی ملاعمرجان...!

یکی از مجلات خارجی (وانیتی‌فیر) در شماره ماه فوریه‌اش تصویر جدیدی از ملاعمر، رهبر گروه طالبان چاپ کرده که گویا یکی از عکاسان رسمی دولت طالبان در سال ۲۰۰۱ موفق به انداختن این عکس رنگی از مشارالیه شده است. تاکنون فقط یک عکس سیاه و سفید از ملاعمر در اختیار رسانه‌ها قرار داشت که یک چشم هم نداشت.

پشت‌نویس بر عکس: در مرام طالبانی باید تمام چیزها را به یک چشم نگریست تا مصداق عینی تنگ‌نظری بود.

یک داستان جدید: در تحلیل علل تخریب برجهای دوقلوی سازمان تجارت جهانی در ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ داستانهای زیادی تراشیده‌اند که جدیدترین آن را اکنون می‌تراشیم. با توجه به حرام دانستن صنعت عکس و عکاسی در نزد طالبان، هیچ بعید نیست که ملاعمر یا بن‌لادن (یا هر دو تن) قصد استخدام در سازمان تجارت جهانی داشته‌اند. منتهی چون برای تکمیل پرونده استخدامی، از آنها ۱۲ عدد عکس ۴×۳ که تمام‌رخ و صورت مشخص بوده باشد، خواسته‌اند، فلذا موجبات خشم و خشونت آنها را به حدی فراهم آورده‌اند که قید استخدام را زده‌اند و عوامل‌شان با هواپیما به برجها زده‌اند.

نتیجه فلسفی: وقتی تحلیل‌ها «من درآوردی» شد، چرا ما درنیاوریم؟

اشباح هم سیاسی شدند!

اوضاع سیاسی مملکت طوری شده که «اشباح» دارند به معروفیت می‌رسند. ظاهراً عزیزان اشباح هم چندان از این قضیه ناراضی نیستند، چون تاکنون هیچ صدایی از هیچ شبحی درنیامده است. «تاریکخانه اشباح» که به چاپ چندم رسید و الان هم (چاپ اول) «شنود اشباح» نایاب شده. اگرچه از حیث خط و ربط سیاسی ـ جناحی، هر کدام سازی جداگانه و مخالف هم می‌زنند.

بیت جناحی:

آن یکی را چپ نوشت و این یکی را نیز راست
هر دو نایابند، اما این کجا و آن کجا!

طوری که شنیده شده رئیس جمهور محترم از وزیر ارشاد به خاطر اعطای مجوز انتشار به کتاب «شنود اشباح» انتقاد کرده و حتی برادر «حسین شریعتمداری» مدیر مسوول کیهان نیز این کتاب را زمینه‌ساز سوءاستفاده دشمنان دانسته و به پرونده‌سازی علیه برخی چهره‌های چپ اسلامی، در این کتاب اعتراض کرده است.

نکته ۱: ببینید شنود اشباح چه شنودی است که حتی صدای نویسنده ستون «گفت‌وشنود» کیهان را هم درآورده!

نکته ۲: کماکان از هیچ شبحی، هیچ نوع صدایی، ولو مشکوک، درنیامده است.

جمع‌بندی: با شمارش تعداد اشباح یک جامعه می‌توان به میزان شفاف بودن آن پی برد.

تبصره: اگر برای نمونه، یک شبح یافتید، سلام ما را هم برسانید. شبه‌شبح پذیرفته نیست.

یک آگهی مفت

دفتر طنز حوزه هنری تهران، از هر انگشتش هنری می‌ریزد. شب شعر طنز (در یک‌شنبه اول هر ماه) کم بود که «شب نثر طنز» هم بر آن مزید شد. در این شب هولناک، جمعی از رنود شهر به خلوت می‌نشینند تا طنزنوشته‌های خود را به صورت پخش زنده در معرض عموم علنی کنند. از قضا صاحب این صفحه درپیتی، المسمی به «اطلاعات مفتکی» نیز در این خلوت رندانه حضوری مفت دارد و شدیداً به دنبال گوش مفت می‌گردد. اگر شما هم مایلید، ساعت پنج عصر دوشنبه اول هر ماه، راست بیایید به تالار اندیشه حوزه هنری تهران، واقع در تقاطع قاطعانه حافظ و سمیه. پس به امید دیدار.

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

○ تقدیم به دوست و شاعر صمیمی، پیمان سلیمانی

انسان

پایان گرفت حسرت انسان، ولی چه سود!
در دوردست گمشده ابلیس لب گشود
آنسوی شهر آینه، در ظلمت جهان
آواز مرگ پنجره ماه را سرود
تردید. این سکوت نفس گیر سرنوشت
دروازه‌های دوزخ اندوه را گشود
در ازدحام غربت پروانه، دست ابر
از شیشه‌های پنجره، خورشید را زدود
هنگام فصل رویش گلهای کاغذی
نوری که رفت از دل انسان، امید بود

رضا حدادیان. کرمانشاه

○ برای دخترکان مظلوم فلسطین

پاره‌های درد

باید برای گفتن این قصه، از واژه‌های درد کمک خواهم
این زخمها حقیر و کمند آری، باید که از کویر نمک خواهم
هرجا که دست خاطره می‌روید، خاکستری ز شعر و غزل برجاست
هی، با شمایم آی، نمی‌بینید، اینجا درست آخر این دنیاست
یک تابلو، عبور غزل ممنوع، دیگر کسی به فکر شماها نیست
بیهوده دلخوشی به عروسکها، این پاره‌های درد که سارا نیست
سارای خوب کوچک این قصه، مانند روح آینه زیبا بود
او دختری ز نسل همان آدم، بی‌شک درست مثل شماها بود
در کوچه‌های روشن بی‌برگشت، با گامهای شوق قدم می‌زد
لبریز زندگی و غزل سارا، در انتظار دیدن فردا بود
بر بافه‌های موی سیاهش آه، گلهای سرخ صاعقه آویزان
مانند آب ساده و رؤیایی، سارا دلش به وسعت دریا بود
روزی کسی به خانهٔ آنها رفت، با پنجه‌های مرگ پدر را برد
بی‌رحم مثل دیو سیاه شب، او بدترین پرنده دنیا بود
از غصه قلب کوچک و معصومش، مانند سقف خانه ترک برداشت
بعد از غروب سرخ پدر سارا، با یک سبد ز خاطره تنها بود
یک شب پری کوچک این قصه، در امتداد درد قدم برداشت
پوشید کفش و چفیهٔ بابا را، سارا شبیه مرد قدم برداشت

امیر محمدی. کرمانشاه

○ تقدیم به ساحت مقدس آقا امام زمان(عج)

ظهور

شبی مسافر فردا عبور خواهد کرد
و شهر شب زده را غرق نور خواهد کرد
به دادخواهی دلهای خسته خواهد رفت
و درد تنگ تکشان را مرور خواهد کرد
شبی که سبزترین مرد عشق می‌آید
و شادی همه را جفت و جور خواهد کرد
شبی که عشق، سرش را به سجده خواهد برد
شبی که منجی عالم ظهور خواهد کرد

زهرا پناهی. اصفهان

مادرم

انگار می‌دانم کجا باید بمیرم!
یا در کدامین سرزمین مأوا بگیرم
انگار می‌دانم چرا در من کسی نیست!
در من که در شعر جهان، جویی حقیرم
گویی که در حجمی ز شب در پیچ و تابم
گویی که در شبهای گیسویت اسیرم
من در حریم امن تو، از شرم دیدار
چون شاخه‌های بید مجنون سربه‌زیرم
با این همه عریانی پاییز دنیا
پیراهنی سرسبز از جنس حریرم
مسجدسلیمان. مادرم. از یاد رفته
می خواهم اینجا در خودم تنها بمیرم

فرزاد نصیری شهنی

با تو

دو خوشـه هـم نسـل آینـه، دو شعلـه خورشیدپیما را
بایـد بریـزم در غزلهـایم، تـا حـل کنـم سخت معما را
دو خنـده در آغـوش آینـده، دو میـوه در مهمـانی فـردا
با هر نگـاهت می تـوان برچیـد، محصـولی از روز مبادا را
دو سفره از مجمـوعه لبخنـد، دو صحنـه در منظومه شـاعر
رد لبـانت بـر لبـان شعـر، می گیـرد از من کهنـه غمها را
یک صفحه دربحبوحه خورشیـد، دستی به روی عـادت باران
یک جرعـه تابسـتان بنوشـانم تا بشکنـم انـدوه سرمـا را

○

فصـل پرنده در نگـاهت ریخت، در هیئت شعـری اهـورایی
شاعر کجـایی می شـود با تو؟ وقتی که می رقصـد اهـورا را

○

حالا کمی در من فـراوان شو، تا من شوم تو، تو شـوی... حالا
در من شـروعی تازه جـاری کن، حالا غـزل کن عادت ما را

حسین عبدالوند. اصفهان

خواب

در دورترین جای زمین ایستاده‌ام
انگار سالهاست
در انتظار قایقی هستم
که بادبان ندارد
انگار سالهاست
در انتظار آفتابی هستم
که به میهمانی ابرها رفته است
انگار سالهاست
در انتظار
فرشته‌ای هستم
که کفشهایم را گم کرده است
انگار سالهاست...
آسیمه برمی خیزم
با
صدای خروسی
که سالهاست به خواب رفته است

اسماعیل الله‌دادی. الیگودرز

○ از مجموعه شعر «ماه بود و سیب سرخ» سرودهٔ مصطفی خلیلی‌فر (بشیر)

زیباترین شعر

آن شب که پیاله‌هایت را نوشیدم
به الست پیوستم
حالا دیگر به میخانه‌ام نیازی نیست
اصلاً پیمانه چیست؟
تو که ساقی باشی
ماه دیگر کیست؟

○

امشب
زیباترین شعرم باش!
با نرگسان شهلایت
شراب غزل نوشیدنی ست

○

امشب
زیباترین شعرم باش!

خاطره

مرا پیچیده در ابر
بر دست باد تشییع می کنند
کلاغی نوحه می خواند
ابری می بارد
درختان انگشت به آسمان می برند
فاتحه می خوانند
آن سو چه آرامشی دارد
ناگهان
خانه خاموش
من گنگ خوابدیده
و خاطرهٔ شیرین یکی از همین فرداها

حمیدرضا شکارسری

فرامرز قدیمی. لنگرود

شعر کلاسیک [غزل، دوبیتی، رباعی و...]، نو سپید (بی‌وزن) هر سه اگر حرفی برای گفتن داشته باشند، در «تماشاگه راز» چاپ می‌شوند، وگرنه کنار خواهند ماند.

شهره بهرامی. تهران

دیوان «شمس» سروده مولاناست که به خاطر ارادت وافر وی به شمس تبریزی تقدیم به او شده است.

سیروس نادریان. رفسنجان

«عادت» و «خلوت» با یکدیگر قافیه‌اند.

نامه‌هایتان را خواندم. منتظر آثار بهترتان هستم:

حسین آزمایش، فردوس. معصومه گومه‌جمهور، سرپل ذهاب. اعظم حسن‌دوست، چهارده گیلان. مریم بارانی، بدره. محمد صفاریان، فردوس. مهدی غیاثوند، تهران. ناصر جباری براکوهی، تایباد. مجتبی هاشمی، قائم‌شهر. علی جابری، دهلران. عبدالله یوسف‌پور، آمل

دیگر

نمی‌بخشم تو را این بار دیگـر
مکـن قلـب مرا بیمـار دیگـر
تمـام سالهـای بـی قـراری
کشیـده بیـن ما دیـوار دیگـر
نمی خواهم که چشمانم دوبـاره
بمـاند تا سحـر بیـدار دیگـر
نمی خواهم که صحـن پاک قلبم
شود از عشـق تو سرشار دیگـر
تـو با نیرنـگ همراهی دوبـاره
حقیقـت را مکـن انکار دیگـر
مخواه از من گناهت را ببخشم
نمی‌بخشـم تو را این بار دیگـر

مرضیه اکرمی. تویسرکان

اشکها

هر قطره اشک من
چون قطره بارانی ست
که صخره را در سکوت می شکند
و تو می پنداری
ستاره‌هایی ست
که چون برگ گل
بر دامنت می ریزند

محمد آزادی. تهران

پسر ۴ ساله نشان شجاعت گرفت!

یک پسربچه چهار ساله انگلیسی مادرش را از مرگ نجات داد و نشان شجاعت پلیس را دریافت کرد.

این پسربچه ساعت سه بامداد وقتی در یک لحظه از خواب بیدار شد، دریافت که صداهای عجیبی از گلوی مادرش خارج می‌شود، اما هرچه تلاش کرد او را بیدار کند، موفق نشد.

به همین منظور از آنجا که منزل آنها فاقد تلفن بود، او نتوانست اورژانس را خبر کند و به جای این کار او تصمیم گرفت تا خانه مادربزرگش که دو کیلومتر با خانه خودشان فاصله داشت بدود و او را مطلع کند. اما در طول راه به یک تاکسی برخورد و با داد و فریاد و گریه جلوی تاکسی ایستاد و او را متوقف کرد و از راننده آن کمک خواست. راننده تاکسی بلافاصله اورژانس را خبر کرد و به این ترتیب مادر بیهوش که مبتلا به بیماری دیابت بود از مرگ حتمی نجات یافت.

قابل توجه بعضی از عروس خانمها!

مریم خانم در یخچال را باز کرد و ظرفی را که تکه گوشتی به‌همراه پیه و دنبه در آن بود به شوهرش نشان داد و گفت: امروز مادرت قربانی کشته و سهم ما فقط این آشغال ناقابل بود!

شوهرش نگاهی به داخل ظرف کرد و گفت: لابد گوسفند کوچک بوده و به همه اینقدر رسیده. مریم که قیافه‌ای حق به جانب گرفته بود، گفت: نخیر آقا، گوشتها را به از ما بهترون داده‌اند! حیف که من خانه نبودم، وگرنه هیچ وقت این پیه و دنبه‌ها را نمی‌گرفتم.

در این حین شوهرش پس از شنیدن این حرف، با عصبانیت گفت: خانم من حوصله ندارم اگر حرفی داری، خودت به مادرم تلفن کن و بگو.

مریم خانم فردای آن روز با ظرف گوشت به منزل مادرشوهرش رفت و پس از احوالپرسی شروع به گله‌گزاری کرد و در آخر هم ظرف گوشت را به او پس داد. عزیزخانم، مادرشوهر مریم که از این کار عروسش به شدت ناراحت شده بود، ظرف گوشت را از او گرفت و محکم به صورت عروسش کوبید و دماغش را شکست.

درپی این ماجرا چند تن از بستگان، مریم خانم را با بینی خون‌آلود به بیمارستان انتقال دادند که مورد عمل جراحی قرار گرفت و پس از به هوش آمدن از اتاق عمل به اشتباهش پی برد و خودش را مقصر اصلی این ماجرا دانست و در ادامه گفت: پس از مرخص شدن از بیمارستان به خانه مادرشوهرم خواهم رفت و از او به دلیل رفتار نادرستی که انجام داده‌ام عذرخواهی خواهم کرد.

دیدار ما در بهشت!

یک زائر اندونزیایی بیت‌الله الحرام در هنگام حج در مکه مکرمه خودکشی کرد. به نوشته روزنامه عکاظ، «دیدار در بهشت!» آخرین جمله‌ای بوده است که این زائر اندونزیایی پیش از آنکه خود را از طبقه نهم به پایین بیندازد، به همسر جوان خود گفته است.

این مرد ۲۶ ساله به این گمان که هر کس در مکه بمیرد بهشت در انتظار اوست، اقدام به خودکشی کرد. وی پیشتر از این در فکر خودکشی بوده تا اینکه هفته گذشته در یک موقعیت مناسب در مکه پس از وداع با همسر مهربانش در مقابل او خود را از طبقه نهم ساختمان که محل اقامت آنها بوده به پایین انداخت.

ایرار

دخترانی که به شکل پسران اغفال می‌شدند!

بنابه گزارشی از اصفهان، سه دختر که با پوشیدن لباس پسرانه ارتباط نامشروع برقرار می‌کردند، دستگیر شدند.

به دنبال این گزارش مردمی به ستاد مبارزه با مفاسد اجتماعی اصفهان، مبنی بر اینکه یک آرایشگر مردانه با اغفال دختران موی آنها را کوتاه می‌کند و این افراد با لباس پسرانه ارتباط نامشروع برقرار می‌کنند، ماموران پس از بررسی و کنترل غیرمحسوس آرایشگاه مزبور، هنگامی که صاحب آرایشگاه در حال کوتاه کردن موی سر یک دختر جوان بود، وی را دستگیر و تحقیق از او را آغاز کردند.

با اعتراف مرد آرایشگر به اینکه با همدستی یک زن و با اغفال دختران، موی سر آنها را کوتاه می‌کند، ماموران موفق شدند این افراد را همراه زن متهم دستگیر کنند و پرونده را برای رسیدگی تحویل مراجع قضایی نمایند.

تپش

اگر قصد شرکت در مراسم جشنی را دارید، کمی صبر کنید!

در مدت دو سالی که افتخار همکاری با صفحه حوادث مجله را داشتیم، بارها شاهد حوادثی بودیم که یک عده افراد سودجو با هدف تخریب فرهنگی و برهم زدن امنیت اجتماعی و اخلاقی جامعه، اخاذی و سوءاستفاده‌های مختلف از فیلم مراسم و مجالس برگزار شده خانوادگی مانند (عروسی، جشن تولد، جشن فارغ‌التحصیلی و غیره) به‌طور مخفیانه اقدام به تکثیر و توزیع و فروش فیلم‌های مربوطه کرده‌اند.

از آنجا که توزیع عکسها و فیلم‌های خصوصی خانواده‌ها در بعضی شهرها اکثراً موجب لطمه و خدشه به آبرو و حیثیت اجتماعی افراد و خانواده‌ها گردیده و آثار زیان‌بار و مخربی را تا حد فروپاشی کانون گرم خانواده‌ها برجای گذاشته است، بدین‌وسیله ما لازم می‌دانیم شهروندان عزیزی که قصد شرکت در مراسم مختلف به صورت خصوصی را دارند، به چند توصیه و هشدار پلیسی توجه داشته باشند.

۱. در طول مراسم، شئون اخلاقی و اجتماعی را مورد توجه قرار دهید تا حیثیت اجتماعی و خانوادگی‌تان محفوظ مانده و از عواقب سوء این‌گونه مجالس مصون بماند.

۲. از دعوت افراد و گروههای فیلمبرداری که دارای هویت و مکان معین و مشخص نبوده و فاقد مجوز رسمی برای فیلمبرداری و عکسبرداری از مجالس می‌باشند، اکیداً خودداری نمایید، تا مسائل خانوادگی و تصاویر مراسم به‌راحتی در دست دیگران قرار نگیرد.

۳. در صورت عکاسی و فیلمبرداری از مراسم در تحویل گرفتن شیشه‌های عکس (نگاتیو) و فیلم‌های مادر از فیلمبرداران و عکاسان جدیت لازم را به عمل آورید.

۴. از فرستادن فرزندان خود به مجالس افراد ناشناس پرهیز و دقت لازم را به عمل آورید و در صورت ضرورت حضور در مجالس، ضمن نظارت لازم، مراعات کلیه مسائل اخلاقی را به فرزندان خود توصیه نمایید.

۵. جهت میکس، چاپ، کپی و... فیلم و عکسهای تهیه شده از مجالس، صرفاً به مراکز مورد اطمینان و دارای مجوز رسمی فعالیت، مراجعه کنید.

۶. هرگونه گزارش و یا شکایتی درخصوص موارد فوق را حتماً به پلیس ۱۱۰ اعلام نمایید تا در اسرع وقت پیگیری شود.

اگر تصادف کردید، مواظب باشید ماشین‌تان را دزد نبره!

هفته گذشته ماموران گشت دایره دو آگاهی درحین گشت‌زنی متوجه یک خودرو پراید شدند که شماره آن تقلبی بود، به همین منظور ماموران ماشین را توقیف و راننده آن را بازداشت کردند و در مرحله بعدی مالک اصلی پراید شناسایی شد.

راننده پراید سرقتی که عباس نام دارد به ۲۰ فقره سرقت با همدستی علی صافکار و غلام اعتراف کرد و از آنها پنج دستگاه خودرو مسروقه کشف و ضبط شد. متهمان اصلی در مورد شگرد خود در سرقتهای اتومبیل چنین توضیح دادند: سوار بر یک خودرو در خیابانهای تهران گشت می‌زدیم و بعد از شناسایی خودرو موردنظر، یک تصادف ظاهری ایجاد می‌کردیم. سپس به بهانه اینکه بیمه شخص ثالث نداریم از وی می‌خواستیم به تعمیرگاه یکی از آشناهایمان مراجعه کرده و خودرو خود را با خرج ما تعمیر کند. وقتی خودرو برای صافکاری در تعمیرگاه علی و غلام قرار می‌گرفت، آنها از روی کلید خودرو یک نمونه تهیه و زمانی که مالک خودرو اتومبیلش را تحویل می‌گرفت، به دنبال او تا در خانه تعقیبش می‌کردیم و در یک فرصت مناسب با کلیدی که در دست داشتیم خودرو را به سرقت می‌بردیم.

تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

همبستگی، ۱۷ بهمن

پخش مستقیم یک خودکشی از اینترنت

برای اولین بار در شبکه جهانی اینترنت در لندن، کاربران به صورت مستقیم خودکشی یک انسان را مشاهده کردند. گروهی از افراد که در اینترنت مشغول چت کردن بودند ناگهان با جوان ۲۱ ساله‌ای مواجه شدند که در اتاق خود دوربین فیلمبرداری نصب کرده بود که این دوربین به اینترنت متصل بوده و کاربران می‌توانستند داخل اتاق وی را تماشا کنند.

این جوان درحین چت کردن مدعی شد که قصد دارد با مصرف موادمخدر خودکشی کند. البته کاربران دیگر تصور کردند که او قصد مزاح دارد به همین دلیل وی را تشویق به مصرف این مواد کرده و این جوان نیز با خوردن موادمخدر خودکشی کرد و جان باخت.

نکته عجیب اینکه مادر این جوان در هنگام خودکشی در اتاق کناری مشغول حل کردن جدول روزنامه بود!!

اینترنت

ترازو

جاده کمربندی هندیجان به حال خود رها شده است

جاده کمربندی هندیجان به طول سه کیلومتر راه ارتباطی خوزستان با سایر بنادر جنوبی کشور است؛ اما این جاده همچنان شاهد حوادث ناگوار است.

بخشی از این جاده دوبانده شده است. اما بیش از نیمی از آن به‌خاطر عدم اختصاص بودجه همچنان به حال خود رها شده است.

با توجه به اهمیت این جاده و تردد وسایل سنگین که از بنادر جنوب وارد خوزستان می‌شوند، لازم است به وضع آن هرچه سریعتر رسیدگی شود.

فریدون آلبوغبیش ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

نظارتی روی نرخ کالاهای ضروری وجود ندارد

امروزه بعضی از کالاهای ضروری در سطح شهر در مناطق مختلف با نرخهای متفاوت عرضه می‌گردد، در صورتی که نوع کالا و کیفیت آن هیچ‌گونه با هم فرقی ندارند، ولی با نرخهای جورواجور به خریداران فروخته می‌شود. این سؤال مطرح می‌شود که چرا نظارت بر نرخ‌گذاری کالاهای ضروری به‌طور اصولی و اساسی صورت نمی‌گیرد؟ و یا اینکه کدام سازمان مسوول نرخ‌گذاری و کنترل و نظارت بر قیمت‌ها می‌باشد. راستی چرا با این مسأله مهم اجتماعی برخورد جدی نمی‌شود؟

داوود خامنه‌ای (امیدی)

دو درخواست از شهرداری و سازمان ترافیک تهران

عده زیادی از کارکنان مؤسسه اطلاعات و دیگر مسافران همه روزه وارد ایستگاه مترو میرداماد می‌شوند و چون پل عابر پیاده‌ای که اخیراً مقابل پارک طالقانی نصب شده است و فاصله آن از خیابان نفت جنوبی منشعبِ از بزرگراه شهید حقانی زیاد است، از آن استفاده زیادی نمی‌شود! لذا بر شهرداری و سازمان ترافیک است که با تمهیداتی (ازجمله ساخت زیرگذر در تقاطع شهید حقانی و خیابان نفت جنوبی) از بروز حوادث ناگوار رانندگی جلوگیری نمایند.

همچنین مدتی است مسوولان ذی‌ربط اقدام به گودبرداری اطراف مترو میرداماد به منظور احداث پارکینگ طبقاتی کرده‌اند. پیشنهاد می‌شود برای جلوگیری از گل و لای موجود نیز چاره‌ای بیندیشند.

علی‌اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

مشکلات اساسی در روستای سردوان

روستای سردوان در فاصله ۱۱۰ کیلومتری قاین واقع است. با توجه به این مسافت این روستا با مشکلات زیر دست و پنجه نرم می‌کند:

۱.نبود راه آسفالته
۲.نبود حمام بهداشتی
۳.نبود مدرسه نوساز ابتدایی
۴.نبود تصاویر تلویزیونی در منطقه
۵.قطع پی‌درپی برق

اهالی منطقه از مسوولان درخواست دارند برای رفع این مشکلات اقداماتی اساسی را صورت دهند.

اسماعیل رحیمی

آغاز عملیات اجرایی گازرسانی

مدیر مسوول محترم هفته‌نامه اطلاعات هفتگی
با سلام

عطف به مطلب منتشره در شماره ۳۰۷۴ آن هفته‌نامه و تحت عنوان «لوندویل سوخت زمستانی ندارد» بدین‌وسیله به اطلاع می‌رساند طراحی شبکه‌گذاری منطقه مذکور به همراه اماکن توسعه یافته درقالب گازرسانی به حفره‌های خالی آستارا انجام و ان‌شاءالله از ماه آینده عملیات اجرایی نیز آغاز خواهد شد. لذا دستور فرمایید مطلب فوق در اولین شماره آن جریده محترم جهت اطلاع ساکنان محترم منطقه مورد نظر چاپ گردد.

روابط عمومی شرکت ملی گاز ایران

شبکه باران در اردبیل دیده می‌شود

برنامه‌های شبکه استان گیلان ـ باران در بخشی از استان اردبیل که تالشی زبان هستند، به‌خوبی قابل دریافت است. این برنامه‌ها در شهرستان مرزی نمین به خوبی قابل دریافت است و علاقه‌مندان می‌توانند به‌خوبی از آن استفاده کنند. اهالی این منطقه از مرکز صدا و سیمای استان گیلان سپاسگزارند و انتظار هرچه غنی‌تر شدن این برنامه‌ها را دارند.

خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ جعفر بابایی

فاز دوم شرکت سیمان خوزستان (رامهرمز) کی آغاز خواهد شد؟

فاز اول شرکت سیمان خوزستان که در ۱۵ کیلومتری رامهرمز واقع است، چند سال پیش با ظرفیت سه هزار تن افتتاح و مورد بهره‌برداری قرار گرفت. این امر باعث اشتغال عده زیادی جوان در رامهرمز و هفتکل شد و به اقتصاد این دو شهر هم کمک شایانی نموده است. طی دو سال گذشته توسط وزیر صنایع و معادن کلنگ احداث فاز دوم این شرکت به زمین زده شد که مسوولان ذی‌ربط قول مساعد داده بودند هرچه سریعتر فاز دوم هم راه‌اندازی شود، ولی متأسفانه هنوز هیچ‌گونه اقدامی در این خصوص به عمل نیامده است. با توجه به اینکه افتتاح و راه‌اندازی فاز دوم شرکت سیمان خوزستان کمک خوبی به حل اشتغال شهرستان خواهد نمود، از وزارت صنایع و معادن درخواست پی‌گیری این مشکل را داریم.

محمدعلی یوسفی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

پست پیشتاز یا پیاده!

چندی پیش یک پاکت پستی که حاوی مقداری مدرک بود، به پست پیشتاز قوچان به مقصد بجنورد تحویل دادم. پس از اخذ رسید، مسوول مربوطه گفت: «فردا به مقصد می‌رسد». پس از پنج روز به بجنورد رفتم، اما هنوز پاکت پیشتاز نرسیده بود. پس از مراجعه به اداره پست معلوم شد بسته از قوچان ارسال نشده است. به اداره پست قوچان مراجعه کردم، مسوولان مربوطه گفتند: «به ما چه ربطی دارد؟ هر موقع باشد می‌رسد!» آیا پست پیشتاز قوچان پیک پیاده است؟ بدتر از همه برخورد کارمندان آن است. جالب اینکه سرانجام این پاکت با پست پیشتاز پس از شش روز به مقصد رسید!

حسین صالحی

چرا گودالها را درست نمی‌کنند؟

کوچه‌های لوشان با همیاری و همکاری ساکنان آن و توسط شهرداری آسفالت و جدول‌بندی شده است. سازمان آب، اداره گاز و مخابرات چرا پس از حفاری و کنده‌کاری، خرابیهای خود را مرمت و یا آسفالت نمی‌کنند. راستی چه کسی باید جوابگو باشد؟

خبرنگار اطلاعات هفتگی

سی‌تی‌اسکن وارد گناباد شد

سرانجام کمک‌ها و مساعدتهای گروههای مختلف مردم گناباد به بار نشست و دستگاه سی‌تی‌اسکن اسپیرال ساخت یک شرکت آلمانی که یکی از پیشرفته‌ترین دستگاهها در نوع خود است، وارد گناباد شد.

هزینه ساخت و نصب و راه‌اندازی این دستگاه از محل کمک‌های مردمی و باقی آن نیز از محل اعتبارات وزارت بهداشت درمان و آموزش پزشکی تامین شده است.

مجید کاظمی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

ناگفته‌های داوری از زبان بهترین کارشناس داوری کشور

هوشنگ نصیرزاده: مسواک و حوله به جای دانش روز!!

بابک پورعالی

با شروع دور برگشت بازیهای لیگ و نزدیک شدن به روزهای حساس و پایانی این مسابقات، مطمئناً مسائل حاشیه‌ای مربوط به داوری نیز بیشتر از هر زمان دیگر نمود پیدا خواهد کرد و مربیان و بازیکنان هم طبق یک عادت غلط کوچکترین اشتباهات داوران را هم نمی‌بخشند و هرگونه ضعف تاکتیکی و تکنیکی تیم‌شان را بر گردن ضعف داوری می‌اندازد.

در این راستا به سراغ «هوشنگ نصیرزاده» کارشناس داوری فوتبال کشورمان رفتیم تا با طرح چند سؤال نظر وی را پیرامون وضعیت داوری کشور و مسائل و مشکلات جامعه داوری جویا شویم.

○ آقای نصیرزاده! ابتدا در مورد چگونگی آموزش داوران در ایران صحبت کنید. و بگویید از نظر شما کیفیت آموزش در کشورمان در چه سطحی قرار دارد؟

✓محیط آموزش در ایران محیط بسته‌ای است و چگونگی آموزش داوران ما در نوع خودش بی‌نظیر و منحصر به فرد. هر سال در یک زمان مشخص قبل از شروع لیگ داوران در ورزشگاه آزادی دور هم جمع می‌شوند و دو، سه نفر از آقایان که خیلی هم اهل مطالعه و مکالمه نیستند، برای داوران سخنرانی می‌کنند. در حقیقت داوران ما نزدیک به دیدگاههای این دو، سه نفر قضاوت می‌کنند نه با دانش روز!

○ اما در طول سال چند کلاس داوری هم در ایران برگزار می‌شود؟!

✓برگزاری کلاسهای آموزش داوری در ایران برای افزایش دانش داوران ما نیست، بلکه برای کمک مادی به بعضی از داوران محترم بازنشسته است. آسیا یکی از قاره‌های نقض‌کننده اصول داوری است و ما هم از آن تبعیت می‌کنیم. رئیس کمیته داوران کنفدراسیون فوتبال آسیا خود برای گرفتن هدیه به کشورهای آسیایی سفر می‌کند نه به خاطر افزایش توانمندی داوران قاره، در حالی که همین قاعده در کشور ما هم وجود دارد. و من در یک صحبت رودررو با رئیس کمیته داوران کشورمان به ایشان گفتم که در کیف مدرسه داوری‌مان به جای اطلاعات نوین داوری دنیا، حوله و مسواک دیده می‌شود و طبیعی است که در این شرایط، داوران ما قوانین را به شکل عمیق درنمی‌یابند

○ انتقاد زمانی شیرین است که راهکارهایی هم در کنارش مطرح شود. شما فکر می‌کنید برای افزایش توان داوری کشورمان چه باید کرد؟

✓آنچه می‌تواند ظرفیت و توان داوری ما را افزایش دهد، بی‌شک شرکت در کلاسهای آموزش داوری در سطح اول دنیاست. در اروپا برای هر دوره مدرن سه نفر تدریس می‌کنند، درحالی که در کشور ما فقط رئیس کمیته داوران در کنار دو، سه نفر دیگر حق حرف زدن دارند. آن هم با دانشی قدیمی و بدون سرفصل‌های علمی.

○ با وجود این برخی داوران به خوبی با علم روز داوری آشنا هستند و قضاوتهای خوبی انجام می‌دهند...

✓اگر می‌بینید که بعضی از داوران ایران در سطح بالا قضاوت می‌کنند، این به دلیل استعداد بالا و هوش ایراتی آنهاست نه به خاطر اطلاعات کسب شده در کلاسهای داوری داخلی.

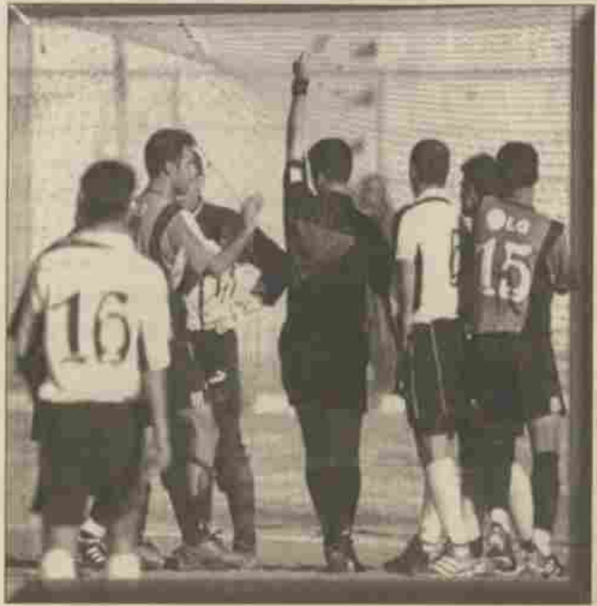

○ آقای نصیرزاده! نحوه تقسیم‌بندی و گزینش داوران ما برای قضاوت در لیگ برتر با سایر لیگ‌ها به چه نحوی است؟

✓فهرست بین‌المللی داوران در کشور ما جغرافیایی تنظیم می‌شود. یعنی گاهی چهار داور به لحاظ قرار گرفتن در شهر یا استانی خاص در فهرست قرار می‌گیرند و گاهی مواقع حق چند داور شایسته و با کفایت هم در این میان نادیده گرفته می‌شود، اما در آلمان و اکثر کشورهای اروپایی داوران به دسته یک و دسته دو تقسیم می‌شوند و هر سال چهار داور از دسته اول به دسته دوم سقوط می‌کنند و چهار داور هم از دسته دوم به دسته اول می‌آیند که متأسفانه چنین طبقه‌بندی مشخصی در کشور ما وجود ندارد.

○ خیلی‌ها دلیل ضعف داوری در ایران را پول ناچیز داوران می‌دانند. شما در این زمینه چه نظری دارید؟

✓این درست که پول داوران ما درقبال پولی که بازیکنان می‌گیرند ناچیز است، اما این قیاس در اروپا هم عجیب است. یک داور اروپایی برای قضاوت در هر بازی چهار هزار دلار می‌گیرد یعنی ۱۶۰ برابر یک داور ایرانی اما همین مبلغ در مقابل پیش‌پرداخت‌های ۶۰ میلیون دلاری بازیکنان فوق‌العاده ناچیز است و هزار و پانصد مرتبه کوچکتر است. پس با این حساب اگر قرار باشد دستمزد کم داورانمان را بهانه‌ای برای ضعف قضاوتهایشان قرار دهیم بازیکنان ما هم باید بهانه بیاورند که چون مثل زیدان و فیگو، حقوق نمی‌گیرند، نباید خوب بازی کنند!

○ شنیده‌ایم که داوران ما برای دریافت دستمزد بیشتر در طول هفته چند بار قضاوت می‌کنند.

✓شنیده شما کاملاً درست است و باید بگویم که این موضوع از لحاظ استانداردهای جهانی غیرقانونی است. فدراسیون فوتبال باید داوران خود را از هفته قبل بشناسد و گاهی مواقع چهل و هشت ساعت قبل از بازی، به آنها اطلاع داده شود که برای فلان بازی بروند، اما متأسفانه نه‌تنها این کار صورت نمی‌گیرد، بلکه گاهاً کمیته داوران در طول هفته هیچ خبری از داوران ندارند و نمی‌دانند که آنها طی هفته قضاوت می‌کنند یا نه. به همین خاطر بارها پیش آمده وقتی به داوری اطلاع می‌دهند که باید فلان بازی لیگ را سوت بزند، او باید یک بازی استانی یا شهری را هم قبل از آن سوت بزند. بعضی از داوران ما حتی بعد از پایان قضاوتشان سوار اتوبوس یا هواپیما می‌شوند تا برای قضاوت در لیگ برتر بروند.

○ این موضوع چه اشکالاتی را به همراه خواهد داشت؟

✓قاعدتاً یک داور تا چهار روز پیش از قضاوت نباید سوت بزند تا سیستم‌های عصبی و

برگزاری کلاسهای آموزش داوری در ایران برای افزایش دانش داوران ما نیست، بلکه برای کمک مادی به بعضی از داوران محترم بازنشسته است.

اگر قرار باشد دستمزد کم داورانمان را بهانه‌ای برای ضعف قضاوتهایشان قرار دهیم بازیکنان ما هم باید بهانه بیاورند که چون مثل زیدان و فیگو، حقوق نمی‌گیرند، نباید خوب بازی کنند!

تصمیم‌گیرنده او خسته نشود ولی متأسفانه در ایران برخی از مسوولان ورزشی خیلی از مسائل روانشناختی را نمی‌شناسند و استانداردهای لازم را هم نمی‌دانند و نتیجه این می‌شود که یک داور یک‌شنبه، سه‌شنبه و پنج‌شنبه سوت می‌زند و بعد خطای هند روی هوا را، آن هم در سه متری‌اش نمی‌بیند. باور کنید بعضی مواقع داور مقصر نیست.

O اما همیشه هیچ دیواری کوتاه‌تر از دیوار داوران نیست؟

✓این بدین خاطر است که شناخت مناسبی از قوانین داوری در بین جامعه فوتبال وجود ندارد. خیلی از مدیران، مربیان و بازیکنان تیم‌ها یاد گرفته‌اند که بعد از باخت به‌راحتی از دیوار داور بالا بروند و تمام نقاط ضعف خود را ندیده بگیرند. درحالی که در کشورهای صاحب فوتبال مدیران برای آنکه خود در حاشیه امنیت قرار بگیرند، به جای انتقادهای بی‌مورد سعی می‌کنند دانش خود و داورانشان را از طریق کلاسهای آموزشی افزایش دهند.

O بارها دیده شده که داوران ما از دقیقه ۷۰ به بعد خسته شده‌اند. مسأله آمادگی جسمانی داوران در گزینش آنها تا چه حد اهمیت دارد؟

✓یکی از مهمترین فیلترهای گزینش همین آمادگی جسمانی داوران است. اما در ایران فقط تست‌های ورزشی با دقت انجام می‌شود و معاینات پزشکی بر روی داوران انجام نمی‌شود. یک خلبان هواپیمای مسافربری برای آنکه هواپیما را با ۲۰۰ مسافر هدایت کند از همه نظر تست پزشکی می‌شود. اما در کشور ما سلامت ورزشگاه با دهها هزار تماشاگر به داوری سپرده می‌شود که به هیچ عنوان مورد معاینه کامل پزشکی قرار نگرفته است. سیستم قلبی، عروق، تنفس و بینایی داوران ما به هیچ‌وجه کنترل نمی‌شود.

O در پایان چه صحبتی با رئیس جدید فدراسیون فوتبال دارید؟

✓تشکیلات داوری سالها است که در کشور ما رها شده و اگر می‌خواهیم از زیبایی‌های فوتبال صحبت کنیم باید در وهله اول به این مساله توجه کنیم. تا قبل از این برنامه‌ریزان فوتبال ما نه اینکه با برنامه‌ریزی بیگانه باشند اما با علم داوری بیگانه بودند و به همین خاطر بعضی از کارشناسان داوری مغضوب مانده‌اند. امید که فدراسیون آقای دادکان علاوه بر مشورت با افراد بزرگ همکاری هم بکند.

■

در کشور ما فقط رئیس کمیته داوران در کنار دو، سه نفر دیگر حق حرف زدن دارند. آن هم با دانشی قدیمی و بدون سرفصل های علمی.

به بهانه پیروزی دادکان و طالقانی در انتخابات اخیر

با این مدیران ورزشی می‌توان بزرگی کرد...

وقتی چهره‌ای شاخص و ورزشی در راس یک فدراسیون قرار می‌گیرد، در آن فدراسیون حرکت و پویایی تازه‌ای آغاز می‌شود. آن شخص که با دردها و مشکلات ورزش خودش آشنا است و سالها رنج کشیده تا بر جایگاه قهرمانی و افتخار رسیده است، خوب می‌داند ضعف‌ها کجاست و ورزش مورد علاقه خود را باید به کجاها برساند و چه ابزارهایی نیاز دارد. در عین حال با آمدن او درها به روی دلسوختگان و خاک خورده‌های ورزش باز می‌شود تا آنها برای کار وارد میدان عمل شوند.

نمونه بارز اینگونه افراد «محمدرضا طالقانی» و «محمد دادکان» رؤسای جدید دو رشته اول ورزش کشور یعنی کشتی و فوتبال هستند. «محمد رضا طالقانی» چند روز پس از انتخابش به سمت ریاست فدراسیون کشتی در یک اقدام حساب شده از اکثر رقبای انتخاباتی‌اش دعوت کرد تا به عضویت هیات رئیسه فدراسیون کشتی درآیند. «محمد دادکان» هم شاید تا زمان چاپ این مطلب اعضای هیات رئیسه و کمیته فنی فدراسیون فوتبال را معرفی کرده باشد که به احتمال غریب به یقین جمعی از پیشکسوتان و خادمان این رشته ورزشی صاحب مسئولیت شده یا خواهند شد.

اما نکته‌ای که نباید فراموش شود این است که به صرف حضور پیشکسوتان در یک فدراسیون ورزشی نمی‌توان موفقیت آن فدراسیون را تضمین شده فرض کرد، چرا که مدیریت ابزارهای خاص خودش را می‌طلبد و این وظیفه مسئولان سازمان تربیت بدنی و حتی مقامات بالای سیاسی است که این ابزارها را به نحو احسن در اختیار ورزش کشور و مدیران آن قرار دهند. بدون شک با وجود ابزارها و امکانات لازم مدیران ورزشی قادر خواهند بود کارهای بزرگ و خوبی را برای رشته ورزشی خود انجام دهند و شکوفایی‌های تازه‌ای را ایجاد نمایند.

از این نمونه‌ها در ورزش جهان کم نیستند. «فرانس بکن‌باوئر» که از نوابغ فوتبال جهان بود، در مدیریت ورزشی هم توانایی‌های بالای خود را نشان داد و با تکیه بر اعتبار بالایی که در عرصه قهرمانی کسب کرده بود به فوتبال آلمان اعتبار تازه‌ای بخشید. اما همین «بکن باوئر» یا سایر مدیران ورزشی موفق در کارشان تامین شغلی داشته یا دارند و اینطور نبوده که با بروز چند ناکامی کنار گذاشته شوند.

هنوز یادمان نرفته که چهار سال پیش با «طالقانی» چگونه برخورد شد. او به ظاهر از فدراسیون کشتی استعفا داد. اما در حقیقت به نوعی از جو مسموم حاکم بر ورزش ما فرار کرد!!

چنین وضعیتی باید برای ورزش ما هم مصداق پیدا کند. واقعاً چه تضمینی وجود دارد که چهره‌های و قهرمانان ورزشی ایران به پست ریاست فدراسیون برسند و با آسودگی و بدون دغدغه از برکنار شدن به کارشان ادامه دهند. ورزشکاری که تمام دوران جوانی خود را برا کشورش افتخار کسب کرده، اگر مثلاً در یک دوره دو ساله نتیجه نگیرد و برکنار شود، چه اتفاقی پیش می‌آید؟ هنوز یادمان نرفته که چهار سال پیش با «طالقانی» چگونه برخورد شد. او به ظاهر از فدراسیون کشتی استعفا داد. اما در حقیقت به نوعی از جو مسموم حاکم بر ورزش ما فرار کرد!

علی‌ایحال قرار گرفتن چهره‌های ورزشی در راس فدراسیونها زمانی با ارزش و مطلوب است که آن چهره‌ها امنیت کاری و حرفه‌ای داشته باشند. اگر چنین امنیتی برقرار باشد و آنها هر لحظه در بیم و هراس برکنار شدن نباشند، می‌توانند کارهای بزرگی انجام دهند. در غیر این صورت هم ورزش لطمه می‌بینند و هم مدیرانی که زمانی ورزشکارانی قهرمان بودند.

■

پایان نامه‌ای هرچند کوتاه برای دومین دوره لیگ کشتی

این لیگ جوابگو نیست!

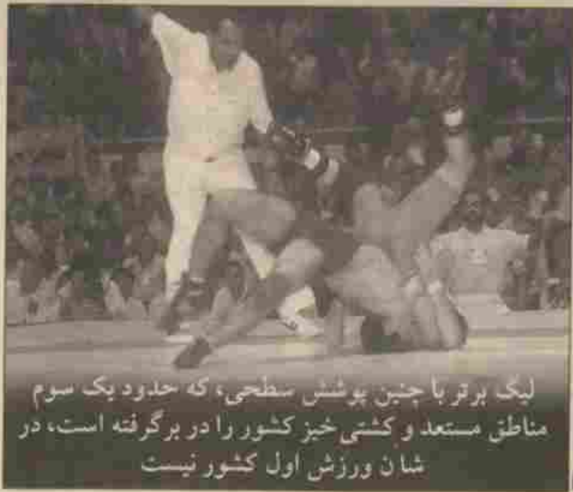

لیگ برتر با چنین پوشش سطحی، که حدود یک سوم مناطق مستعد و کشتی خیز کشور را در برگرفته است، در شان ورزش اول کشور نیست

دومین دوره رقابتهای لیگ کشتی کشور پس از گذشت چهارده هفته با قهرمانی تیم صنام تهران به اتمام رسید و تیمهای نارنجستان نور و راه‌آهن خراسان به‌ترتیب عناوین دوم و سوم را از آن خود کردند.

دومین دوره لیگ کشتی در کنار خصوصیات و نقاط مثبتش، کاستی‌ها و نقاط منفی هم داشت که جا دارد مسئولان فدراسیون کشتی و شخص «محمدرضا طالقانی» رئیس نام آشنای این فدراسیون برای رفع این نواقص اقدامات لازم را انجام دهند تا سومین دوره لیگ، کشتی با پویایی بیشتری برگزار شده و رونق بخش کشتی کشورمان باشد.

در ماهها و هفته‌های گذشته لیگ به عنوان مهمترین فعالیت فدراسیون کشتی خودنمایی کرد. آنچه که مسلم است لیگ برای کشتی یک ضرورت به حساب می‌آید. با اهداف و انگیزه‌های مشخص از قبیل سازندگی، استعدادیابی، بهانه‌ای برای نیازهای مادی کشتی گیران، ایجاد انگیزه و رقابت بین تیمها و باشگاهها و...

حال که پس از چند سال فترت، لیگ کشتی حیاتی دوباره یافته و دو سال از عمرش را پشت سر گذاشته است، با آنکه مفاد آیین‌نامه بارها ترمیم و اصلاح شده، اما اساسنامه لیگ هنوز احتیاج به بازنگری دارد.

از آنجایی که نفس برگزاری مسابقه‌های باشگاهی در هر رشته‌ای، سوای تامین مسائل مالی ورزشکاران، ایجاد رقابت سالم و جذاب و رونق بخشیدن به روند حرکتی آن رشته ورزشی است، باید طوری برنامه ریزی و سیاست‌گذاری کرد که دامنه رقابتهای لیگ بسیار گسترده باشد و تمامی مناطق کشتی‌خیز و صاحب استعداد این ورزش را روی تشک مبارزه لیگ بکشاند. این در حالی است که لیگ سال ۸۱، نسبت به سال گذشته نه تنها رشدی نداشت، بلکه از دست دادن سه تیم صاحب نام پاس و نفت تهران و تیم نازگل از استان پهلوان پرور و کشتی خیزی چون کرمانشاه نشان می‌دهد لیگ کشتی نتوانسته است برای جلب و حفظ تیم‌های صاحب کشتی و مناطق کشتی‌خیز عملکرد موفقی ارائه کند.

با نگاهی به تیم‌های شرکت کننده در لیگ امسال، به حضور هفت تیم شامل سه تیم تهرانی صنام، گواه و هما، در کنار چهار تیم شهرستانی راه‌آهن خراسان، سنگ آهن بافق، ایران سوئیچ نهاوند و نارنجستان نور بر می‌خوریم.

ناگفته پیداست حضور اندک تیم‌های شهرستانی نشان می‌دهد لیگ کشتی فراگیر و گسترده عمل نکرده است و استانهایی مانند کرمانشاه، همدان، لرستان، کردستان، آذربایجان غربی و شرقی، اصفهان، مرکزی و... که پیشینه روشن و قابل تعمقی در تاریخ کشتی ایران دارند، شرایط حضور در لیگ را پیدا نکردند. این در حالی است که شهر بافق که هیچ نام نشانی در کشتی و کشتی‌گیری ندارد، تنها با علاقه و سرمایه‌گذاری یک شرکت تولیدی صنعتی سر از کشتی درآورده است. باید اذعان کرد که این لیگ با چنین پوشش سطحی، که حدود یک سوم مناطق مستعد و کشتی‌خیز کشور را در برگرفته است، کافی به نظر نمی‌رسد و در شان ورزش اول کشور نیست.

اینک که دومین دوره لیگ کشتی به پایان رسیده با بررسی نقاط قوت و ضعف لیگ نیاز به بازنگری مجدد اساسنامه لیگ همراه با سازماندهی قوی و سیاستگذاری صحیح برای جذب و سرمایه‌گذاری صنایع در استان‌های کشتی خیزی همچون کرمانشاه، مازندران، خراسان، آذربایجان... وجود دارد.

هر هفته با پیش بینی لیگ برتر

سرویس ورزشی مجله اطلاعات هفتگی در ابتکاری جالب اقدام به چاپ فرمهای پیش‌بینی بازیهای لیگ برتر نمود که با استقبال شدید خوانندگان مجله روبرو شد و هر هفته صدها نامه به آدرس مجله ارسال شد که هرکدام حامل یک یا چند فرم شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ بود.

از این هفته تا پایان لیگ با پیش‌بینی دور برگشت لیگ برتر با ما همراه باشید.

نحوه امتیازات

در ازای هر پیش‌بینی درست ۵ امتیاز و اگر فقط تیم برنده و یا تساوی دو تیم درست پیش‌بینی شود ولی تعداد گلهای ذکر شده اشتباه باشد ۲ امتیاز تعلق می‌گیرد ضمن اینکه در ازای هر پیش‌بینی کاملاً نادرست یک امتیاز منفی منظور می‌گردد.

بدین ترتیب برای گزینش برنده منتخب هفته نیازی به قرعه‌کشی نیست و این کار تنها در صورتی انجام می‌پذیرد که شرکت‌کننده‌ها دارای امتیازات برابری باشند.

فرم شرکت در مسابقه ۱۶

اینجانب ....

به شماره شناسنامه .... متولد ....

خواهان شرکت در مسابقه پیش‌بینی لیگ برتر هستم

تلفن تماس ....

استقلال اهواز .... پیکان تهران ....

ابومسلم مشهد .... ذوب‌آهن اصفهان ....

پرسپولیس تهران .... سایپا تهران ....

فجر سپاسی شیراز .... برق شیراز ....

پاس تهران .... فولاد خوزستان ....

صنعت نفت آبادان .... ملوان بندر انزلی ....

سپاهان اصفهان .... استقلال تهران ....

آخرین مهلت ارسال فرم: ۸۱/۱۲/۵

برنده مسابقه شماره ۱۱

امیر رضایی - کرمان - ۱۷ امتیاز

برنده مسابقه شماره ۱۲

فتانه جعفری - شهرکرد - ۲۰ امتیاز

جدول رده‌بندی لیگ برتر فوتبال ایران

○ جدول رده‌بندی لیگ برتر ایران

تیم	بازی	برد	مساوی	باخت	گل‌زده	گل‌خورده	امتیاز
۱ـ سپاهان اصفهان	۱۴	۱۱	۱	۲	۲۶	۱۰	۳۴
۲ـ فجر سپاسی شیراز	۱۴	۷	۳	۴	۱۸	۱۳	۲۴
۳ـ پرسپولیس تهران	۱۴	۶	۶	۲	۱۵	۱۰	۲۴
۴ـ پاس تهران	۱۴	۶	۴	۴	۱۶	۱۲	۲۳
۵ـ پیکان تهران	۱۴	۵	۶	۳	۱۴	۸	۲۱
۶ـ استقلال تهران	۱۴	۵	۶	۳	۲۰	۱۵	۲۱
۷ـ فولاد خوزستان	۱۴	۵	۵	۴	۱۶	۱۴	۲۰
۸ـ سایپای تهران	۱۴	۵	۵	۴	۱۵	۱۵	۲۰
۹ـ ذوب‌آهن اصفهان	۱۴	۵	۳	۶	۱۰	۸	۱۸
۱۰ـ برق شیراز	۱۴	۴	۳	۷	۱۳	۱۹	۱۵
۱۱ـ ابومسلم مشهد	۱۴	۲	۶	۶	۱۱	۱۷	۱۲
۱۲ـ صنعت نفت آبادان	۱۴	۲	۶	۶	۸	۱۴	۱۲
۱۳ـ استقلال اهواز	۱۴	۲	۵	۷	۹	۱۸	۱۱
۱۴ـ ملوان بندرانزلی	۱۴	۲	۳	۹	۷	۲۵	۹

مصاحبه با فابیو کاپلو

کاپلو: همه راهها برای من به رم ختم می‌شود!

ترجمه: یاسر اشراقی

در شهر رم و در تریا ریا محل تمرین جولوروسی‌های رمی این اواخر هر روز حادثه شگرفی در شرف رویداد است. از یک سو شب دیدار با ویچنترا کاپلو و کاسانو با یکدیگر (برای بار ۳۱ام) درگیر شدند و مشاجره لفظی شدیدی بین آنها درگرفت. از سوی دیگر رم مقابل آتالانتا آن هم در زمین خودی دو بر یک مغلوب شد و درست پس از آن به کوموبی که از ابتدای فصل نبرده بود باخت. از سوی دیگر باز هم علاوه بر انتقادات شدیدی که به خاطر نتایج نامطلوب این تیم علیه دون فابیو انجام می‌شود، مطبوعات با خطاگیری از سنسی (البته از نظر کاپلو) به وی بابت یک مسأله مهم با مضمون زیر انتقاد کردند:

«کاپلو باید از خود دفاع کند چرا که وی با دریافت سالانه هفت میلیارد لیر نباید این‌چنین خرابکاری کند.»

آن هم در این آشفته بازار اوضاع بدحالی باشگاهها.

آخرین هنر او هم که از دست دادن باتی گل به سبب اختلافاتش با کاپلو بود.

با هم مصاحبه دون فابیو را با مینوت موندیال می‌خوانیم:

○○○

☐ باتی گل هم که رفت.

● رفت که رفت... به سلامت، خدا به همراهش.

☐ فابیو، فکر نمی‌کنی با رفتن باتی گل وضعیت رم بدتر شود؟

باتی اینجا کارآیی نداشت و ما هم صلاح را در این دیدیم که از هم جدا شویم و هر کسی به دنبال سرنوشت خودش برود.

☐ اما هواداران رم اینچنین نمی‌اندیشند!

○ مسلماً هیچ کس به اندازه من هوادار روباههای رمی نیست، چرا که اگر رم ببازد، هوادار معمولی فقط ناراحت می‌شود، اما من ممکن است از کارم برکنار شوم.

☐ اما حالا همه می گویند که با این انتقال روابط تو با فرانکوسنسی بدجوری شکرآب شده!

○ حالا که تیم در جنجال است، شایعات فراوان است. من از سنسی انتقادی نشنیده‌ام و ما درحال حاضر داریم برای ادامه نیم فصل دوم برنامه‌ریزی می‌کنیم.

☐ اما درحال حاضر سنسی با دیدن این نتایج تنها روی جوانان سرمایه‌گذاری می‌کند و تیم تقریباً درحال بی‌ستاره شدن است به‌طوری که پس از باتی، کافو هم درحال رفتن است این درحالیست که شما همیشه تیم‌های پرستاره را رهبری کرده‌اید. آیا این مسأله باعث کدورت از جانب شما بر علیه سنسی نشده است؟

○ من مدتها در جوانان میلان کار می‌کردم. اصلاً من کار با جوانها را بیشتر هم دوست دارم.

☐ چرا در این فصل تا این حد ضعیف عمل کرده‌اید؟

○ متاسفانه اقبال از ما روی گردانده!

☐ مگر شما همیشه اقبال را در فوتبال نفی نمی‌کردی؟!

○ آدمی همواره تغییرپذیر است. متاسفانه ما حالا دیگر از اقبال بلندی سود نمی‌بریم. از بازی بولونا گرفته تا کیه‌وو و آتالانتا ما یازده امتیاز را با گل خوردن در دقایق پایانی از دست دادیم که مکان تیم را در جدول از این‌رو به آن رو کرده است. اگر ما این یازده امتیاز را اندوخته کرده بودیم... من نمی‌خواهم باز مساله داوری و پنالتی‌هایی که برای ما گرفته نمی‌شود تا برای یوونتوس در میدانی دیگر گرفته شود حرف بزنم، فقط امید دارم که ما دوباره خوب باشیم.

☐ حالا که باتی گل رفت، خیلی از هواداران می‌خواهند بدانند تکلیف کافو چه می‌شود؟! آنتونلی مدیر برنامه‌های کافو هم اعلام کرده است که کافو از المپیک رم خواهد رفت و احتمالاً به اولدترافورد یا هایبوری منتقل خواهد شد. آیا این احتمال انتقال باعث شده است که کافو دیگر کافوی اسطوره‌ای افسانه‌های رم نباشد؟

○ حالا که باتی رفت، فهمیدم که باید به نظر هواداران احترام بگذارم، وگرنه پایه‌های نیمکت من سست خواهد شد، لذا تمام تلاشم را می‌کنم که لااقل کافو نرود. در رابطه با اینکه احتمال انتقالش سبب بازیهای ضعیف او شده است هم باید بگویم که کافو یک بازیکن حرفه‌ای است و همچون دیگر حرفه‌ای‌ها هرگاه که وارد زمین می‌شود به پیروزی و ارائه بهترین نمایش از خود می‌اندیشد و اصلاً به مسائل بیرون از زمین مانند مدت قرارداد و... نمی‌اندیشد.

☐ فکر نمی‌کنید بهتر است که توتی در حمله نباشد و در خط میانی به میدان برود؟

○ من هم ممکن است همچون دیگر انسانها اشتباهاتی داشته باشم و البته هیچگاه روی اشتباهاتم پافشاری نمی‌کنم، پس مطمئن باشید هرگاه ببینم که در این رابطه اشتباه کرده‌ام، تصمیم خود را تغییر خواهم داد.

فرانچسکو بازیکنی ارزشمند و بزرگ است و از آندسته بازیکنان است که می‌تواند در هر لحظه نتیجه را با خلاقیتش عوض کند. لذا من این‌گونه حدس زدم که بهتر است او به دروازه حریف نزدیکتر باشد. ضمناً من که او را محدود نکرده‌ام، همین هفته پیش بود که همه به من می‌گفتند چرا توتی اینقدر عقب حرکت می‌کند؟! من او را آزاد گذاشته‌ام که حتی به عقب بازگردد و توپسازی کند.

☐ داکورت هنوز نیامده، با تنها یک تا دو جلسه تمرین در ترکیب اصلی رم قرار گرفت. این یعنی چه؟

○ داکورت در ماه اخیر پیش از آمدن به المپیک رم در الندرود و برای لیدز چهار بازی انجام داده بود و مرتباً در تمرینات حاضر بود. خیال می‌کنید من چگونه او را انتخاب کردم؟ دیدن همین بازیها دیگر. او کاملاً روی فرم بود. من قبل از چیدن ترکیب، بارها برای خود آنالیز می‌کنم که چه کسی شایسته حضور در ترکیب است. داکورت خیلی آماده نشان داد. حال باید بگویم که ای کاش اصلاً در دقایق پایانی هم او را با کاسانو تعویض نمی‌کردم.

☐ به خاطر اختلافاتت با کاسانو این حرف را می‌زنی؟

○ (پاسخ نمی‌دهد).

○○○

حرفهای کاپلو از نوعی دیگر.

۱. از اینکه توانستم داکورت را بالاخره به المپیک بیاورم در پوست خود نمی‌گنجم. او یک فوق‌ستاره است که در کنار امرسون و توتی اینجا را بهشت خواهد کرد.

۲. ما همچنان در دفاع و حمله با مشکل مواجهیم. روزهای سختی تا پایان فصل خواهیم داشت. باید جایگاهی شایسته همراه با رم در سری A و لیگ قهرمانان کسب کنیم.

۳. اینکه می‌گویند من به بارسا می‌روم یک شایعه بیش نیست.

۴. هرگز نباید رم را با میلان در این شرایط در یک کفه ترازو گذاشت. روسونری‌های ای‌سی‌میلانو بهترین ستاره‌ها را دارند اما ما...

۵. رم هنوز با هوادارانش مشکل دارد. آنها با درگیری‌ها و خشونت پس از هر بازی باشگاه را از نظر مادی دچار تضعیف روحیه می‌نمایند. آنها می‌خواهند رم را هم‌سطح میلان ببینند. اما کافی است که بیندیشند که آیا ما اینجا **نستا، مالدینی، کوستا، ریوالدو، شوچنکو، اینزاگی و**... داریم؟

۶. با اینکه می‌دانم در حمله با مشکل زیادی روبرو هستیم، ولی از تمام مهاجمان خواسته‌ام که سعی کنند بهترین باشند. من فکر می‌کنم **توتی، دل‌وکیو، مونتلا و**... چیزی از سایر مهاجمان ایتالیا کم ندارند.

۷. امیدوارم که با حضور داکورت و زلاتان ابراهیموویچ که یک مهاجم خوب است، بتوانیم بهترین خط آتش را در نیم فصل دوم داشته باشیم.

۸. ابراهیموویچ و جبرئیل سیسه اگر به المپیک بیایند، مطمئن هستم، برای حضور مجدد رم در سطح اول فوتبال اروپا هیچ انتظاری لازم نداریم. ■

روانکاوی نقاشی کودک

دکتر بهمن بهروزی

یک توضیح برای خانواده‌ها: سعی شود نقاشیهایی که برای این صفحه فرستاده می‌شود، بی‌هیچ راهنمایی و مساعدتی، حاصل فکر و ذوق خود کودک باشد تا تحلیل روان شناسی نقاشی، درست‌تر مطرح شود.

خانه جان‌دار!

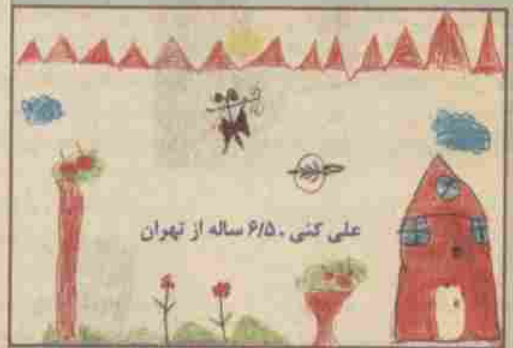
علی کنی، ۶/۵ ساله از تهران

علی از اینکه فضای بسیاری را اشغال نکرده و سفید باقی گذارده، هیچ ابایی نداشته است و همین نقاشی او را کاری شجاعانه می‌نمایاند. ضمن آنکه سادگی در انتخاب مضمون هم هیچ از ارزشهای کارش کم نکرده است. نکته جالب استفاده محدود از رنگهاست که تشکیل یافته از دو رنگ غالب و سه یا چهار رنگ اشاره‌ای است. درواقع علی عمداً یکنواختی را به کمک رنگها به تصویر کشیده است. یکی از جالبترین ویژگیهای نقاشی علی، همانا خانه اوست که درواقع مهمترین جزء از اجزای تصویر علی به‌شمار می‌رود. این خانه به‌شکل غیرمتعارفی جان‌دار به نظر می‌رسد؛ گویی دو چشم، یک بینی کوچک و دهانی بزرگ صورت خانه را تشکیل می‌دهد و باز هم جالبتر اینکه خانه درحال صحبت کردن هم می‌باشد. این طنز زیرپوستی و درونی از نقاط قدرت در شخصیت علی است که می‌تواند به وسیله ابعاد غیرمعمول و غیرمتعارف، ارتباط برقرار کند. علی را باید در رشته‌های علمی موفق دید؛ از مهندسی فیزیک و مکانیک گرفته تا مهندسی برق و شیمی و حتی نفت، زمین‌شناسی و کامپیوتر. در مایه‌های ادبی نیز او می‌تواند درخشش داشته باشد، مانند نویسندگی و شعر و طنزپردازی.

رنگین دامن

در نقاشی ارغوان رنگ حرف اول را می‌زند. او از هیچ‌گونه تلفیق و رنگ‌آمیزی ابایی ندارد و هر دو رنگی را با یکدیگر جفت می‌کند. تجانس خورشید با موی سر و شکل ظاهری دخترک در نقاشی یک تجسم زیبایی‌شناسانه است که انسان را به تحسین وامی‌دارد. در نقاشی ارغوان حتی ابرها نیز به رنگهای مختلف خود را نشان می‌دهند و هریک مانند خورشید، دارای شخصیت متمایزی هستند. این همه رنگ و ادغام در یکدیگر به ما چنین القاء می‌کند که ارغوان به دیاری از رنگ سیر و سفر کرده که ما در خم اول کوچه گرفتار آمده‌ایم. رنگین کمان درنهایت تیزی و قدرت از یک ذهن متکی به نفس و شخصیتی خبر می‌دهد که به متوسط رضایت نمی‌دهد و به دنبال آن بالاها می‌باشد. برای ارغوان می‌توان از اهداف اجتماعی سخن گفت مانند وکالت مجلس و یا عضویت در هیأت رئیسه وزارتخانه‌ها و یا شوراها. همچنین ارغوان در ادبیات و زبانهای خارجی نیز می‌تواند خودی نشان دهد به‌ویژه در بخش ترجمه که ممکن است آثار بزرگی را به فارسی برگردانده و به یادگار بگذارد.

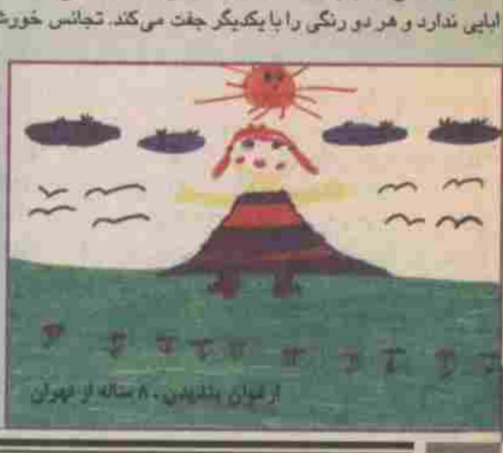
ارغوان پندیدن، ۸ ساله از تهران

لنگ درازها!

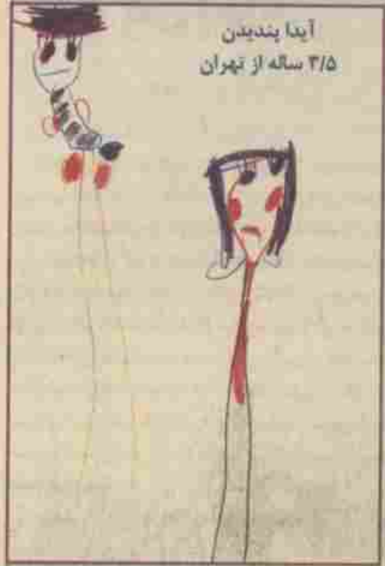
آیدا پندیدن
۳/۵ ساله از تهران

احاطه آیدا به تفکر خود که روی صفحه کاغذ نقش بسته است، مثال زدنی است؛ چرا که او فقط ۳/۵ سال دارد، اما در نقاشی‌اش می‌توان همه چیز را مشاهده کرد، از طنز گرفته تا یک داستان، و از رنگ گرفته تا یک انتقاد اجتماعی. به نظر می‌رسد آیدا همه ما بزرگسالان را بهتر از خودمان شناخته و مانند آیینه در برابرمان قرار گرفته است. البته طبیعتاً فضای کمتری در این نقاشی اشغال شده است، اما به نظر می‌رسد که همین فضا کفایت می‌کند. سلیقه آیدا در استفاده از رنگها هم از نکات قوت اوست و همین‌طور شجاعت و نترسی که از صفات بارز او می‌باشد. برای آیدا با این صفات برجسته می‌توان از رشته‌هایی مانند دندانپزشکی و داروسازی صحبت کرد؛ چرا که شجاعت لازم را برای درگیر شدن در چنین رشته‌هایی دارد. ضمناً وکالت دادگستری و همچنین تدریس در مقاطع مختلف می‌تواند او را از نظر حرفه ارضاء کند.

نقاشی ویژه

خورشید همچنان می‌درخشد

این بار نقاشی ویژه هفته را به دوست کوچک و بوشهری خود نگین اختصاص داده‌ایم. به جهت نگرش عمیق و فلسفی به خورشید و کوهساران و همین استفاده از رنگهای بکر و کمتر به‌کار برده شده و نیز مضمونی که تفکر خالصی را می‌طلبد، این نقاشی جایگاه ویژه‌ای دارد. نگین درونی متلاطم اما پربار را به نمایش می‌گذارد. او ذهن خود را آزاد می‌کند و سپس اجازه می‌دهد تا رنگ و زیبایی، پرواز ذهنی او را تکمیل کند. رشته‌های پزشکی و جراحی به‌ویژه در بخش قلب و عروق و زنان می‌تواند نمایانگر استعدادهای نگین باشد؛ اما جالب این است که او دارای یک بعد دیگر هم است و آن تفکر هنرمندانه است. هنر چه تصویری و چه ترسیمی و چه نمایشی و چه تزئینی، همه و همه می‌تواند جایگاهی برای درخشش نگین باشد.

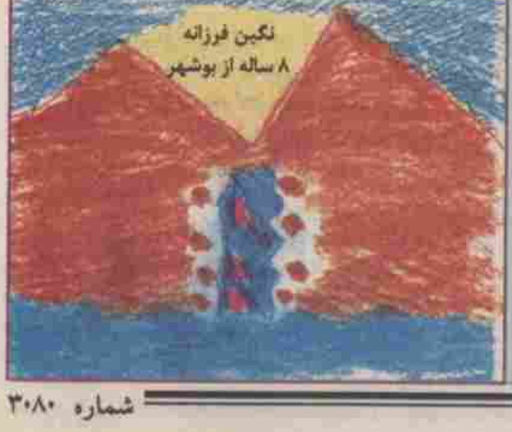
نگین فرزانه
۸ ساله از بوشهر

EPILATORY WAX
موم سرد کنز
KANZ COLD WAX
EPILATORY WAX
موم سرد کَنز

KANZ
COLD WAX

موم سرد کَنز

ایده آل برای ازبین بردن موهای زائدبدن

یک بار امتحان یک عمر اطمینان

پروانه ساخت بهداری ۱۸۸۲ / ب

محصولی از لابراتوار کَنز (شرکت لاله اکباتان)

تلفن مرکز پخش : ۸۲۷۸۷۲۱

فروش در کلیه دار و خانه ها
وفروشگاههای آرایشی بهداشتی معتبر

نقاشی های شما

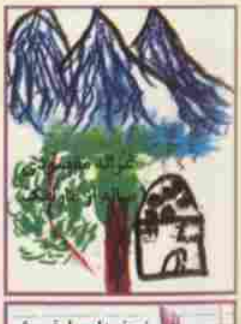
غزال [illegible]
[illegible] ساله از پارلیک

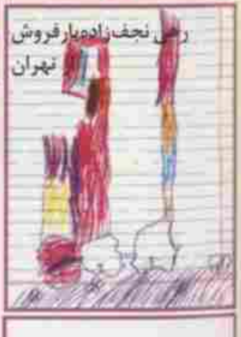
رها نجف زاده بارفروش
تهران

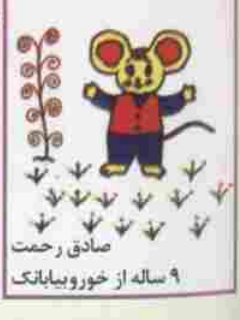
صادق رحمت
۹ ساله از خوروبیابانک

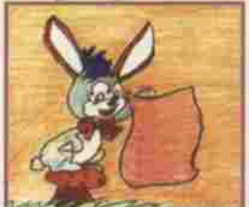
بهاره امیدی
۱۰ ساله از شهرری

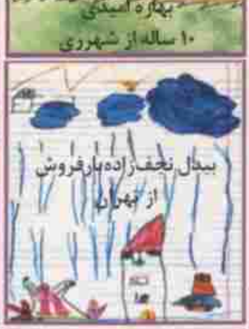
بیدال نجف زاده بارفروش
از تهران

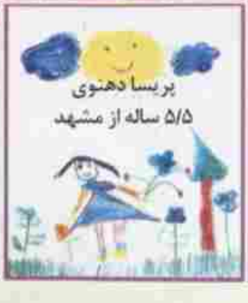
پریسا دهنوی
۵/۵ ساله از مشهد

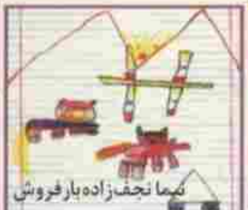
نیما نجف زاده بارفروش
از تهران

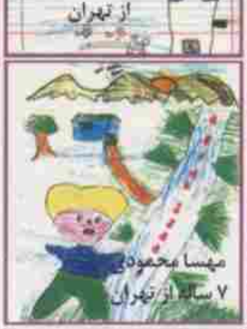
مهسا محمودی
۷ ساله از تهران

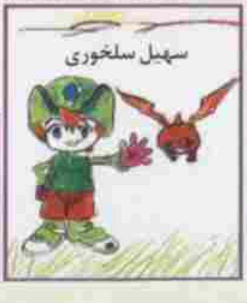
سهیل سلخوری

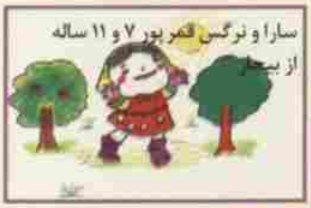
سارا و نرگس قمرپور ۷ و ۱۱ ساله
از بیجار

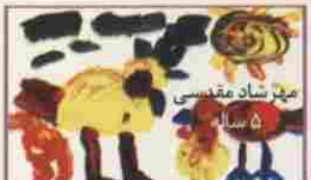
مهرشاد مقدسی
۵ ساله

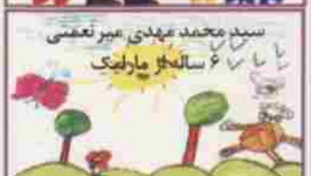
سید محمد مهدی میرنعمتی
۶ ساله از پارلیک

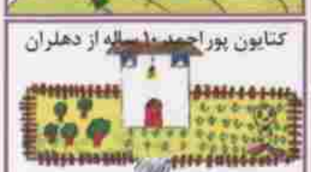
کتایون پوراحمد ۱۰ ساله از دهلران

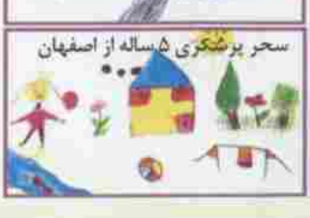
سحر پرشکری ۵ ساله از اصفهان

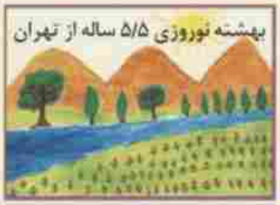
بهشته نوروزی ۵/۵ ساله از تهران

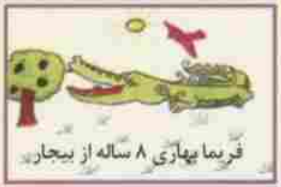
فریما بهاری ۸ ساله از بیجار

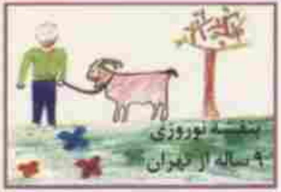
بنفشه نوروزی
۹ ساله از تهران

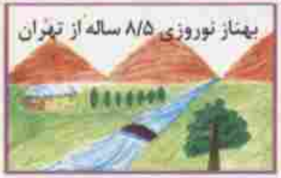
بهناز نوروزی ۸/۵ ساله از تهران

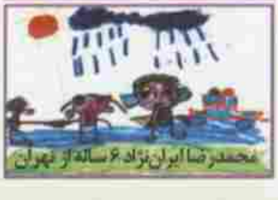
محمدرضا ایران نژاد ۶ ساله از تهران

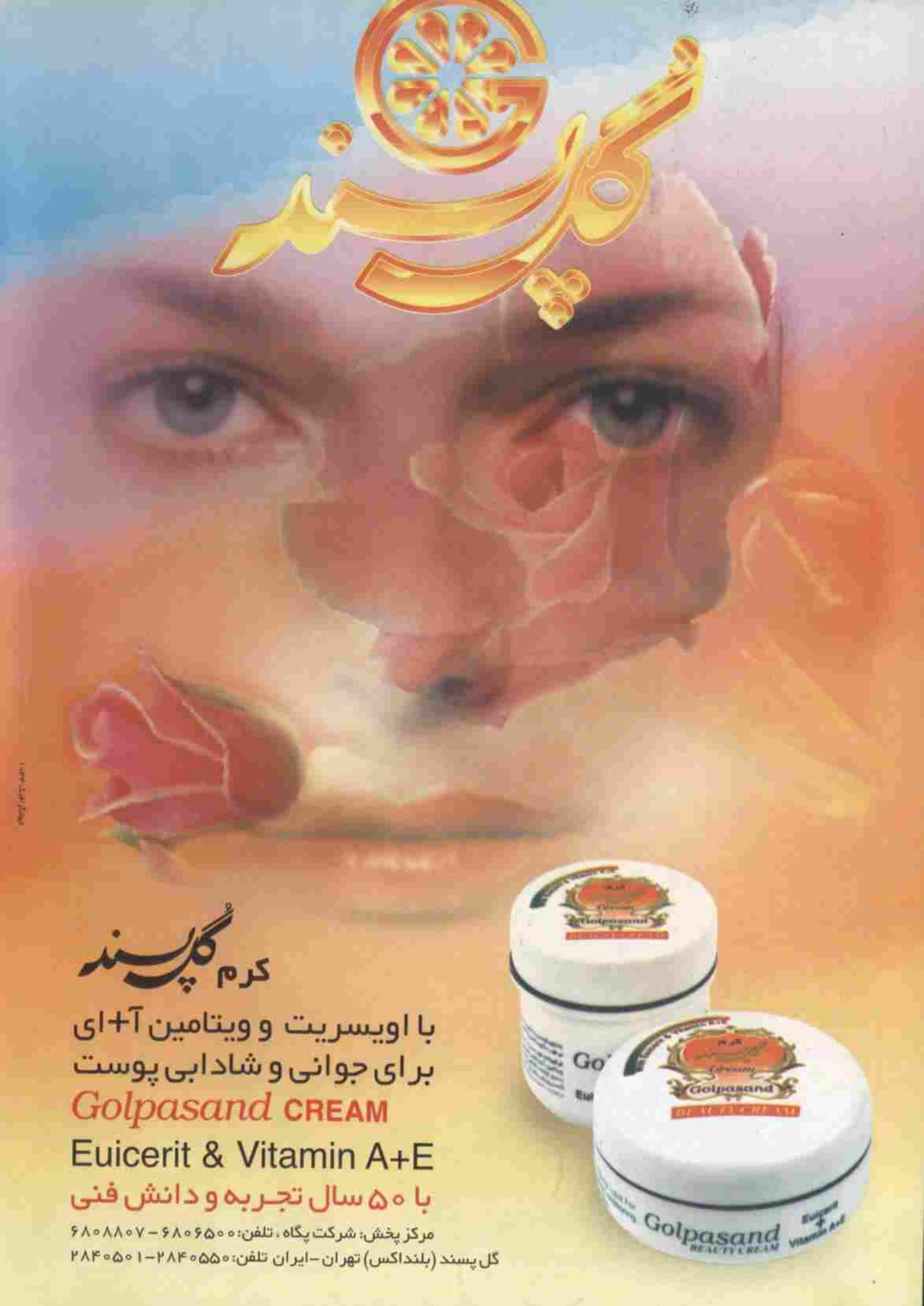
گل‌پسند
Golpasand
Cream
Golpasand
BEAUTY CREAM
Euicerit + Vitamin A+E

کرم گل‌پسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand CREAM
Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

مرکز پخش: شرکت پگاه، تلفن: ۶۸۰۶۵۰۰ - ۶۸۰۸۸۰۷
گل پسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰ - ۲۸۴۰۵۰۱